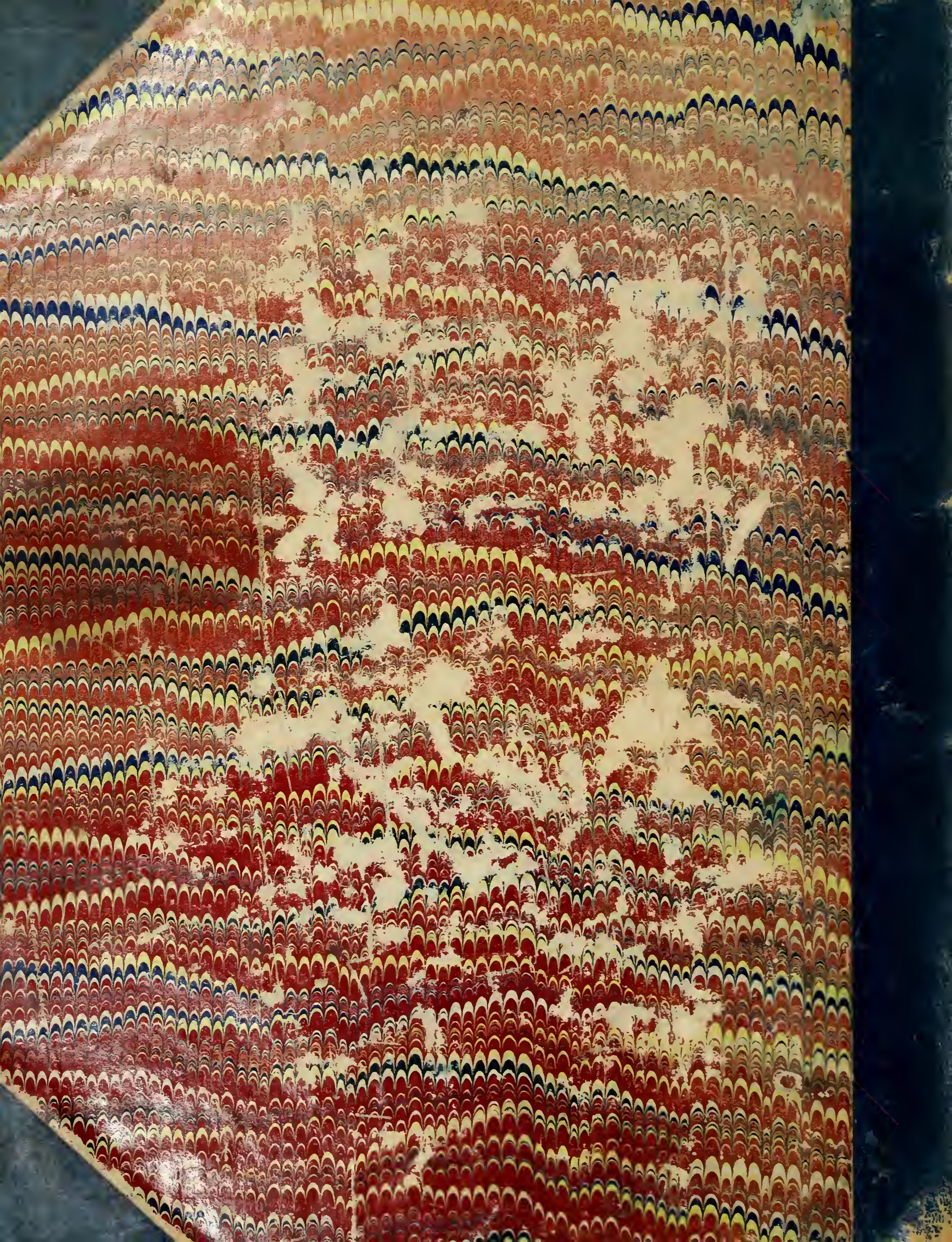






هوالرشيد

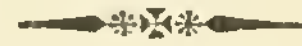
جلد اول

فرهنگ رشيدي

در لغت واستعارات زبان فارسي

تاليف

ملا عبد الرشيد تتوي



بتصحيح وتحشيۀ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولين فارسي مدرس مدرسۀ كلكته



حسب الحكم اهالي حل وعقد اشياتك سوسايتي بنگاله

در

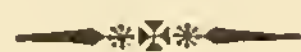
بپتست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

١٨٧٢ ع

* فرهنگ رشیدی *

بسم الله الرحمن الرحیم



ستایشے که آرایش سرنامهٔ هرسخن - و پیرایش دیباچهٔ هرنو و کهن ' و برازش خامه و آمهٔ خردمندان - وترازش نامه و چامهٔ دانش پسندان' تواند بود - مرداورےرا که سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ - درترازوے سپاسداریش بیسنگ ' و رنگ بیرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائي نگارندگان پیکرهرانجمن ' در کارخانهٔ ستایش‌گذاریش بیرنگ * جائے که شیوازبانان که شیوائي شیوهٔ ایشان - وبیشئ دانش وپیشئ‌سخن پیشهٔ ایشانست ' باگزاف همه‌داني - ولاف شیوازباني' درافدستاے آن دادار بیهمال وهمتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ' چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان - و چون شمشاد بابسیارئ شاخ وبرگ آسیمه‌سرو پریشان ' باشند - من بیزبان هیچ‌مدان را درین بارگاه بلندپایگاه جز خاموشي و بیهوشي چه یاره - وجز فروماندگي و افتادگي چه چاره * * بیت *

* این چه سخن این چه‌زبان دانیست : گفته و ناگفته پشیمانیست *

همه هستیها بهستئ او هستو- و چرخ و اختران بفرمان او در تگاپو * هربامداد هورخشِ رخشان رخش در راه او تاخته - و هرشام از بیم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرهٔ زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور که برخے از نیکبختي و بخشے از نیکنامي بےفرمان او بخش توانندکرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوے چوبک‌زن بام کهین آستان اوست - و بهرام پدرام را - که بهرکس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لختے از بدبختي - و بخشے از رنج وسختي ' نه بفرمودهٔ او بکسے رسانند * تیر دبیر نویسندهٔ فرمان او - و ماه هرماه پیک رایگان او' گاهے بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاهے بنوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانهٔ چار آخشیج هرکدام بپایهٔ خویش در بندگي - و بفرمان‌بردارئ او همه‌را هوش وزندگي * در سرشت ایشان آخشیجان از آخشیجي بآشتي در آمدهٔ او - و ازان‌میان آدم خاکي سرآمدهٔ او * بنامیزد زهے بزرگي و فر- پادشاهي اورا سزا و فرمان‌روائي او را درخور * بودها همه ببود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگي از ستایش اینجا از هرستایش بهتر- و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده‌تر *

درودے که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک‌بینان و دشوارگزینان تواندشد - مر پیغامبرے راکه سرگشتگان بیابان گمراهي را چراغ آگاهي بر راه افروخته - و پروانهٔ تاریکي و تیرگئ اهریمن ریمن را بال و پر سوخته * زهے فرستادهٔ بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرهٔ بے‌اندازه٬ سند و هند - ازو بهره‌مند ٬ و روم و زنگ - ازو بآب و رنگ * راهنماے هرسیاه و سفید - و ناامیدان ازو باامید * نمایندهٔ راه راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامهٔ نامدار براے بریروشان آورده که تا روز رستخیز پایدار - و در روشنائي و رهنمائي چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازبانان با آن‌همه شیوازباني در پاسخ آن بنادانی فروماندند - و در برابر آن سخن نراندند * * بیت *

* فرستادهٔ پاك پروردگار : رسانندهٔ نامهٔ استوار *

و مر فرزندان و یاران و پیروان او را که به پیروئ او کار خداشناسي از پیشینیان پیش برده - و بگزلک هوشمندي - و ناخن‌پیراے دشخوارپسندی ٬ خار اندیشهاے ناهنجار از پاے دل مردم برآورده * آن رازدانان نُبيء یگانه دادار - و ترزبانان سخنان برگزیدهٔ کردگار٬ آئین پیغامبري را پاسبان - و بخداجوئي و یگانه گوئي همداستان * منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده * شیوهٔ ایشان آرایش کیش فریور - و راستي و درستي را زیب و زیور *

چنین گوید معترف بعجز وقصور - ومعترف از مشرب اهل هوش و ارباب شعور - عبدالرشید بن عبدالغفور٬ الحسیني المدني التتوي که چون فرهنگ جهانگیري و سروري مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امرےچند که احتراز و اجتناب ازان لازم و متحتم گردید * اول آنکه موٴلفان آن دو فرهنگ در حل لغات اِطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل - و اشعار متکثرهٔ لاطائل * دوم آنکه در بعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح اِعراب و تنقیح معاني چنانکه باید نکرده اند * سیوم آنکه بعضے لغات عربي و ترکي درمیان لغات فرس درج کرده‌اند - وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست * چهارم آنکه بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده‌اند٬ مثلا بعضے کلمات بباےتازي و فارسي و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازي و فارسي - و بعضے را بسین وشین - و بعضے را بزاے تازي و فارسي و راے مهمله خوانده * و این در نسخهٔ سروري بیشتر است و در جهانگیري کمتر * وسواے این نیز سهو و غلط هست که در بیان لغات معلوم شود * و عجبتر آنکه در بعضے لغات میان کاف ولام ومیان واو و را ومانند آن‌حروف که اشتباه دران بُعدے دارد اشتباه نموده‌اند * مثلا درنسخهٔ سروري درلغت گراز گفته که مرضے است - وحال آنکه بدین‌معنی کزاز بضم کاف تازي و هردو زاے معجمه است٬ ونیز گفته که بمعنئ کوزه ایست که تُنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین‌معني کراز بضم کاف تازي و راے مهمله است٬ چنانکه بهردو معني صاحب قاموس تصریح کرده و عربي گفته * و عجبتر

آنکه در فرهنگ جهانگیري بمعنئ کوزه کواز آورده بفتح کاف تازي وبجاے راے مهمله واو، و نیز سروري گفته که بمعنئ چوبدستي است که ستور بدان رانند - و حال آنکه بدین معني گواز است بضم کاف فارسي و واو * برین قیاس باید کرد * و در فرهنگ جهانگیري گفته که زیرفان بکسر زاے معجمه و یاے معروف و فا بمعنئ ماه است - و حال آنکه زبرقان بباے موحده وقاف عربي است * و در هردو نسخه بوف و کوف بمعنئ بوم گفته اند - و اول تصحیف است، و کوچ و لوچ بمعنئ احول گفته - و ثاني تصحیف است * و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلا نوجبه بمعنئ سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنئ غوطه بباے فارسي و نون - و نخچد بمعنئ ریم آهن بنون و باے تازي - و هسر ومسر بها و میم بمعنئ یخ - وهیدخ و بیدخ بها و باے تازي بمعنئ اسب جلد - وپهنانه و مهنانه بباے فارسي و میم بمعنئ میمون، و امثال آن - در نسخهٔ سروري بسیار است و در جهانگیري کم * و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائے آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند * پس اگر در کلمهٔ اشتباه شود - هرجا که احتمال داشته باشد باید دید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت وضرورت وتنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - وتحقیق معاني - بقدر مقدور سعي مجهود مبذول نموده شد * و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد، بر طریق ترتیب نهایهٔ حدیث جزري - و حیوة الحیوان دمیري - و فائق زمخشري، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود * و هرجا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیري باشد * و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدي موسوم گشت * * بیت *

* گشت تاریخ وی از روے قبول : باد فرهنگ رشیدي مقبول * (۱۰۶۴)

امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر، آنست که اگر سهوے و خطائے دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند * واین کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجي - و بیان معانئ بعضے حروف مفردهٔ تهجي - و بیان معانئ بعضے کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط *

* بیان حروف مفردهٔ تهجي *

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجي موضوع براے غرض ترکیب کلمات است وبعضے ازان حروف معاني نیز دارد - چون همزهٔ استفهام و باے جاره و تاے جاره و مانند آن، همچنین

در فرس نیز این حروف موضوع از براے ترکیب کلمات است و بعضے ازان معاني نیز دارد ، بنابران این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد * و هر چند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثُنائي واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون ابر و ابا و ابے بمعنئ بر و با و بے ، و چون در اول ثلاثي و رباعي و خماسي و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ، چون اشکم و استم و اشتلم و اشتر و اسمندر و اشگرف * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتتبع ناقص مؤلف کلي مینماید - و اگر کلي نباشد اکثري خواهد بود * و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیفگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود ، و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود * و اگر در وسط واقع شود براے دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد ، و زائد نیز آید چون سیهسار یعني سیهسر - و آمرزگار یعني آمرزگر - و آموزگار یعني آموزگر ، و بعضے گفته اند سر و سار و گر و گار هردو لغت است علیحده * و اگر در آخر واقع شود - براے ندا باشد چون دلا و جانا ، و براے کثرت باشد چون خوشا و بسا یعني بسیار خوش و بسیار بسیار - و براے افادهٔ معنئ اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعني کوشنده و نیوشنده ، و گاهے محض براے تحسین لفظ می آید چنانکه خاقاني گوید * * بیت *

* بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبي : خوشا درویشیا کو را بود عیش تن آساني *

و این در کلام قُدَما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است ، و گاهے افادهٔ یاے مصدري کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا * و چون درمیان دو کلمه واقع شود براے اتصال معنئ کلمهٔ اول بکلمهٔ ثاني باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال * و بباید دانست که در اول بعضے کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضے گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ، چون آشام و شام بمعنئ آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنئ آماس - و آگنج و گنج بمعنئ گنجانده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکونت و کونت - و آهنگ و هنگ - و آژخ و ژخ - و آدرخش و درخش * و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظے که الف ممدوده دارد لغتے‌است در لفظے که الف ندارد ، و بقول ساماني هر لفظے که الف ندارد مخفف لفظے است که الف دارد و لغتے علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است *

ب براے الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قَسَم - و گاهے زائده نیز میباشد براے تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن - و نیز زائد میشود در جائے که بعد از کلمهٔ متصل بیا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدي گوید - ع * بدریا در منافع بیشمار است * مثال ثاني بیت معزي و سوزني

است * بیت * قهر تو بر اعداے تو مشوٌمتر آمد : چون تاختن رستم سگزي بپسر بر * دي در ره درغان بیکی راهگذر بر : افتاد دو چشمم بیکی ماه‌پسر بر * و ابیات باقيءِ این قصیدهٔ برین و تیرهٔ است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان *

پ این حرف در لغت عرب نیامدهٔ لیکن در غیر فرس نیز آمدهٔ * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید ' و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود اِستعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاهے بباے تازي چون پزدهٔ و بزدهٔ که نام شهرے است و بزدوي منسوب است بدان *

ت این حرف براے خطاب واحد آمدهٔ ' و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله در آخرش زیادهٔ کنند براے حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد واو زیادهٔ نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنيءِ مفعول دهد - و گاهے مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعني این تو و آن تو ؛ و گاهے بمعنيءِ خود آید نظامي گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله ع * جسم ترا پاکتر از جان کني * لیکن اکثر بمعنيءِ خود وقتے آید که متصل بماقبل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسي نیامدهٔ - اما اغریرث برادر افراسیاب ترکي است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث[1] معرب است ' و در قاموس آوردهٔ و کیومرث بکاف فارسي و تاے قرشت است و معنيءِ آن زندهٔ گویا - چه گیو بکاف فارسي بمعنيءِ گویا و مرت بتاے فوقاني زندهٔ * وبعضے گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامدهٔ الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنيءِ بت ' لیکن هر دو جا تصحیف خواندهٔ‌اند چه ارثنگ بتاے قرشت است و ثغ فغ است بفا *

چ از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کچ و کژ و چوچه و چوزه - و بشین بدل شود چون کاچ و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامدهٔ - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمدهٔ *

---

(۱) اینست در دو نسخهٔ و هو المشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح براٌنست طهمورث بحاے غیر منقوطهٔ نوشته - و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(۲) در یك نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتي یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوك ماندهٔ - اینست " وجمعي را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامدهٔ و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بودهٔ متاخرین جیم تازي خواندهٔ اند ازجهت اختلاط بعرب - وجه ور

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا در فارسي زبان‌زد شده از تغیر لهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسي را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود ٭

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ وتاخ - و در ترکي بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاه بها بدل کنند چون هاگ و خاگ - و خجیر و هجیر - و خلالوش و هلالوش - و هیز وخیز - و هیري وخیري - و هستو و خستو ٭

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنیٔ حال کند چون کند و زند و گذرد و رود ٭ و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت ٭

ذ این حرف را در فارسي از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - واگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك بود معجمه خوانند ٬ چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده ٭ رباعي ٭

٭ آنانکه بفارسي سخن میرانند : درمعرض ذال دال را بنشانند ٭

٭ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود : دال است وگرنه ذال معجم خوانند ٭

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هردو خوانند - بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ٭ و مولانا شرف الدین علي در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ٭ و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ٭

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنال و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون اروند و الوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ٬ و امثالهٔ او بسیار است چنانکه درکتاب بیاید ٭

ز ازخواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون روز و روج و غیرآن چنانکه درتبدیل‌حروف بیاید ٭

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد ٭

س ازخواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و درقدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاژ لغتی است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست وکج بجیم مولدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسي را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ وباج و هژده و هجده و لژن و لجن و پژ و پج وبژول وبجول و پژه و پجه و کژك و کجك و بژدك و بجدك و امثال اینها ॥

بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته دراصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربي رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوکت گرفته‌اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معنیٔ مفعول کند چون خوردش وزدش ، وگاهے مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش ورویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * وگاهے درآخر افادهٔ معنیٔ حاصل مصدرکند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز وطپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتاے قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي یافته‌شود - دراصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *

غ ازین‌حرف در بعضے اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنیٔ بلبل است انوري گوید * بیت *

* چون حرف آخراست ز ابجد که سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *

و از خواص اوست که درآخر بعضے کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین عجم گاهے بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاغ و ایاق - واین تبدیل بیشتردرترکي باشد *

ف از خواص اوست که بجاے باے فارسي و تازي و واو آید چون جاماسف وگشتاسف و زبان و زفان و فرخچ و ورخچ و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن‌کلمه غیرفارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده وبواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیرباشد ، و آن تصغیر گاهے براے تحقیربود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید * مثنوي *

* برو تا زخوانت نصیبے دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلکے بے پدر : وزآه دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوك و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ، و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسي خوانند - و اهل ماوراالنهر بکاف تازي چون گشاد و خیگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجاے راے مهمله و راے مهمله بجاے او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شُعَرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون درآخر واقع شود بجاے ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه درکلام عرب تاے مضموم چون قلت و فعلت ، و گاهے بجاے ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنئ مفعول کند سعدي گوید * بیت * تولاے مردان این پاک بوم : برانگیختم خاطر از شام و روم * یعني برانگیخت مرا ، و گاهے بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید * بیت * گفتم که گلے بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئے * یعنی مست شدم - و انوري گوید * بیت * القصه بازگشتم و آمد بخانه زود : درباز کرد و باز ببست از پس استوار * و چون دراول واقع شود افادهٔ معنئ نهي کند چون مزن و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کی بهٔنیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را * یعني نیم من ، و چنانکه شرف شفروه گوید * بیت * * چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : درمیان پستهٔ سي و دو بادامغز بین * یعني بادام مغز ، و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضے اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان *

ن از براے افادهٔ معنئ نفي آید چون نکرد و نگفت ، و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند براے اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که درآخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنّه متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاهے دروسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاهے درآخر بعضے الفاظ افادهٔ معنئ مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاهے بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ، و برین تقدیر اکثر باکلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه درامثلهٔ مذکوره ، و گاهے تنها نیز آرند نظامي گوید * بیت *

* بگفتار شه مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و براے عطف مي‌آید چنانکه در عربي ، و از احکام اوست که بجاے با نیز مستعمل شود چنانکه با بجاے او * و چون درمیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

خوانند * و نیز باید دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض براے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیراکه الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگره تکلم میشوند و نیك بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ' و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ' دوم آنکه بعد از واو یکےازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ' چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشنيء خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه درچاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيء کوچک است بے واو نویسند و با کلمهٔ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا درمیان دو اِسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخلِ وَاوَاتِ غیرملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر کمترست ' و گاهے در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ' اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ' چنانکه فردوسي گوید * * بیت * و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سراے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو قسم است ' اول واوےست که بخوانند و ننویسند چون شاؤر و سیاوُش و کاؤس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ' و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ' ساکن در آخر زیاده کنند براے افادهٔ معنيء تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے درشعر متحرک میباشد و درنثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمهٔ او چنانکه گویند ورا گفت یعنی اورا گفت - و ورا دید یعنی آورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمهٔ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا اَسب اِسفند یار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارهٔ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * یعنی یا بارهٔ رستم *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ' اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور باشد - درجمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها وگرهها و زرهها و راهها ' و درتصغیر مفتوح گردد چون رهک واندهک و زرهک ' و در اضافت مکسور شود چنانکه رهِ من و اندهِ من ٭ وهاے ماقبل مفتوح جز درکلمهٔ که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بندرت چون وه و خه و په ٭ و هاے ماقبل مضموم غیراز لفظے که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده ٭ اما مختفي چهار است ؛ اول آنکه براے نسبت وشباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - وامثال آن ٭ دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ' اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعنی چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ' و ازین قسم است مغانه یعنی چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - وعروسانه وشبانه ٭ سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شگفته ٭ چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ' و آن هائے بود که جز دلالت برفتح - در معنيِ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ' و این هاآت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ' و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ' و در تصغیر بکاف عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ' و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنچار و غنچاره - و انبان و انبانه ٭

ي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد براے خطاب بود چون کردي و گفتي ؛ و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنيِ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ' و براے حاصل معنيِ مصدر نیز مي آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ' و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني وکشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است ٭ و درفرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاريِ من و زاريِ من ' وچون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر ووحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعنی یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ' و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعنی مرد بزرگ است ' و براے استمرار نیز آید چون گفتے وکردے ٭

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست‌وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * باے‌تازي بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ، و بفا چون زبان و زفان ، و بمیم چون غژب و غژم * باے‌فارسي بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس و دسداس * جیم‌تازي بزاے تازي چون رجه و رزه ، و بزاے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزاے فارسي است ، و بکاف عجمي چون آخشیج و آخشیگ ، و بتاے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم برسر خاکش از کرامات : تاتار همي‌رود بتارات * لیکن درین‌مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع تارة است - یعني بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه و کاچي و کاشي ، و بزاے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتاے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بذال منقوطه چون آدر و آذر * راے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زاے‌منقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ، و بجیم فارسي چون بزشك و بچشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین‌مهمله چون ایاز و ایاس و انگز وانکس * سین‌مهمله بشین‌منقوطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه ، و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبربرده برسر چو تاج خروچ

شین‌منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارك و سارك ، و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي * فا بواو چون فام و وام * کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کژکاو و غژکاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ، و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال‌آن * لام برا مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو بباے‌تازي چون نوشته و نبشته ، و بباے فارسي چون وام و پام ، و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ، و بجیم تازي چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف براے ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ، شین براے غائب واحد - و تا براے واحد حاضر - و میم براے واحد متکلم * و سه از براے جمع

و تثنیهٔ ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنئ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنئ او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در اواخر اسما فائده معنئ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ' و در اواخر افعال بمعنئ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید * بیت * نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنئ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجي گذشت ' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامهاش و نامهات و کردهام و گفتهام و شنیدهاید و دانستهایم * و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفتهاند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفتهاند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان درآرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است * س و ت که براے ربط کلام است افادهٔ حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیّه خالی از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیر است - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است و نیك است *

* بیان بعضے اسماے حروف تهجي که سواے اسمیت معنئ دیگر نیز دارند *

با کلمهایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است *

تا کلمهایست که براے آگاهي گویند ' و براے زینهار نیز آمده سعدي گوید * بیت *

ز صاحب غرض تا سخن نشنوي : که گر کار بندي پشیمان شوي * و بمعنئ انتها مرادف إلی مشهور

است ، و براے علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان‌کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنئ مفعول کند ، و گاهے افادهٔ معنئ اضافت نیز کند سعدي گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتي بدوزند سندان بتیر * و زائد نیز آید انوري گوید * ع * زمانه طی نکند جز براے حقّے را * و بمعنئ براے نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یك نظر اے سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فا مرادف وا چنانکه این‌سخن‌را فاگفت یعنی وا گفت ، و بجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعنی با او گفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنئ اینك * یا کلمهٔ تردید است که بعربي اَم گویند *

بیان کلماتے که براے زینت و حسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند * مر چنانکه مولوي گوید * بیت * این زمزمه مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد * وگاهے افادهٔ حصر کند سعدي‌گوید * بیت * مر او را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم‌است و ذاتش غني * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنئ حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدي گوید * بیت * وقتے افتاد فتنهٔ درشام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعنی گوشهٔ رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودوید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص‌درجائیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در- و بکوه بر- یعنی دردریا و برکوه * همي چنانکه گویند همي رفتے و همي گفتے یعنی رفتے و گفتے *

بیان کلماتے که افادهٔ معنئ خداوندي کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتے که افادهٔ معنئ فاعلیت کنند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار دراصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ، و برین تقدیر این دو کلمه یک معني داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتے که فائدهٔ انبوهي و بسیاري دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ، و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شده - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشده ، لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز درشعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و فرخاردیس عنصری گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل و گه بزم دس * و سعدي گوید

* بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنیٔ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنیٔ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبلک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتی که معنیٔ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنیٔ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه درینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنیٔ دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنیٔ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این دراصل آگین بوده یعنی پر ازشرم و پر از خشم *

بیان کلماتی که مفید معنیٔ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبري و چنبري * ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دیده و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم‌اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهے الف را حذف کرده بدون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنیٔ

چرکین و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینیء او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنیِ حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و ی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین‌اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة‌التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ' و برین‌تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل‌بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است وکلمه مشتمل بر نسبت نیست * و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتحِ واو و سکون یا و هاے ظاهر *

بیان کلماتے که مفید معنیٔ لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ' و در فرهنگ گوید که در بعضے از عبارات نظم و نثر- تنها بمعنیِ سیاه آمده *

بیان کلماتے که معنیٔ حاصل مصدر میدهد * گی چون بخشندگي و شرمندگي ' آر چون رفتار و گفتار و کردار ' ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سرمه دان ' وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه در الفاظے که از لغت تازي در کلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که در آخر آنها الف است چون بے وتے و غیر آن - و اعتمید و رکیب وعتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنیِ آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنیِ آباد که با خرشید قافیه کرده‌اند * و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه‌الرحمة در ترجیع امامي بر محمد همگر- با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ' و شمس فخريِ اصفهاني در معیار جمالي در مقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگے مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ' و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال واقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ' و مولوي روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیهٔ امیمي

با سیه‌گلیمي سخنے دیگرهست - چه یاے امیمي ازاصل کلمه است و یاے سیه گلیمي ازاصل کلمه نیست - و این را ازعیوب قافیه شمرده‌اند ' و لهذا حکیم انوري درقافیۀ منادي و مبادي با رادي و دادي - عذرخواسته ؛ و حق آنست که درکتابت الف باید منظورداشت و در تلفظ یا - و بعضے درکتابت نیز یا را اعتبارکنند موافق تلفظ ' لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذرخواستن حکیم انوري نه ازان جهت‌است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدۀ دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران شاهد است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد ازکسره یا - در بعضے مواضع است ' و در املاے ترکي دراکثرجا - بعد ازضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند * فائده * هرگاه موصوف برصفت مقدم باشد - حرف آخرموصوف را مکسورخوانند چون اسب کبود ' و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخرصفت را ساکن کنند مثل کبود اسب * فائده * هرگاه بر اول لغتے که مصدّر بالف باشد - باےزائده و میم‌نهي و نون نفي در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و نندوخت ؛ و چون برسرالف ممدوده - که درحقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میازما و نیازمود ' و گاهے حذف کنند چون مار و بار یعني میار و بیار - و این کم است * و همچنین کلمۀ دیگر که بر الف ممدوده درآید بیا بدل کنند - چون آسیاب که دراصل آس‌آب بوده * فائده * چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخرکلمۀ اول و اول کلمۀ آخر - ازیك جنس باشد - یا قریب‌المخرج باشد ' آخرکلمۀ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ' و برتقدیرحذف کلمه مخفف باشد - و برتقدیرادغام مشدد - چنانکه شاعرگوید

* بیت * * در وضو کن به نیمن استنجا : دار مردست و روے نیمن را *

* پس بدان نیمّن که میماند : پاے شوید هرانچه میداند *

و سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ' فردوسي گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاك آمدست : مرا از تو هم رو بخاك آمدست *

و سوزني گوید * ع * تیره‌رخے و پرزمو گردهنے سیاه‌رو * و همچنین شرمنده و غمنده که دراصل شرم مانده و غم‌مانده بود * و همچنین پهنا که دراصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان و یگانه که دراصل یك‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان * و همچنین شبّو و شبّاز که دراصل شب‌بو و شب‌باز بوده * و مثال ادغام حروفے که باهم قرب مخرج دارند چون شپّره که دراصل

شب پره بود ' و همچنین بتّر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ' و زوتر که در اصل زودتر بوده '
و آوند که در اصل آبوند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - وانچه در اشعار قدما یافته شده
از ضرورت شعر است ' و فرّخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است
* فائده * لغت عربی که در آخر آن تاے تانیث باشد و در املاے عربی بصورت ها نویسند - در فارسی
تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املا ست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده *
چون اِنشاءالله و علیحده - در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسی متصل - بسبب
آنکه در فارسی یک کلمه دانند - و قواعد عربی منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون و باے موحده دران
پهلوے هم واقع شده - در فارسی بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلی و کملی -
و خُنب و خم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلی[1] و املی - و دنب و دم - و سنب و سم -
و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده *
چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ' و چون کلمهٔ در یا بر بر لفظ او و وی
در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذی‌روح را بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان ' و غیر ذی‌روح را بها و الف چون زرها و کوهرها ' و گاهے بر عکس این نیز گویند *
اما در غیر ذی‌روح - هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند
چون گرهها و زرهها ' و در ذی‌روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و
بندگان * و اعضاے ذی‌روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ' و از سر و گردن اگر مراد عضو
باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی
سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسی بعضے الفاظ بمعنئ اضداد باشد چون سپوختن
بمعنئ بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ' و فراز بمعنئ بستن و
کشودن * و گاهے یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *
نشاید هیچ مردم خفته درکار: که در پایان پشیمانی دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود *
و گاه باشد که براے شخص واحد براےتعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید '

---

(۱) اینچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر - و ظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری
و نفائس و مخزن انبلی را هندی گفته اند - و در ڈکشنری شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعنئ
ترش و املی بالکسر بمعنئ تمرهندی را سنسکرت نوشته ' آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنئ تمرهندی
پارسی ست و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور ' و بتازی آنرا صبار گویند * و نیز لفظ
کنبلی بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد .

* فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربي بعضے کلمات براے تاکید می آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن - همچنین در فارسي شیب و تیب بمعنئ سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنئ سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنئ پریشان ، لیکن فرق آنست که درعربي بے واو عطف آید و در فارسي بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربي متصرف و جامد میباشد - در فارسي نیز میباشد ، جامد چون نماز و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید ، و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نمازکردن و نگارکردن - و نمازیدن و نگاریدن نیامده ، و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضي و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه درکلام فارسي مقرر شده ، بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتّمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در پارسي هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ، و دو صیغهٔ متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجي از سی و دو به بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیلے روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ، و مصداق خیرالکلام ماقلّ و دلّ در شان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفے بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفے دیگر تبدیل یابد ، مثلا هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ، و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن[1] که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ، یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

---

(۱) در همه نسخ این مصدر دربنجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضب باشد *

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر ' مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ' وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن(۱) بشین معجمه ' بجهت دفع التباس * و همچنین هرگاه در معنی(۲) مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ' (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ' اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبد و بسنب آمده - چون نون نیک بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینے معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ' چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده ' و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - و انباشتن و انباشت می‌انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار ' و اما افراشت در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر وغیره - بحرف ها تبدیل یابد ' چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواه - و جَستن و جست و میجهد و بجه - و رَستن و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود ' چون رُستن و رست و میروید و بروے - و جُستن و جست و میجوید و بجوے - و پیراستن و پیراست و می پیراید و پیراے - و آراستن و آراست و می آراید و بیاراے ' اما در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماےحروف تهجی سه قسم است ' اول مسروری و آن دوحرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا ' دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام ' سیم مکتوبی که

---

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جدیده موجود است جز یک نسخه ' ای بمعنی دوشیدن الخ *

(۲) چنین ست درتمامی نسخ بزیادت این لفظ - بجاے در مصدر *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو * فائده *

هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ، و همچنین بعضے لغات فارسی در خاتمه[1] بیاید که یکے از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضے کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکے ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند * و بعضے متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکے ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه[2] در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ، و قاعدهٔ آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ، و ابن یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردے فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف الدین علي گوید * قطعه *

در کلام فارسي فرقے میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است

پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعيِ انوري هم دلالت برین قاعده میکند * رباعي *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزود

کس چون تو سخي نه هست و نے خواهد بود : گو قافیه دال شو زهے عالم جود

---

(۱) اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکے از نسخ موجوده که اکثرے قدیم و بعضے نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانے نیست ، ظاهرا تالیفش اتفاق نیفتاده . یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازي برحاشیه ثبت شده بصفحه ٥ -- اما این قول بعضے متتبعین نسبت بباے تازي و فا - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که انصح بضم دال مهمله است * فائده * بناے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي (۱) بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف‌الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد - که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پُربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته، و سبّابه و ابهام از براے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده ؛ و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صُوَر عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بود ؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار ؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود، صورتے که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود اِنشاء الله تعالی * از براے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت ؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن ؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز، چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست ؛ لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیك نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و براے خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله‌اش بروسط کف باشد * و از براے سبعه - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و براے تسعه - با وسطي نیز، و درین عقود ثلثهٔ اخیر - باید که روس انامل برطرف کف باشد - تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و از براے عشره - سر ناخن سبابهٔ یمنی را - بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه باشد * و از براے عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایَلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداري که انملهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ، اما وسطی را در دلالت

(۱) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیلے قوي بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه‌روز بوزن قبادوز و زمانه‌سوز است کذا فی جواهرالحروف و بهار عجم *

بعشرین مدخلے نباشد - چه اوضاع او از براے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از براے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمے باشد - هم دلالت بر مقصود کند و اِلتباسے واقع نگردد * و از براے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذي سبابه * و از براے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از براے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از براے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و از براے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اولی(۱) باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد کند از یکے تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود اُلوف کند از یک هزار تا نه‌هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود نه‌گانهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت بر همان عقدے از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ' با صابع هردو دست - از یکے تا نه‌هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده‌گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتے چند که اِدراک معانيِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

آنچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي ز صفّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستے گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اَولي بتشدید واو و یاے معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع . پسران وزیر ناقص‌راے * و حزین گوید - ع - سواد سومنات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ' و ادب بمعنیٔ نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادّهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باستخر ونواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملك در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان است پارسي گویند * و باید دانست که زبان پارسي هفت‌گونه است ' چهار ازان متروك است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعرنتوان گفت ' و آن هروی و سگزي و زاولي و سغدي است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگریك دو کلمه آرند روا باشد * و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسي است که در بلاد پارس - که استخر دار الملك آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوي که مردم ري و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ' و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعے از خوانندگي بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ' پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنئ دارد - و فردوسي پهلو را بمعنیٔ شهر نظم کرده * بیت * ز پهلو برون رفت کاؤس شاه : زهر سو همي گشت گرد سپاه * و بعضے گویند چون پهلو بن سام اوّلا دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت * و جمعے گویند که پهلوانان پاے‌تخت کیان - بدان تکلم میکردند * و اول اصح است * سیوم دري که در درهاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها * و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهے آنرا بفصیح تعبیر نموده اند ' و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گو می‌گفتند * و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامي و مرو شاهجان و بخارا ست * و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است * و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان * بدانکه براے فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد '

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردهٔ مستحدث - از اشعار متاخرین ' اما در نسبت بعضے اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ' صحت نقل بر عهدهٔ مولف اوست ' و با وجود آن - مهما امکن کوشش درصحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندهٔ معاني : ترتیب لغات اگر نداني * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و آو معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو : بزند غوطه درمیانهٔ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ' لیکن این معني راجع برونق و طراوت است ' خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : هربتے بر هر چمن بر آب دیگر میرود * * وله * ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بیني بریکے آب * و بزبان رومي ماه یازدهم سال آباد معمور ضد خراب - و آفرین وتحسین ' و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ' و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعني بسیارے ازان آباد باشد ' نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکهٔ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام : درخشان بدان خاك آباد نام * و در فرهنگ بمعنئ خوب و نیك آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدي خندان و آباد آمدي * لیکن اینجا بمعنئ معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آباره بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - ودیوان حساب ' که آواره و آوارچه نیزگویند ' و آبارگیر یعني محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن مؤکل است * آب باران موضعے است از مضافات کابل در نواحئ خواجهٔ سه یاران که آنهم سیرگاهے است شاعر گوید * بیت * اگرچه جاے خوش کابل آب باران است : بهشت روے زمین خواجهٔ سه یاران است * آب برین بسکون باے اول و فتح دوم) کنارهٔ رود که زیرش خالي باشد و هردم پارهٔ ازان آب بیرون ریزد * آب تاختن بول کردن رودکي گوید * بیت * زقلب آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر نر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست برکوهے از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشك ' و سبب آن جز خداے تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب‌تبرستان و آب‌تبریه یکے باشد ' و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

آنست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * آبتین (بسکون با و کسر تا) پدر فریدون، و در فرهنگ بباے مکسور گفته ، خاقاني گوید * ع * قاتل ضحاك كيست جز پسر آبتین * آب‌جامه جامے که بدان آب خورند سنائي گوید * بیت * زمزم لطف آب‌جامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست * آب‌چر[1] (بباےموقوف و جیم فارسي) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمي و پري و وحوش و طیور[2] * آب‌چین جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ و ساماني گوید تطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیري گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشي شده و آن معتبر نیست * فردوسي گوید * بیت * به پیمان که چیزے نخواهي ز من : ندارم بمرگ آب‌چین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصري گوید * ع * تا ببیك آبخوستشان افگند * و عمعق گوید * بیت * گوئي که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پُرچین شده باشد ، و بحذف واو نیز آمده خواجه علي فرقدي گوید * بیت * روے ترکان هست نا زیبا و گست : زرد و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنئ جزیره نیز راست مي‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف[3] * آبخور و آبشخور بمعنئ آب‌خورد - و نیز آبخور مشربهٔ که ازان آب خورند - و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور ازانجا آب خورند ، و بتازي عَطَن و مورد و بهندي گهاٹ گویند[4] ، کمال گوید * ع * کبك و شاهین بهم آیند سوئے آبشخور * وله * ع * کی بآبشخور حکمت دل تو راه برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدي گوید * ع * همانجا بُد آرام و آبشخورت * آبخورد نصیب و قسمت - و جائے که دَوَاب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضع را گویند که درانجا آب و دانه خورند و یکچند مقام گیرند نظامي گوید * ع * دران خاك یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آب که بلند شود - و طغیان آب - و زمینے که هر جاے آنرا که بکنند آب بر آید ، اوحدي گوید * بیت *

---

(۱) چنین ست در همهٔ نسخ لیکن در جهانگیري ومدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) دریك نسخه این قدرزائدست - وساماني نیز بمعنئ مطلق غذا گفته ووجه تسمیه ببیان نیازمند نیست *
(۳) درهمان نسخه بعدازین ست - وتحقیق آنست که بدین معنئ آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته و تباه ساخته و بمعنئ جزیرة آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته و مالیده والله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادتست - و بعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع و امثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - وبطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه ساماني گفته - وصاحب جهانگیري درین موضع و امثال این - فرق میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده ، کمال گوید الخ *

اندرین آبخیز نوح توئي : و اندرین دامگه فتوح توئي * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائي گوید * بیت * ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهدکرد * وگاهے بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسي گوید * مثنوي * چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتي تنش سر نیاورد بار * و در فرهنگ نام گیاهے است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقاني گوید * ع * ماهي آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبادان * آبدست یعنی آبے که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک‌دستي - و بمعنئ زاهد پاک نیز گفته اند * آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند (و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقاني گوید * بیت * نعیم پاک بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * آب دندان مفت - و زبون - و نوعے از آمرود - و نوعے از انار - و قسمے از حلوا[1] * آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذرآب * آبرفت سنگے که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد[2] * آبرون (بباے موقوف و واو معروف) سنبل باشد - و بعضے بمعنئ نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضّا و طهارت‌جاے - و هرگوے که براے آب مستعمل کنده باشند - و نوعے از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنئ دلو نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * دوستي ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهي بود گه پر * آبریزان جشنے که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند ، و آب‌پاشان و آب‌ریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدیدآمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادي آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می‌پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اِسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویۀ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

---

(۱) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و ساماني بمعنئ مطلق میوۀ لطیف آورده یعني هرمیوۀ که از نزاکت وشادابي مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگي زود دغا خورد حریف آب دندان خوانند * (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبسا نیز خوانند و ساماني بمعنئ آبکند آورده *

نشانند یا بخوابانند ، و ابزن بهرسه حرکت الف معرب آن[1] * آب زه (بکسر زاے معجمه) آبے که از چشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند * آبزرفت (با باے موقوف و زاے منقوط و راے مضموم بفا زده) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزهٔ ترش حکیم طرطري راست * بیت * چون آبزرفت روے زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده ، و صحیح آپذرفت است (بمدّ الف و کسر باے فارسي و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا) مخفف آب پذرفت * آبس (بفتح با) نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته * آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخرگرگاني گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوي گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نزاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * درد زه گر رنج آبستان بود : بر جنین اشکستن زندان بود * آبسته آبستن شده - و زهدان که بتازي رحم گویند ، و بفتح با زمین راست کرده براے زراعت * آبسگون (بکسر با و سکون سین) دهے است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ، و دریاے آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و درفرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخي استرآباد ، و رودخانهٔ که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریاےخزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند) فرومیریزد ، و محل پیوستن آن رود بدریاے آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکي گوید * بیت * گرفته روے دریا جمله کشتیهاے توبرتو : ز یمن مدح‌خوانانت ز شروان تا بآبسگون * و دریاے آسگون را گاهے بآن جزیره اضافت کرده دریاے آبسگون گویند فرخي گوید * ع * تو داري از کنار گنگ تا دریاے آبسگون[2] * آبشتن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده * آبشتنگه و آبشتنگاه (هردو بمد و بغیر مد) متوضا ، و معنيِ ترکیبيِ آن جاے نهان شدن * آب‌شیب رهگذر آب که ازبالا بزیر آورده باشند ، و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامهٔ ستبر و سفت ناصرخسرو گوید * ع * شاره و آبَفت کني فوطه و شلوارش * آبک (بضم با) زیبق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئي که می چو آبک از اجزاے کیمیا ست * و بمعنيِ آبلهٔ اطفال و هرچیزے که پرآب باشد نیز گفته اند * آبکار سقّا خسرو گوید * بیت * در تتق بارگهش گاه بار : مائده‌کش عیسي و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعنيِ شراب خوار - و شراب فروش -

(۱) دریك نسخه این زیادتست - و سامانی گوید که آبزن مطلق حوض است و خصوصیتی بمعنيِ مذکور ندارد چنانکه جهانگیري گمان برده - و فی القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قدیتخذ من نحاس معرب آبزن * (۲) دریك نسخه این زیادتست - اما در انساب سمعاني بضم با گفته - و سامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبیکه آس‌آسا در حرکتست بواسطهٔ کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید *

نیز گفته[۱] ، و بغیر مد بمعنئ زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و اِبکار بالکسر بمعنئ بامداد است و عربي است * آب کبود (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند ، و گویند که هر شب زنان خوب صورت ازان دریا برمی آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * آبگیر گوے که آب باران دران جمع شود ، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقاني گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخکوب و طناب * آبکند زمینے که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب ، و در فرهنگ بمعنئ مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و دریں تأمل است ، و در بعضے نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و بریں تقدیر آبگینه بمعنئ صراحي باشد * آبلوج قند باشد ، و بغیر مد نیز آمده ، و اُبلوج بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند ، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند ، و چشمهٔ سار نیز گویند ، و سیرگاهے است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند ، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته ، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفري عبیدلومکي گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوري و آبو * آبي میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[۲] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * آبیار شخصے که آب را بکشتها قسمت کند ، و میراب نیز گویند *

اَبا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنئ مع و در آشعار قدما بسیار است - و بمعنئ آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار می‌آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

---

(۱) در یک نسخه اینجا این زیادتست . و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) در همان نسخه این زیادتست . باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته . و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و درفرهنگ بکسرالف گفته اما شعرکمال بظاهر مؤید فتح است ، و درنسخهٔ سروري نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعی که هرجنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیزگویند ، سعدي گوید * بیت *

بصدرصاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایاسه هم میتوان خواند بمعنيِ یاسا یعنی توره و تزک * ابخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثرساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامي گوید * بیت * درابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقاني گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دردمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و درشعرقدما بسیاراست * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که دردریا روید و بعربي اِسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه ازدریا برآید و خشك شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون درآب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه ازطلا و نقره و غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتازي حباری و بترکي توغدري گویند ظهیرگوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسربا و سکون سین) شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرودآمد ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پاژند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهوراست ؛ خسرواني گوید * بیت * چوگلبن از گل آتش‌نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعرگوید * بیت * چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود وکسی نمي فهمید - آنرا شرحی کردند مسمي بژند - چه معنيِ آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه درکشف المحجوب گفته ، و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش‌پرستي را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن برمطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش‌پرستي در ژند مستوراست چنانکه آتش درآتش‌زنه - و پاژند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلك دو رنگ عموما - وسیاه وسفید خصوصا که بفارسي بیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گربداند که بدور تو دو رنگي عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

مذانق و دو رنگ شاه‌داعي‌گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابلهی : مرد ابلوکے وخیمے بیرهے *
ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ، و بعضے بتقدیم نون بر با گفته اند بهرامي گوید
* ع * زسوے هند گرفتي هزار ابناخون * ابیاري بالفتح همان آبیاري - و نام جنسے از کبوتر *
ابے بمعنيِ بے باشد ، و ابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانه یعني بیکرانه ، سوزني گوید * ع *
که تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصري‌گوید * ع * تو گفتي آن سپهستے ابیکرانه ومر * ابیز (بالفتح
و کسر با) شرارهٔ آتش ، و بمد نیز آمده منجیک گوید * بیت * هست زاهم آتش دوزخ ابیز :
نالهٔ از من زتُندر صد ازیز * لیکن در نسخهٔ سروري بیاے حطي آورده چنانکه در فصل یا بیاید
ابیو (بالفتح و کسر با و یاے مجهول) رنگ آبي آذري گوید * بیت * نساء شام پس پردهاے
چرخ شدند : لواے روز چو برزد سر از فضاے ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زاے و آب آتش‌نماے و آب آذرسا و
آب ارغواني و آب شنگرفي ، یعني بادهٔ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش‌زده یعنی
اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعنی عطا
کردن * آب باده رنگ ، یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه وآشوب *
آب بزیر هشتن یعنی فریب دادن نظامي گوید * بیت * بجائے نخسپد عقاب دلیر : که
آبے توان هشتن او را بزیر * آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعني شیشه - وجام
بلورین * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مخلي بالطبع بودن *
آب پیکران یعني کواکب * آب تلخ یعنی بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ
نیز گویند * آب خرابات یعنی شراب * آب خفته یعنی یخ - و برف - و ژاله - و نیز
کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعنی مفلس و بیچیز *
آب‌در جوے یعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعنی بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن یعنی دغلي بکار بردن و گران فروختن *
آب درهاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن *
آب دمدار آبے که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد *
آب دو دست یعنی بزرگ مجلس ، و معنيِ ترکیبيِ آن رونق‌ده صدر ومسند * آب رفتن
و آب ریختن آبرو رفتن و بے‌عزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعنی
آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعني آرام ده - و حوض خُرد * آب زیرکاه
یعنی خس پوش شاعر گوید * ع * هنوزت آب خوبي زیرکاه است * و نیز کنایه از کسے که

خود را نیك نماید و درباطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش : تات بےآبتر زکه نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند بیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب * آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آبشناس کسے که بالاے کشتي برآمده از صلاح و فساد آب خبردهد رضئ نیشاپوري گوید * بیت *
بنزد آبشناس آنکس است طعمۀ موج : کزآب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش‌رفتار ازرقي گوید * بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار * و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلك * آبلۀ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي * آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیر آتش‌فعل اسب خوش‌رفتار و تیزرو * آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب * آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک * آبلۀ رخ فلك یعنی ستارگان * آب مریم شیرۀ انگور - و مۓ انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم * آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالۀ آبگینه و بلور و مانند آن * ابرش خرشید یعني فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان‌روے * ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تارسازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن * اپرناخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنئ افسان * اپگانه بوزن و معنئ افگانه * اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك (بالفتح و ضم پا) جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بباے تازي است نه فارسي *

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفے میان تهي از مس و جز آن بصورت جانورکه دو چشم و بیني و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند ، هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندکے آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ، و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکيِ یزدگردي * و ریزهاے هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قَقْنُس ، و گویند ققنس هزار سال زندگاني کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ، و این از خرافات ارباب اخبار ست ، و ققنس یوناني است - و بعربي بیضاني گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلي سینا درمنطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسي بتازي نار فارسي خوانند ، در کتب طب آورده اند که نار فارسي و جمره هردو یك مرض است یا دو مرض نزدیك بهم ، و آن بُثرهٔ چند است که بربدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرکے و زرد آبے میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضے بمعنيِ تبخاله گفته اند خاقاني گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسي زتب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دري * و له * بیت * پر خنجر هندوي دل از غم : پر آتش پارسي لب از دم * و بعضے گفته اند آتش پارسي آتشے است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ، و در شهرهاے دیگر ازانجا مي بردند و درآتش‌خانها مي‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسي و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسي نام کرده‌اند ، و در شعر خاقاني این معني نیز توان گفت *

آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشے که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقاني گوید * بیت * فلك چون‌آتش دهقان سنان کین کشد بر من : که بر ملك مسیحم هست مسّاحي و دهقاني * آتش‌زن و آتش زنه سنگ چقماق * آتشك کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ، و در فرهنگ بمعنيِ برق آورده * آتش کاروان آتشے که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ، و گاهے در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تاے فوقانيِ مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاے معروف و زاے منقوط و هاے مختفي) بمعنيِ اول آتشک است ، و صحیح آتشیزه است بزاے فارسي - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیزه گویند ، و معنيِ ترکیبي آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزاے تازي بدل زاے عجمي آورده - و آن و همے است از وي * آتل (۱) (بالمد و کسر تا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئی که دختران را تعلیم خواندن دهد * آتابك ادب‌آموز ، واین ترکي است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازي استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگي اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب‌سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد * آتش بجان (با شین مکسور (۲)) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بےباد یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش بےدود یعنی آفتاب - و شراب انگوري - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش‌پا یعنی جَلد و چست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته * آتش پرآب شراب انگوري - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون في بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراك وي آتش است ، و بعضے گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائي گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیززبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیزگویند * آتش‌سخن یعنی غضوب - وطاعن - و عتاب‌کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش‌کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخي * آتشکدهٔ بهرام یعنی برج حمل * آتش نشاندن فتنه وغصه نشاندن * آتش وآب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندي شمشیرهندي * آتشین هفت اژدها یعنی کواکب سبعه * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازي مقتضیٔ صحت قول صاحب جهانگیریست - صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (اي یزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازي بمعنیٔ کسے که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و بامروف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسے است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسے که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیزفهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسّم یعنی تیغ و سائر آسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازي

آجاک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بجاے معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجاے جیم تازي ژاے فارسي نیز آمده ، و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست *

آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ، اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *

اجل گیا بیش[1] باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اخترانے که حال گردانند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود[2] (بالفتح و ضم میم) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * اجهره بالفتح بوتهٔ پرخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسي

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعني میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

(١) بیش بموحده و یاے معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، و قیل بیاے مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (٢) چنین است در سه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنريِ شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیاراست بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بیچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنئ زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگاني گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار : یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معني از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعني ترشئ که بادویۀ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند دراصل فرس نیامده ' ظاهرا هندي است و درشعر امیر خسرو مذکور است * وتحقیق آنست که آچار هرچیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے درسرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهاے افگندني مانند پوست میوه و ریشۀ(۱) چوب و خس و خاشاك فرخي گوید * بیت * ازبس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاهے و جلالے که بصندوق درونست : جاه و جلالے است گران سنگ و پرآخال * و سنائي گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پرآخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (بفتح(۲) ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ' و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزني گوید * بیت *

ببوستان شرف خرمي و پیروزیست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست دار آخرقمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسررا) متاع و رخت عسجدي گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگرچون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهي مرا تو عطاهاے بەگزین : جز بەگزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیرمد و خاے موقوف و سین مهملۀ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفي) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ' و اقسما معرب آن گفته اند ' و بعضے بتقدیم میم برسین ' و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخري گوید * بیت * درسلك مدحت تو بنگر چه درکشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصري گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیرمد و کسرشین - و جیم تازي درآخرلغت اول - و کاف فارسي دردوم) ضد و مخالف ' آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیرمد) جمع ' و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشۀ چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیري و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروري گوید که شمس فخري بحذف یا آورد و بآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ' لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر هاے هوز مخفف آهیخته.

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتي گوید * ع * زشش جهات و ز چار اخشیجان توئي مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آبخور ، و اگرچه معنيء ترکیبيء آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه ساماني گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازي ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاري گوید * بیت * بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت * تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسني : در خورد او بگردن خصم آخورك بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسني دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میر آخور خاقاني گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمۀ تحسین * اخاخ یعنی خوش‌خوش که بتازي بخ‌بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشي و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفے کاختر او رو نهاد : فتح دوید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنيء فال آورده ، و اختري یعنی منجم و فال‌گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاوياني که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعنی اخ تف نزاري گوید * بیت * حق یاري چنین گذاشته اند : اخ‌تفو بر زمانۀ ریمن * اخجسته (بفتح الف و جیم تازي) آستان در لطیفي گوید * بیت * خنك آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنيء خروش و خروشیدن * اخسي و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پاے‌تخت عمرشیخ‌میرزا و بابرپادشاه بود * اخگر انگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسي) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسي و نون و ضم کاف فارسي و واو مجهول) تکمۀ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت * در دريء فلك که مهر است : اخگوژنۀ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازي) زرد آلوے نارسیده اسدي گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر * اخکم (بفتح الف و کاف تازي) چنبر دف و غربال و غیره که بتازي اِطار گویند بالکسر کذا في السامي * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازي و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدوّر با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخري گوید * بیت * ظفر از رایتت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخئ اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائے که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعني مشتري و عطارد * اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهمله

آداك زمین خشك میان دریا ' و بغیرمد نیز آمده ' و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیرهٔ آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ' مرادف دخ که مذکور شود ' ناصرخسرو گوید * بیت * گربشهرستان علم اندر بگیري خانهٔ : روزخود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعنيِ بلندئ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ' اما سامانی بمعنئ خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ' و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیري درکلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ' و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ' و بقول اکثر لغتي است در درخش ' و بقول سامانی درخش مخفف آنست ' و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ' اسدي گوید * بیت * حضمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو عدا *

آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینی که دو نیم باشد ' و در فرهنگ بمعنئ نمد زین مطلق گفته ' و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ' شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئے من از خشکي بسوده است : چو آن اسبي که اورا آدرم نه * و مختاري گوید * ع * اسب را آغشته اندرخون مردم آدرم * و فخري گوید * بیت * زین اسب کتلچیٔ شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیرمد نیز آمده اسدي گوید * بیت * چنان با شَنَه حمله کرد ادهمش : که درحمله خون خوی شد از ادرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن *

آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ' و بغیرمد نیز آمده ' سنائي گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزي گوید * ع * جاه تو بےعیب بادا عمرتو بےآدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجري گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط استوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ' بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ' و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقت منظور بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تا ست ، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ، انوري گوید * بیت * گر کند چوب آستان توحکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و ساماني آذیش بکسر ذال معجمه بمعنئ چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیري بمعنئ آتش گفته چنانکه مذکور شد) و درتصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنئ محصّل ندارد *

آدینده (بدال موقوف و یاے تحتاني مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفي) در فرهنگ بمعنئ قوس قزح گفته رودکي گوید * بیت * عَلَم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر[1] * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداك بیاید *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده *

ادرفن (بفتحتین و سکون را) علتے است که بتازي قوبا و بهندي داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشك خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) وج باشد که بترکي اِگر و بهندي بچ خوانند * ادوک[2] (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکي کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون چارپاے درنده که فربه باشد ، و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم[3] بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعني بلند آوازه نظامي گوید * بیت * نام نظامي بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * اِدریس خانه یعني بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسي - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتي که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

---

(۱) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درانلغت نیامده ، صاحب سراج گوید آدینده بمعنئ قوس قزح نوشته اند - بعضے گوید بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف در آخر - لیکن در جهانگیري و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معني ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتدبه * (۳) اینست در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیري - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع روندہ *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ؛ (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش‌آذر نیز گویند (۳) آذربهرام (۴) آذرآبتین[1] که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرزین[2] که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ؛ و آن آتشکدۀ بود عالی‌بنا درشیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکی از موبدان است که بانیٔ آن بود ؛ و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ؛ و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثناے آن - صداے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدۀ ساختند دران موضع بشکرانۀ نجات - و آذربرزین نام کردند ؛ لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور[3] بضم باست ؛ شرف شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذربرزین ندیدی * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکی آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذرخورداد * و فردوسی گوید * بیت * پرستندۀ آذر زردهشت : همیرفت با یاز و بَرسم بمشت * آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پاےتخت آن تبریز است ؛ و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ؛ و معنیٔ ترکیبیٔ آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ؛ و در نسخۀ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که درشهرتبریز بناکرده بودند بنابرین شهرتبریز را نیز گویند ؛ و درخاتمۀ کتاب ازجامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز ازحدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن درجهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتانی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت انچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *

(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذربرزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافۀ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبائی و بلند یست پس مفتوح بود ؛ بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدی‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت‌فتحند یوسفیٔ عروضی گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین‌آتشکدۀ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه برزین : روان شد سوے آتشگاه برزین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمي - بودن آنجا متعذر بود - بکوهہاے ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار اوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنِ خاك بیارد و آنجا پشته سازند ' و خود یك دامن خاك بیاورد و بریخت - و چون خود خاك آورد لشکریان هریک دامنِ خاك بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکي بلند و بایگان جاے تونگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنيِ اول و چهارم رودکي گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل آشنان است ' وآن زرد رنگ بود ' و بشیرازي چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوے گویند و بتازي قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * ع * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوے * آذرشسب و آذرگشسب (بضم کاف عجمي و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنیِ جهنده بود - و ملکے است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ بناکردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معني آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسي گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسب : زکابل سوئے سام شد برسه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامي گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائي گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرشسب * و منوچهري گوید درصفت اسب * ع * همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابي بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضے گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسي مخفف آذرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدهاے مغان است ' وهیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباے برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و درفرهنگ شاهد سروشِ موکلِ آتش این بیت فردوسي آورده * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا معنيِ آتشکده

---

(۲) همچنین است در جهانگیري و برهان وسراج و برهان جامع نیز - لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخي المعروف بکرئي (بوزن نظري) آذرجشن (بجیم و شین معجمه و نون) بهمین معني مرقوم است *

اراده توان کرد یعني جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب برآمد ، و مؤید این‌ست که سامانی این بیت را مستند این‌معني ساخته ؛ و بعضے براے معنيِ برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسي براے معنيِ برق انسب است * بیت * ازانش گسي کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش‌پرست * آذرگون گلے است آتش‌رنگ که بعربي اذریون و بخراسان همیشه‌بهار و بشیراز خیري و گاوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعے از شقائق بود که کنارهاے آن بغایت سرخ‌رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (بذال موقوف و راےمفتوح)[1] روشن و نوراني ، و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش‌رنگ ، فردوسي گوید * بیت * فروغے پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنيِ آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2] : که درخاکم افگند چون بادرنگ * و بمعني رنج و هلاک بدال مهمله است چنانکه گذشت[3] * آذرهمایون دخترے از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان مي‌بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس‌جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضے ارزنبون بفتح الف و سکون راے مهمله و فتح زاے معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * آذون (بضم ذال) یعنی چنان سنائي گوید * ع * نگوئي کز چه معني راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آندون بنون ساکن گفته بجاے یاے تحتاني فرخي گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئي بستد : روے که ایذون کند ز شرم که آندون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون باز مذکور شود[4] * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین‌بندي گویند ، و در فرهنگ بمعنيِ مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معني مرکب استعمال کنند چون سخن‌آرا و بزم‌آرا ، نزاري گوید * ع * جهانے را بزیبائي نگارے کرد و آرائے * آراد روز بیست و پنجم از ماه

---

(۱) وهکذا في الفرهنج والسراج - لیکن سروري و برهان و صاحب‌برهان‌جامع بفتح معجمه گفته‌اند *

(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرري درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی در ذال معجمه خطاست چرانکه موافق قاعدهٔ مقرري هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانيِ آن نزدیك بهم هست چه روشني و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنيِ آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *

(۴) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

شمسي که اِرد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ' و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ' و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ' فردوسي گوید * ع * بمردی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرام‌بن (بفتح باے موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنئ رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوئے او یکے نامه نثوشتهٔ : ز آرایش بندگي گشتهٔ * آرایش خورشید نوائےست از نواهاے باربد * آرج (براے مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندهٔ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون * آرد (براے موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنئ تقصیر آورده * آرد روغن و آردي روغن حلواےتر بسحاق گوید * ع * آردي‌روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار گفت * آردم (براے موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ' و بغیر مد نیز آمده * آرزه (با راے موقوف و زاے مفتوح و هاے مختفي) کاهگل ' و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ' و از معنئ اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفي برو در آید ' و این لغتے است دریارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنئ قوّت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندے * آرغده (براے مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ' مولوي گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاك * آرمیدن مخفف آرامیدن ' و همچنین آرمش مخفف آرامش ' و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ' و بغیر مد نیز آمده فخري گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ بوزن و معنئ آرنج ' و ساماني گوید آرنج مغیّر آرنگ است و لغتے علیحده نیست چنانکه مشهور شده ' منصور شیرازي گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعنئ مکر و حیله لغتے است در رنگ بمعنئ ریو شرف‌گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت : کاے شاهد پیسه این چه آرنگ است * و بمعنئ رنگ - و بمعنئ حاکم - و بمعنی همانا و پنداري[1] ' ظهیر

(۱) در دو نسخه بعد ازین‌ست ' گفته‌اند و در شواهد این معانی تامل است و شواهد این ظهیر گوید الخ *

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر کُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * بروِ خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کَنا بمعنی زمین و رنگ بمعنیٔ والی و حاکم ، و دربن مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ [1] ، و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنیٔ محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایريِ رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اِقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و اِدبار * و ساماني گوید آرنگ لغتے است در رنگ بمعنیٔ لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغتے است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنُّن است که در کلام قدما شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنيِ لون است ، و بمعنیٔ هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعني میتواند شد ۰ اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنیٔ اِمروز آورده ، وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانيِ که اِستزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احبَّني الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعني امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ، و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * اران (بالفتح و تشدید را) ولایتے است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود آرس جاري است ، و در فرهنگ گوید بلوکےست از ولایت آذربائیجان * اربو (بالفتح و باے موحده و واو معروف) امرود ، و اربودار یعني درخت امرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اربودار : لیس في الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * اِرتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

---

(۱) قوله و دربن مثال الي قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور درحاشیهٔ پیشین ۰ و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

تازي) برق فروداحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انگژ زر چو
ارتجک در دست * و اورمزدي گوید * بیت * اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار :
ابر فیل وکوس تندر ارتجک زرین کجک * ارتنگ (بفتح الف و تاے فوقاني) نگارخانهٔ
ماني ' و ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشے از چین نظیر ماني نقاش ' و
هندوشاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختهٔ که نقاشان چین
صنعت خود را بران اظهار میکردند ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ
میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاے مجهول و شین منقوطهٔ موقوف) سپاهی و لشکري
زراتشت بهرام گوید * بیت * هنر ورزند شاه ارتیشداران : سلحپرور پیاده با سواران * و نام
رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعني
صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنئ کندن نیز آمده سوزني گوید * بیت * بظل همائے همایون
جاهت : دو بازوے زاغ ورخج ارج کردم * و در فرهنگ بمعنئ کرکدن آورده مولوي گوید * بیت *
یک جهانے بینوا بر پیل و ارج : بے طلسمے کي بماندے سبز مرج * و نیز مرغے که پرآن بغایت
نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکي قو گویند * اما معنئ قدر و قیمت راجع بمعنئ ارزش و
قیمت است که مذکور شد ' بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زاے آن بجیم بدل شده * ارجاسپ
بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت ' وبیست و چند پسر
گشتاسب در جنگ کشت ' و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهي کرده در بلخ بعبادت
مشغول بود بقتل آورد ' و بهآفرین و هماے دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت '
آخر اِسفندیار بفرمودهٔ پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * ارد
بالفتح قهر وخشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و
پنجم ماه شمسي - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ' فردوسي گوید * بیت *
سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * اردا (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از
الف) نام یکے از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ' در لغات ژند مثالش بیاید * اردشیر
نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنئ خشم باشد -
و نام اول ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکاسره نیز گویند * اردشیر خره
(بضم خا و راے مشدد) الکه ایست عظیم از فارس و خرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان ·
و بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ' و اول اصح است ' و تفصیل آن در لغت خره آید * اردشیران
و اردشیر دارو نوعے از مروه که تلخ باشد * اردک بالضم قسمے است از مرغابئ معروف *
اردکان بالفتح نوعے از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست - و موضعے ست از

مضافات شیراز - و دِهی[1] است از نواحیِ یزد * اردم (بفتح الف و دال) سوزهای ژند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی : پاژند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح عمان آردن که بمرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحیِ شام * اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ؛ و معنیِ ترکیبیِ آن نگاهدارندهٔ خشم * اردي بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دي و بهمن و اردي و فروردین : همیشه پر از لاله بیني زمین * اردي‌بهشت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردي‌بهشت هژیر : نگهبان تو بر هُش و راے و ویر * و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنيِ فرشتهٔ موکلِ نار نیز باندک تکلفی راست می‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ؛ و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نَما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارزش قیمت و بها * ارزان آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ؛ و ارزاني منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلَّم یعنی می‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ؛ و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * ارزن غلهٔ معروف ؛ و ارزنین نانے که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید * ع * میان سگان دریکے ارزنین * ارزه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اَرْز گویند ؛ و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ؛ سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * ارژن (بزاے فارسي) و ارجن (بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ؛ و پوست آن توز باشد که بر کمان و تُلوے تیر به پیچند ؛ و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ؛ و در عربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ؛ کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے وار دشمن : جوے مترس اگر پنجهٔ ژن چو شیر نراست * ارژنگ (بزاے فارسي) نام نقاشے از چین نظیر مانيِ نقاش - و تخته و کتابے که صور و آشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند دتاے فرشت نه ارژنگ بتاے تخذ چه تا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ؛ خسرو گوید * بیت * که در چین

(۱) در برهان و سراج اردکان بکاف فارسی بمعنيِ اول و بکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته *

دیدم از ارژنگ پُرکار : که کردے دائرہ بے دور پرگار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی
و ار ژنگ : طراز سحر می بستند بر سنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کرد کلك شَبَه
رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورتنگار :
دو ارژنگ را بر یکےسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پہلوانے ست که پدرش زره نام داشت
و طوسِ نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهي که بتازي ابهل بفتح الف و ها و سکون باے
موحده گویند ، لطیفي گوید * بیت * تونُي شهسوار جوانان فرس : خد و قدّ تو ماه رسته
بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوههاے ارز[1] روم آید شاعر گوید
* بیت * ز آهم بود یک‌ستاره درخش : اَرَس را بود اَرس من مایه‌بخش * و بمد الف نیز
آمده شاعر گوید * ع * زجوے دیده میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و
در آخر نون) انجمن باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سرانگشتان - و شهرےست از شروان *
ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردگان ، و بعربي زنخ گویند (بفتح زاے
معجمه و کسر نون و در آخر خاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب
سوزني گوید * ع * ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از
عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکي گفته *
ارغچ (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ، و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و
ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ، خاقاني گوید
* بیت * اگر ناهید در عشرتگه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و
تیز - و قبیلهٔ از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : بروز جنگ
چو باشي نشسته بر ارغون * و اسدي گوید * بیت * هزار اسب دیگر بزرین ستام : از ارغون و از
تازي تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح دلیر-
و مهیب - و خشمناك ، و ازین ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌گرگ ، و ازین ماخوذ است
ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،
و بعضے آرغده و آلغده بمعنئ ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتے دیگر
باشد والله اعلم ، فردوسي گوید * ع * سپاهے بکردار ارغنده شیر * و منوچهري گوید * ع *
آرغده بر ثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسي گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغده شیر * اما
درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارکاك بالکسر باران خوردقطره شهاب الدین‌خطاط
گوید * بیت * یک قطره ز ارکاك کف راد تو شاها : تشویرده قلزم و عمّان و محیط است *

---

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه ازروم ، و در سراج از رشیدي منقولست ارزن الروم *

ارك بالفتح هر قلعه كه درون قلعه باشد - و نام ولايتي است حواليء الان نظامي گويد * ع * ستيزنده روسي زالان و ارك * و نام قلعهٔ از سيستان **اوك** است نه ارك * **ارگنج** (بالضم و فتح كاف فارسي) پاے تخت خوارزم ' و اين تركي است و بفارسي گرگانج گويند * **ارمان** بفتح آرزو - و بعضے بمعنيء حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعيست بتوران فردوسي گويد * ع * كه بيژن نداند بارمان رهے * **ارمايل**[1] بالكسر نام پادشاهزادهٔ ' و كرمايل پادشاهزادهٔ دگر كه هردو بواسطهٔ خير خلق مطبخيء ضحاك شدند و از هردو نفر كه بواسطهٔ ماران ضحاك مغز سر ايشان مقرر بود يكے را آزاد ميكردند و چند گوسفند داده بصحرا ميفرستادند ' و گويند كردان از اولاد ايشانند * **آرمز** و **اورمزد**[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسي - و نام مشتري - و نام فرشتهٔ كه امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ إسفنديار * **ارمغان** و **ارمغاني** (بفتح الف و ميم) راه‌آورد ' و در فرهنگ بضم ميم آورده * **إرمگان** بالكسر تربيت‌كننده خاقاني گويد * مثنوي * گر تو بوي ارمگان كعبه : زرين كني آستان كعبه * كعبه ز تو سدّ جاودان يافت : مكه ببقات ارمگان يافت * **ارمون** (بفتح الف و ضم ميم) بيعانه كه بعربي اربون گويند ' و ظاهرا اربون را بتصحيف ارمون خوانده اند لطيفي گويد * بيت * منم درد ترا با جان خريدار : كه ارمون داده ام جانرا ببازار * **ارمن** ولايتيست معروف در كوهپايهٔ آذربايجان * **ارمنده** و **ارميده** مخفف آرمنده وآرميده * **ارمنين** بالفتح انار دشتي * **ارمين** بالفتح نام پسر چهارم كيقباد خوردتر از كيكاؤس ' اما اصح كي‌ارمين است فردوسي گويد * بيت * چهارم كي‌ارمين كجا داشت نام : سپردند گيتي بآرام و كام * **ارنج** مخفف آرنج چنانكه گذشت * **ارندان** (بفتحتين و سكون نون اول) إنكار ' پير هراة گويد * فقره * ويرا خلق مهجور كردند و برخاستند بانكار و ارندان * **ارنواز** بالفتح خواهر جمشيد كه شهرناز خواهر ديگرش بود ' و هردو را ضحاك درخانه داشت فريدون هردو را گرفته ضحاك را كشت * **ارنونداسب** (با اول مفتوح بثاني زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاك بود ' وضحاك را دهآك و بيوراسب نيز خوانند * **ارنبژ**[3] (بالفتح بثاني زده و نون مفتوح و باے مكسور بزاے عجمي زده) بقم باشد ' و آنرا ترخون و تبرخون نيز گويند ' و بتازي طبرخون خوانند * **اروانه** (با اول مفتوح) دو معني دارد ' اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام گلے

(۱) اينست درهمه نسخ وفردوسي گويد * بيت * يكے نامش ارمايل پيش‌بين : دگر نام كرمايل پاكدين * و ديگران ارمائيل و كرمائيل باشباع تحتاني مكسور آورده اند * (۲) چنين ست در اكثر نسخ و در يك نسخه اول نيز بدال در آخر ' اما لغت ثاني بواو بعد الف درهمه ' و در فصل واو باز إعاده كرده *

(۳) چنين ست در نسخ ليكن در جهانگيري و سروري و برهان ارنبيژ بوزن الم بجد - و در سراج ارنبژ - و درهردو برهان ارنبيژ بوزن سحرخيز نيز ' و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشيدي گويد و اغلب كه يكے ازينها صحيح باشد و ديگر تصحيف وچون مثال آن كسے ذكر نكرده جزم بر خطاے كس نميتوان كرد *

که آنرا خیري صحرائي گویند و او را بخور کنند هر بوئي که گنده باشد اورا زائل کند * اروس (بفتح الف و ضم را) کالا پور بها گوید * ع * روز دگر اروس و قماش از نهاندرة * اروند کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ' فردوسي گوید * بیت * بتازي تو اروند را دجله خوان : اگر پارسي را ندانی زبان * و له * بیت * بارمان و اروند مرد هنر : فراز آورد گونه گون سیم و زر * اروین (بالفتح و کسر واو) تجربه و آزمایش ' و بمد نیز آمده * ارهنگ (بالفتح و کاف فارسي) قصبه ایست از بدخشان * اریب و اریو بالضم کج و معرّف * اریس زیرک و هوشیار ' و در فرهنگ بسین مهمله و در موئید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

ارزن زرین ستارگان - و شرارهٔ آتش *

مع الزاء التازي

آزان حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نیز گویند ' و سروآزاد یعنی راست و غیرمتمایل ' و سوسن‌آزاد یعني برگهایش راست ؛ و ساماني گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ' و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختے است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب دران میشود - و ماهي ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز قسمے است از خرما کذافي القاموس(۱) ' اما در اصل فارسي است و معرب کرده اند ' اما ماهي را آزاد مطلق نگویند بلکه آزادماهي گویند ' و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * آزاد درخت درختے است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ' و چون بهائم بخورند بمیرند ' و شیخ رئیس گوید شجرهٔ ایست که آنرا برے است شبیه بکنار و برے شجرهٔ اهلیلج ' و بطبرستان تاخك گویند ' و ورق آن بقول صاحب حاوي صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ' و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ' شرف شفروه گوید * ع * من بندهٔ آن قدّ چو آزاد درختم * آزاد وار دہے است از اسفراین که اکثر میوها دران خوب میشود - و نوائے از موسیقي * آزاد میوه پسته و بادام قندي * آزادي معروف - و بمعنی شُکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * هم آزادي تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * آزخ گوشت‌پارهٔ که بر رو و اعضا پدید آید ' و بعربي ثؤلول و بهندي مَسّه گویند ' و بے مد الف نیز گویند ' و در فرهنگ بزاے فارسي

---

(۱) در قاموس آزاذ (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاذ (بدون همزه) بدین معنی آورده و نگفته که معربست *

آورده * آزارش و آزردگي و آزار معروف ، و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * آزده (۱) (بفتح زا) بمعنی زده فردوسي گوید * بیت * سوے خانه شد دختر دلزده : رخان معصفر بخون آزده * و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بهنیل زد کذا في السامانی ، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * آزرد (بفتح زا) بقول سامانی بمعنی لون معروف ، و آن لغتے است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب‌تر و چسپانتر (۲) است ، بلکه بیت ثاني بقول جهانگیری معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاهداشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معني چون نیك تامل رود بدو معنی سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ، با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنی خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است * آزرمیدخت (۳)

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعنی زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بهنیل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده‌اند کذا في السراج * و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند *

(۲) اگر در اول بمعنی اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ، و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزرد خوانده) و الاحتیاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا في السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

(بمد الف و بغير مد) دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند - و شهریست حوالي کرمان‌شاهان بناکردۀ او ' و معني ترکیبئ آن دختر شرمگین ' و آزرم بحذف کلمۀ دخت نیز آمده فردوسي گوید * ع * یکے دخترے بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف آزرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و مادہ و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ' پس معنئ ترکیبئ آن چیزے که گوهر و مادۀ او آزرم و حیا ست چنانچه ساماني گفته * **آزفنداك** (بزاے موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضے بزاے فارسي گفته اند) قوس‌قزح اسدي گوید * بیت * کمان آزفنداك شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آفنداك بحذف زا نیز گویند * **آزمون** یعني آزمایش * **آزیغ** کینه و نفرتے که از قول و فعل کسے در دل جا کند ' و براے مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ' خسرواني گوید * ع * کازیغ زمن بدل گرفته * **آزارود** و **وزارود**[1] ماوراءالنهر فخري گوید * بیت * یك موے مباد از سر او کم که جهانرا : آن موے به از جمله سمرقند و ازارود * و رودکي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : وزارود را ماورالنهر دان * و گاهے بمد الف و غیر مد وحذف کلمۀ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعني سیب ماوراءالنهر * **آز** معروف ' و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور- و آزور بوزن رنجور ' و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزني آورده * ع * عیدگه کاخ تو شد بر اهل اوش و آز و جند : و ازجند که شهریست معروف اورا آز و جند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده و این از عجائب است *

اِزاره بالکسر ازارۀ خانه[2] * **ازغچ** (بفتح الف و کسر غین وجیم فارسي در آخر) عشق‌بیچه درویش سقا گوید * بیت * نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون بران تند ازغچ * و ازغنج نیز گویند ' و بعضے براے مهمله گفته اند * **ازناو** و **ازناوه** بالفتح ناحیه ایست حوالئ همدان *

المرکبات والاستعارات

از بن دندان و **از بن سي و دو** و **از بن سي و دو دندان** کنایه از غایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دونسخه ' و در سه نسخه زارود اما در شعر ثاني بواو ست در همۀ این پنج ' و در یکے اینجا بدون واو و در شعر دوم ازارود ' و بدیگرے اینجا بصورت ارارود و در شعر ورارود * در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه ورز رود و ورارور * و نزد صاحب‌سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدینمعني مخفف (ازان روے رود) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ' و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیرثابت ' و ورارود (ثاني راے مهمله) غلط وتصحیف ازارود چه ورا بمعني آنطرف عربیست نه پهلوی ' و تبدیل الف بواو جائز * (۲) درسراج گفته ازاره بدینمعني لفظ عربیست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * سنّم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردون پیر از بن‌سي و دو چاکرم * از پاے درآمدن یعني افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بے‌اختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خر فتادن و از دست‌جستن[1] و از شکم افتادن یعني مردن نظامي گوید * ع * بهندوستان پیرے از خرفتاد * و له * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتواني * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاري خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم * از سر پا روان‌شدن یعني زود رفتن نزاري گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سر دست کارے وسخنے که بے‌تامل چُست و جلد کنند نظامي گوید * بیت * سخن تاچند گوئي از سر دست : همانا هم تو مستي هم سخن مست * از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مراست از گره او چه میرود * از دست پزا و از دست فزا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان‌فقاع‌میگشاید یعني بوے مي نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا * آزرده پشت یعني کوز پشت - ونیز چارائے که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آژ بمعنئ آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکف عقل همي‌شوے و همي‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنئ لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتي که از تاک ببرند * آژخ (بفتح زاے فارسي) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ، و در زاے تازي نیز گذشت ، اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ، و همچنین آژفنداک اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

(۱) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهارعجم و هردوبرهان (از دست دهرجستن) و هوالاصح *

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیرباش * و آبگیرے که آب دروجمع شود منوچهري گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدي کجا بپاے خورد شیر * و آژیریدن یعني هوشیار کردن ' و آژیر و آژیراك بمعني بانگ و فریاد نیز گفته اند ' و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ' و در ساماني بمعنئ آماده و مهیا آورده فردوسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که اژیر بغیرمد لغتی است در هژیر و هجیر بمعنئ نیکوسرشت و زیرك ' پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعنئ زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ' و معنئ آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ' امّا حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنئ آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ' و صاحب فرهنگ منظومه نیازئ بخاري نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنئ پرهیزگاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیربود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد * آژیخ (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطي) چرکے که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخش زیرآژیخ چشمش نهان * و آوبهي آژخ بحذف یا نیز بدین‌معني آورده مستند بشعرکسائي * ع * بربام دو چشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینے که بررو افتد از پیري یا از غضب ' و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعني سوزن و استره زدن - و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعے که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود * آژنده[1] گل میانهٔ دو خشت ' و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آگندن ' و بغیرمد نیز گفته اند * آژه[2] بمعنئ آهک در فرهنگ * آژینه آلتے که بدان چیزها را بیاژنند ' و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتے که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون ژا و یاے حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعنئ خشت و سنگ و امثال آن که برزمین فرش کنند عمیدلومکي گوید * بیت * براے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها[3] و اژدرها و اژدر ماریست بزرگ‌جثهٔ معروف ' و اژدهاك ضحاك را نیز گویند ' دقیقي گوید * ع * یکے صمصام اعداکش عدوخوارے چو اژدرها * و این لفظ مفرد است ' و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ' و اصح آنست که اژدرها لغتي است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * اژکهن و اژکهان (بفتح الف و کاف و ها)

(۱) در همه نسخ‌هاے مختفي در آخر ' و در فرهنگ سروري و جهانگیري و سراج و برهان‌وغیره بدون ها فتنبه *

(۲) در جهانگیري‌وسراج‌وغیره بقصر بوزن مزه بدین معني * (۳) دریك نسخه اژدها واژدهاك *

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گوید * ع * ببوسه دادن جان‌بدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گوید * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک یعني راس و ذَنَب که تِنّین گویند * اژدهاے علم صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السین

آسا امر بآسایش - و آساینده - و مانند ' و بدین‌معني بغیر مد الف نیز آمده ابو الفرج گوید * بیت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمین‌اسا باشد * و خمیازه - و زیب و آرایش ' چنانکه متعارف اهل یزد است ' بهرامي گوید * بیت * چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمین گوید * بیت * سرو اگر با قدّ رعنائے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستے * و اخسیکتي گوید * ع * آساے تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ' چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنيء اول ازین‌دو معنيء اخیر این بیت مختاري آورده * بیت * زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر : کبر بیرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني این شعر آورده * رباعي * پیوسته همی شتاب و تمکین : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ میکند وام : زآساے تومیکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعنيء روش و قاعده گفته ابن یمین گوید * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربیتم * و درین معني و مثال تامل است چه معنيء آرایش نیز راست مي‌آید * آس سنگِ مدوّر که بدان غله آرد کنند ' و آسیاب و آسیاو آنچه بآب گردد ' و دستاس آنچه بدست گردد ' و خراس آنچه بستور گردد ' و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسیاب در اصل آس‌آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت ' و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباد درست نیست ' و بکثرت استعمال باے آسیاب و واو آسیاو را طرح کرده آسیا[1] گفتند ' و نیز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گوید

(۱) وهکذا في‌الفرهنج' وصحیح آنکه آسیا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ' و سروري آس وآسیاب بآسیا - وخراس بآسیائیکه بدون‌آب گردد یعني بیکے از دواب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست‌گردد - تعریف کرده ' و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا وسنگ‌آسیا تفسیرنموده (لیکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ' و تعریف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقرر في‌موضعه ' و نزد قوسي آس وآسیا مرادف ' و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب موید آس مخفف آسیا ' و در اشعار اساتذه بادآسیا و آسیاےباد

• بیت * من بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کشتم آس * و درفرهنگ گوید نام جانورےاست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و نیز آس درختے است معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ، و بدین معني عربي‌ست و بفارسي مورد گویند * آسبان یعني آسیابان نزاري گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بےآب دیده آسبانست * آسیاژنه و آس‌افژن و آس‌اوژن آلتے که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعني فلک زیرا که بآس‌میماند درگردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي * آسمان‌دره یعني کهکشان * آسمان‌رند یعني منجم که بگمان و تخمین‌کاذب گویا آسمان را مي‌رندد یعني میتراشد * آسموغ (بسکون سین مهمله وضم میم) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازي‌کردن بوي مفوض است طیان گوید * بیت * سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته (بزیادتئ باے مفتوح وتا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین) کشت زار ، و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ، و بهر تقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند و اشتباه کرده‌اند میانِ ها و راے مهمله ، منجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسرطبع سائل بروید * و ساماني گوید که صحیح آسراست (بفتح سین وراے مهمله) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن : زن جاف‌جاف است آسال‌کن * آساني ضد دشواري - و خواب - و آسایش ، سنائی گوید * بیت * روز بیکاري و شب آساني : کي رسي بر سریر سلطاني * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاے رنج و اندہ است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است * آستانه و آستان معروف ، و آستان لغتے است در ستان که بتازي مستلقي گویند یعنی بر پشت خفته ، یا ستان مخفف آنست ، و این قول مختار ساماني است و اصح همین است ، کمال گوید * بیت *

و آسیاے دست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست * آرے چون در ولایت رواج آسیاے‌آب‌بسیارست مطلق‌آسیا بمعني آسیاے آب شهرت‌گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ، و صاحب‌مفتاح‌الخزائن بمعنئ آس ورحئ نوشته و سپس‌گفته مخفف‌آسیابست که اصلش‌بقول‌صحیح آس‌آب بوده ، ظاهرا عموم نزد وي بوضع ثانیست - وممکنست حمل قول رشیدي بران فافهم * اما آسیاب نزد قوسي و آرزو مخفف آسیاے آب ومرکبست مثل‌دستاس و خراس و باداس - و هکذا مفادالمدار و شرفنامه ، نه مرادف آسیا چه قوسي‌گوید آسیاب باد گفتن معقول‌نیست و آسیاےبادگفتن معقول انتهی ، پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته محل تامل ست •

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * **آستي** مخفف آستین *
آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * **بیت** * خاطر عالي تو غارت کرد : گنج
اسغدۀ نهان قلم * و هیزم نیم‌سوخته معروفي گوید * **بیت** * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
میان تنور * **آسیب** المی که از زدن دوش و پهلو بکسی حادث شود بعربي صدمه خوانند - و مطلق
الم و کوفت را نیز گویند * **آسیمه** پریشان ، و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
در اصل آسامه است الف از باب اماله[1] بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ، و آسام
بمعنئ آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ، و سام مخفف
آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا
در قانون آورده که السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلك البرسام فالبر هو الصدر
و السام الورم ، و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد *
آسیون[2] یعني آنکه مانند است بآسي ، و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان
نیز استعمال کنند ، و ون بمعنی مانند ، عطار گوید * **بیت** * چه چیزي کاین همه آسیون از
تست : که بی تو زندگانئ من از تست * و بمعنئ آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و
سرگردان ، لیکن برین‌تقدیر آسون بایستی - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و **اِسفرسپ** و **اِسفرسف** (بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم
و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
و باے فارسي و سکون سین) ، حکیم جلالي گوید * **بیت** * ببر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند
رو جانب اسپریز * **اسپروز** (بکسر الف و فتح باے فارسي) کوهے است و در شاهنامه مذکور
است * **اسپرز** (بضم الف و با) سپرز که بعربي طحال گویند * **اسپ** معروف ، و
اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنۀ کفش کنند براے تاختن اسب * **اسپغول** و **اسپیوش**
و **اسفیوش** و **سپیوش** و **سفیوش** (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیراکه شبیه است
بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و با صفهان اسپزه و بتازي بزر قطونا گویند ، و شعراء شپش
را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

---

(۱) در مقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف اماله بیانوشتن خطاست در تلفظ یا باید خواند) و آسیمه همه جا
بیا نوشته دیده شده ، و قوسي بمعنئ متحیر و مدهوش - وسروري بمعنئ خیره - و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده
گفته کذافي السراج • (۲) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعنئ آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربي
گفتن طبع‌آزمائی بیش نیست و حال آنکه یاے آسي معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه چیزي
الخ بمعنئ سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج •

* بیت * بهیچ‌گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پراز اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح باے فارسي و ضم خا) بمعنی پیخال جانور ' و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهي ظاهرا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزر قطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعني بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ' و این معني درین بیت درست است ' و اسپخول بمعنی پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * اسپیل (بوزن زنبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد* اسپید و اسفید و سپید و سفید معروف ' و اسفیددشت دهے است از نواحي اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدئ چشم - و سپیدئ صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ' و آن قلعي و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ' و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائرسلاح بوده ' و اسفراین معرب آن * اسپرک (بکسراول و فتح باے فارسي) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربي زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ' چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست براے[1] غم ' و بحذف الف نیز آمده ' و شاه‌اسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ' و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربي نطول گویند * اسپري و سپري یعني ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ' و همچنین اسپردن و سپردن یعني ناچیزکردن - و پایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ' و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاهے معروف که اسپانرا فربه کند و یونجه و یورنچقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانج ترهٔ معروف ' بجیم[2] و خا هر دو آمده ' اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ' مولوي گوید * ع * اسپانج خویشم دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ' و همچنین سپاه و سپه ' و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ' و دران سگ نیز بسیار مي بوده ' چنانچه مولف تاریخ اصفهان علي بن حمزه گفته ' و الف و نون براے نسبت است * اسپهبد و سپهبد یعني سپه‌سالار ' چه بد بفتح با بمعنئ دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد '

---

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسي‌الاصل را مرکب از فارسي و عربي گفتن بسیار بیجا ' و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیري و سروري بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا في‌السراج *

(۲) قوسي گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشي با آماج و تاراج قافیه کرده ' و هکذا قال السروري ' و در برهان جامع همین بجیم نوشته ' و خان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که درفارسي بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده * است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیرزا داغ او بود بر آست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و بیش از الف یا) کوهے است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید * ع * هر قدم دامیست کم زان اوستاخ * استانیدن و ستانیدن معروف - و بمعنی استاده کردن - و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ، و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهرا معرب کرده‌اند * استوار و ستوار و استوان (بنون) محکم زراتشت بهرام گوید * ع * بذیرفتیم و بر دین استوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون معروف مولوی گوید * ع * آستن حنانه آمد در حنین * استم و ستم معروف * استام و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ، و نیز استیم و ستیم خونے که در جراحت ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمکاریست ریشت پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دانم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از ریش تو * و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحتے مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه گوید * بیت * بسکه بیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضے گفته‌اند ریمی که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته‌اند ریمی که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و پیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان رند و استخوان رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع * فغان از حرص مشتی استخوان رند * و نیز استخوان ارژ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوانے بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌رند و رَخَمه غیر هما ست * **استخر** و **ستخر** بالکسر آبگیر و تالاب ، و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است * **استر** و **ستر** (بفتحتین) چهارپاے معروف * . **استرون** و **سترون** بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * **استرنگ** و **سترنگ** بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور[1] ، و درقاموس گوید بیخ لُفّاح دشتي است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ، و درشرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت اِلٰهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * **استنبه** و **ستنبه** بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * **استیهیدن** بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیوه استیهیدنش * و همچنین ستیهیدن و ستهیدن ، و سته بمعنی ستیز - و امر بستیزیدن * **اسرنج** و **سرنج** بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب‌قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * **اسروش** و **سروش** بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * **اسغرود** و **سغرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربي قطا گویند * **اسفندار مذ** و **سفندار مذ** نام ماهے شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکے است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجاے فا باے فارسي نیز آمده * **اسفندمذ** بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * **اسفنج** و **اسفنجه** بالکسر ابر کهن و ابر مرده ، لیکن عربیست * **اسغر** و **سغر** و **سغرنه** (بضم اول و ضم غین‌معجمه) حیوانے است که خار ابلق دارد چون کسے قصد او کند برخود بباله و بسوے او خار را چون تیر اندازد * **اسغل** و **سغل** بالفتح معروف - و بمعني پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است * **اسك** بالفتح الاغ * **اسکدار**[2] (بسکون‌کاف) یعني نامه‌برکه بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد

---

(۱) بتحتیه ثم موحده دو کتب طب وغیره و بعکس‌آن در قاموس و هر دو بجیم‌جاے‌حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسي ، و فیه مافیه * (۲) در برهان‌جامع‌است . اسك (بکسر) اسکدار (بضم وفتح وکسراول وضم‌کاف) هردو بمعني برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چپرخانه که چپر را بدان‌اسب بجائے بفرستند - و بمعنی کیسهٔ کاغذ چپر انتهی و این جمعست بین‌الاقوال لیکن در سراج از قوسي آورده تحقیق است که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهی *

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسكدار * **اسکنه** و **اسکنك** (بکسر الف و كاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران كه بتازي مِبْيَم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسكنه شدم دلريش * **اسکیزه** و **سکیزه** بالفتح جست و خيز ستو ' و برين قياس اسكيزد و سكيزد * **اسکره** (بضم الف و تشديد را) و **اسکوره** بالضم پيمانه ايست كه مقدارے معين ميگيرد و در اوزان و مكائيل طبي مذكور است - و بمعنيِ مطلق پيمانه نيز استعمال كنند مولوي گويد * بيت * بحر را پيمود هيچ اسكرهٔ : شير را برداشت هرگز برهٔ * و سكره و سكوره بحذف الف نيز آمده ' و بتازي اسكرجه و سكرجه گويند * **اسگالش** و **سگالش** بالكسر انديشه ' و اسگال و سگال انديشه - و انديشه كننده - و امر بانديشه كردن * **اسمندر** و **سمندر** بالفتح حيوانے بصورت موش كه از آتش ضرر نيابد ' و گويند از پوست او دستمال سازند چون چركين شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن يعني خراب‌شدن - و نيز بلندي - و جاه - و دولت * **آستانهٔ گردون** آسمان دنيا كه فلك قمر گويند * **آستين‌افشاندن** و **آستين‌فشاندن** يعني ترك‌كردن - و رقص نمودن - و نيز كنايه از تحسين است * **آستين‌تيريز كردن**[1] يعني دست دراز كوتاه كردن * **آستين برچيدن** و **آستين‌برزدن** و **آستين‌ماليدن** يعني مستعد و مهيا شدن بكارے * **آستين برگناه كشيدن** يعني عفو كردن * **آستين تر داشتن** يعني گريه كردن * **آسمان از ريسمان ندانستن** كنايه از عدم تميز بود * **آسمان از كجا و ريسمان از كجا** اين مثل جائے گويند كه شخصے سخن نادرست[2] دربرابر گويد * **آسمان برين** يعنی آسمان نهم * **آسمان سوراخ شدن** كنايه از واقعهٔ عظمیٰ واقع شدن * **آستان فنا** يعني دنيا * **اسب چوبين** يعني تابوت * **اسب و فرزين نهادن** كنايه از غلبه كردن يعنی اسب و فرزين طرح داده بازي بردن * **استخوان بزرگ**

---

(۱) چاپی‌ست در هفت‌نسخه و در برهان نيز - و در يكے (آستين‌تيزكردن) · ليكن در پنج‌نسخهٔ بهارعجم كه دو ازان مطبوعه‌است (آستين‌سرتيزكردن) بديذمعني از فراهاني‌آورده در شرح اين‌بيت‌انوري * سرتيز كرد دست حوادث زآستين : چون دامن‌تو ديد گريبان روزگار * سپس‌گفته بديذمعني تمام (سرتيزكردن‌دست از آستين) است نه تنها آستين سرتيزكردن * ودر شرح فراهاني‌همين صورت ديده شده ' و در مفتاح‌الخزائن نيز همين بديذمعني نوشته و سند نياورده * (۲) اينست در دو نسخه و هوالصحيح چنانكه درنسخهٔ صحيحهٔ جهانگيريست - سخن نا درست دربرابر سخن درست و معقول گويد مولوي‌گويد * دلا دلا بسر رشته شو مثل مشنو : كه آسمان زكجايست و ريسمان زكجا * و مثله‌في‌البرهان‌والسراج * ليكن در شش نسخهٔ رشيدی هفت‌نسخهٔ‌جهانگيري و پنج‌نسخهٔ‌بهارعجم (سخن نادر برابر گويد) ' اگرچه اين سهوكاتبست‌اما ازعجائبست ،

یعني شخصے عالي‌نسب * استخوان درگلوگرفتن یعني رنج و محنت کشیدن * استره لیسیدن یعني دلیري و جانبازي کردن *

مع الشین

آشنا و آشناه شناوري - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعنيِ شناکننده آورده رودکي گوید * بیت * تا دل من با هواے نیکوان شد آشنا : در سرشك دیده گردانم چو مرد آشنا * لیکن درین بیت آشنا بمعنيِ شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنيِ شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شنا کننده * آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدین معني * آشوردن برهم زدن - و آمیختن - و آشوب کردن، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتي و آشوفتي * آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائین، و هردو بغیر مد نیز آمده، و گاهے که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعني طبقهٔ اول و دوم و سیوم کمال گوید * ع * بر آشکوب نخستینش دست فکرت من * آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنيِ مرد مجهول آورده حکیم طرطري گوید * بیت * چکنم از جفاے دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما * لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد * آشام آشامیدني - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش رقیق که توان آشامید، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده؛ و در فرهنگ بمعنيِ قُوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود ز زخم زبان میخورد عوان : آرے درندگان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده کمال گوید * ع * که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند * و بعضے گفته‌اند که آشام بمعنيِ مصدر و مفعول هردو آمده و ازین بابست آشام بمعنيِ آشامیده و آشامیدني، و بمعنيِ ماکول نیز آید از باب مجاز * آشمید مختصر آشامید نظامي گوید * ع * هم خورد و هم آشمید با او * آشتي معروف، و آشتي خوره حلوا و طعامے که بعد از آشتي خورند * آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم *

اشپیختن بالکسر پاشیدن و اشپیخته یعني پاشیده که شپیخته نیز گویند، خواجه انصاري گوید * فقره * درویشي خاکےاست بیخته و آبے برو اشپیخته، و درین عبارت آبے برو پاشیده مناسب‌تر است نه آبے برو ریخته، و مردم بغلط آبے برو ریخته خوانند * اشتاب و اشتاو یعني شتاب * اشتر و شتر معروف، و اشترك یعني موج، و اشترگاو پلنگ حیوانےست عجیب و غریب در

نواحي مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و بعربي زرافه گویند ؛ و اشترمور موریست در جنگلهاے مغرب‌زمین بکلانئ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میخورد ، و اشترغاز بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غاز بمعنئ شکافتن آمده ؛ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حیوان ، و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نیز گویند * اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمے که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوي گوید * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قیل بفتح الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتح الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازي گوید * بیت * اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو * اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ، بهردو معني مرادف سرشک ، عطار گوید * بیت * چنان شد جور در ایام او گم : که اشکے در میان بحر قلزم * اشکبوس نام پهلوانے که او را افراسیاب بیاريِ پیران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * اُشه[1] (بضم الف و تشدید شین) صمغ گیاهے است بشکل خیار که بر بازوے بدر رفته بندند تا بحال آید ، اشج و اشق معرب آن * اشکفت و شکفت[2] بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب * اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر در آمدگي ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنئ قی نیز آمده مولوي گوید * ع * اشکوفه چرا کردي گر باده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نیز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرئي بدوفتحه - و در مدار بمد ، و همچنین اشق درمخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفیف بوزن صرد - و در مهذب بدوفتحه ، الا در قاموس بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنئ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنئ ثاني کذا في السروري و نوادر المصادر ، و بمعنئ دوم بکاف فارسي نیز کذا في البرهان و برهان جامع ، و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضے بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جاے شگفتست - و بضمتین بمعنئ واشدن و آن حقیقة است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست درجبین و دل و روے ، لیکن بهر دو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصا *

مهابت و ترس ' و برین قیاس آشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربی ثرید گویند - و شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بخروار هم * و نام نوا ئیست از موسیقی منوچهری گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهی اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف و کسر نون) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجی یعنی قلیا که از شوره‌گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ' و برای صابون و رخت شستن بکار آید ' و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و اشناو و اشناب (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شناوری عطار گوید * ع * که ماهی زمین اشناب میکرد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ' چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ' لیکن در عربی نیز آورده اند ' اخسیکتی گوید * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعلهٔ سموم شدی در زمان شخار * اشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می‌پیچد و بصورت پوست بنج است ' لیکن عربیست و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دواله‌مشک گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه ابوالخیر گوید * بیت * دماغ خشک او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و شنوا بالضم یعنی شنونده ' و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشك داودي یعنی گریهٔ بسیار - و نیز اشك گلگون خاقانی گوید * بیت * قدحهای چون اشك داؤدي از می : پری‌خانهائی سلیمان نماید * اشك تلخ یعني اشک غم * اشك شیرین یعني گریهٔ شادي ' و حق آنست که اشک داودي یعني سفید چه اشك شور که از غم ریخته شود سفید میباشد * اشك شکرین یعني گریهٔ شادي - و نیز اشک گلگون خاقاني گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین‌که بعمدا برآورم * آش پختن کنایه ازانست که برای آزار کسی مقدمه سازند * اشتر دل و شتر دل یعني بیدل و ترسنده *

مع الغین

آغار نمی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سرشدده ' عنصري گويد * بيت * عقيق وار شدست اين زمين ز بس کز خون : سروے
دشت و بيابان فرو شد ست آغار * آغارن بمعنئ بسرشد و بياميزد ' و برين قياس آغاريدن و
آغاردن يعني سرشتن و آميختن ' ابن يمين گويد * ع * در گلاب ديده هردم چون شکر آغاردم *
و آنچه آغارخورده و چسپيده باشد آغاشته و آغشته خوانند ' و بمعنئ بسريشتن و آميختن
منوچهري گويد * بيت * با چنين کمدشمنى خواجه نياغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آيد
که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنئ انگيختن گفته و همين شعر آورده و خطا کرده ' چه اينجا
از نياغارد معنئ نياميزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران ميان چرم و روے کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غين) رودخانه عمق گويد * ع * نشيبش ز اشکم
چو ارغاب و آغر * و دربعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنك
و نازك سوزني گويد * بيت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردي : که جامهٔ زبرين تو بود
آغرده * وحق آنست که آغرده مخفف آغارده است يعني نمديده و ترشده که مصدرش آغاردن است '
وچون صاحب جهانگيري بدين معنى منتقل نشده بقياس معنئ اختراعي برين لفظ بربسته * آغاز
ابتدا - و امر بابتدا کردن ' و برين قياس آغازيدن ' ابوالفرج گويد * ع * محکم آغاز هرچه آغازي *
و در فرهنگ بمعنئ صوت و صدا آورده رودکي گويد * ع * توگفتي مگر تندر آغاز کرد * ليکن
دراينجا همان معنئ ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد يعني رعد شروع کرد ' يا مضاف
محذوف است يعني صدا آغاز کرد ' و تا حمل بر معنئ مقرر ممکن باشد بر معنئ اختراعي که
جاے ديگر نيامده باشد درست نيست * آغشتن آميختن و سرشتن ' و آغشته يعني آميخته
و سرشته ' وساماني گويد آغشتن مخفف آغاشتن يعني چيزے را نم دادن و خيسانيدن ' و بمعنئ
سرشتن و درآميختن درکلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ' و اين از جملهٔ ابوابيست
که بعضے از صيغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي) بشين معجمه بدل دال مهمله ' و امر و
نهي و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنئ نم) براے مهمله آيد بدل شين چنانکه در مقدمه
گذشت ' و ازينجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزني گذشت * آغالش و آغاليدن
برجهاندن و برغلانيدن چيزے را بر چيزے که بتازي اغراء گويند دقيقي گويد * ع * رو بآغالش
اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده ' و آغاليده برجهاندهشده ' و آغالد يعني برجهاند و برغلاند '
و آغال برجهاندگي و تحريض شاعر گويد * ع * ترك آغال و فتنه سازي کن * و امر بآغاليدن -
و آغالنده ' فردوسي گويد * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقي گويد * ع * دهان
گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * **آغیل** بگوشهٔ چشم نگریستن از روے خشم حکاک گوید * بیت * نرمک اورا یکے سلام زدم : کرد زي من به نیم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام کردم دي : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده * **آغندن** و **آگندن** پرکردن ' و آغند و آگند پرکرد ' و آگنده و آغنده پرکرده شده ' و آگنیدن بزیادتیِ یا نیز آمده * **آغوش** و **آگوش** بر- و کنار- و بمعنیِ بنده و کنیز نیز آمده سعدي گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش : فرمانبرخود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعنیِ در برگرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راے مهمله) ریشے که بر گردن و شکم پدید آید ' و بعربی نکفه بفتح نون و کاف و فا گویند * **اغیچ** (بالفتح و کسرغین و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) بوته ایست بقدر کازیره و گلے میدارد و باندك زمانے خشك و پوسیده میشود ' چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ' مولوي گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوتهٔ اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و **آفتاب گردك** حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هرطرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * **آفتاب** (۱) بسه معنی آمده یکے معروف - دوم بمعنیِ روز چنانچه گویند هرآفتاب یعنی هرروز - سیوم بمعنیِ آفت آب ' و در شرفنامه است و نیز بمعنیِ شراب ' و موید این معنی است * بیت * درجشن آسمان‌وش تو ریخته بناز : ساقیِ ماه روے تو در ساغر آفتاب * **آفرین** تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * **آفرازه** شعلهٔ آتش * **آفروزه** فروزینه که بدان آتش افروزند سوزني گوید * بیت * کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من * **آفروشه** نوعےاست از حلوا که اول آرد و روغن درظرفے کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ' و گاهے بادام نیز دران کنند ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین

---

(۱) این لغت در دو نسخه یافت‌شده ' بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنیِ جرم شمس حقیقتست و بمعنیِ تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ' و مرکب و مبدل آب‌تاب‌است بمعنیِ تابده و گرم‌کننده و لهذا ظرفے را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ' و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی‌الاصل *

یکدگر و نیک در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گوفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ، و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیک برهم‌زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دَکَمه بسته شود ، بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان‌کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسخی است از ژند یعني جزوی ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه[1] بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستنی : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کاردگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوی و عربده آغازی و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کارکرد : ترك آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنیٔ مکر و حیله است نه بمعنیٔ جنگ و خصومت پس آفند بمعنیٔ مکر و حیله باشد ، و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر درافتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ، و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افدن بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعني ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندی : زان کنم برتو از دل افدستا * و افدستا بزیادتیٔ تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و آودر بالفتح برادر پدر ،

---

(١) بموسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذست از افگندن لیکن معنیٔ ترکیبیٔ آن بوضوح نپیوسته ، و فگانه بعضی بکاف تازي گفته‌اند و بعضی بجای نون میم خوانده ، و نیز صاحب سراج فکانه را همچو سروري و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افکندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضے برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ' و اول اصح است * اِفرسب و فرسب (هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاه‌تیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گرانی اگر شوی بربام : بام و افرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و یاش چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * آفراشتن و آفراختن معروف ' و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ' و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن ' و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ' و برین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن ' و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گردانده - و امر به بلندکردن - و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعني در پیش‌کنید و نزدیک آرید ' و این چیز را فراز آورید یعني نزدیک آرید و پیش آرید ' پس معنی بستن در و جمع‌کردن چیزے (که علیحده ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معني راجع مي‌شود[1] ' و اوراز بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه بفتح نام شهریست و قیل ولایتے است[2] نظامي گوید * بیت * ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکرے چون عروس * افرنگ یعني فرنگ مولوي گوید * ع * خواهي برو صدیق شو خواهي برو آفرنگ شو * و زیب و فر دقیقی گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازي گوید * بیت * ز حسن راے تو دارد عروس ملک آفرنگ * و بدین معني افرند و اورند نیز آمده ' و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف آورنگ نیز گفته * افرندیدن زیب دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنائي * افزایش فزوني ' و برین‌قیاس افزودن و فزودن ' و اوزودن نیز گویند ' و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * افزار و فزار بالفتح آلت چیزے که اوزار نیز گویند ' ازین‌جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتي را و آنچه در دیگ کنند براے بوے خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقاني گوید * ع * افزار ز بس کنند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سري میدهي بتاجورے : که از کلاه سلاطین بپایش افزار

---

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یکے نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز * و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادماني را : از پئ بزم تو کند افراز * معنئ نزدیک و پیش مستقیم نه ' و اگر مجاز بودن این اراده کرده گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم در باب الفاء) علیحده نوشته *

(۲) در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قوسي گفته بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ و میتواند که نام شهرے بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه درمداین بناکرده انتهی ملخصا *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و افزار پا و بوآفزار گویند * **افژول** (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ، و افژولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ، و در فرهنگ بمعنئ پریشان کردن - و دورکردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند ، و بدین‌قیاس افژولنده ، و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * **آفسان** بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنئ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار آفسان * **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ، و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه * **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * **آفسا ے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ، و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ، انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نباید ازانکه : ملک در دست مشتے افسوسي است * **آفسر** تاج ، و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * **آفسار** معروف که عوام نُختہ میگویند[1] * **آفشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ، و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ، و نیز فشار فحش و دشنام ، و در جهانگیري افشار بمعنئ شریك آورده چنانکه گویند دزد افشار ، و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ، و افشره‌گر یعني عصّار * **آفشك** و **آفشنك**[2] (بزیادتی نون مفتوح) هرچه افشانده شود ، و در مؤید بمعنئ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلك وزیر : زانکه آفشك میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * **افشون** (بفتح الف و ضم شین) آلتي پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * **آفشنه** (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ، لیکن در قاموس بحذف الف گفته * **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * اي به بجوانمردي از حاتم و از افشین * **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ، برغول و بلغور نیز گویند * **افغان** بالفتح

---

(۱) و نکده نیز ، لیکن هندیست و اشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنئ هرچه افشانده‌شود ، و کاف تازي براے نسبتست ، و بمعنئ شبنم نیز بمجاز شهرت‌گرفته کذافي السراج *

ناله - و نام قبیلهٔ ایست معروف ، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده * افگار و فگار ریش - و مجروح ، و اوگار نیز آمده *

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن[1] و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه یعنی زوال عمر[2] ز دولت * آفتاب بگل اندودن پنهان‌ساختن امرے که در غایت ظهور باشد * آفتاب سوار یعنی صبح‌خیز - و شب بیدار * افتادن از دست‌افتادگان یعنی خراب شدن بدعاے مظلومان * افتاده یعنی عاجز و زبون * افگندن یعنی برابری کردن سعدی گوید * بیت * من که با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسے افگنده ام کو بگسلد زنجیر را * افگنده‌سم یعنی عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * رخش علل در رهش افگنده سُم : علت و معلول درو هردو گم * افعیٔ قربان یعنی کمان * افعیٔ کاهربا پیکر یعنی شعلهٔ آتش *

مع الکاف التازي

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعنیٔ آفت سوزنی گوید * بیت * آکے نرسیده بر تو از من : صد بار مرا زتو رسد آک * و بے مد نیز آمده سنائی گوید * بیت * آن فگنده بچاه بهر اکم : و آن بها کرده هم بهژده درم * آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفاهانیان لب گویند بضم لام و پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید * بیت * کند از خشّت او همی پنهان : همچو میمون نخود در آکپ خویش * آکج (بفتح کاف) چوبے که برسر آن قلّابے استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتیٔ خصم را بسوے خود کشند ، فخری گوید * بیت * کشتیٔ مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج * و قیل قلابهٔ که بر سر چوبے نصب کرده باشند * آکخج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته‌اند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند * آکفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج مختاری گوید * بیت * بر گرفت از ره بهشت آکفت : در پیغمبری ببست و برفت * و مثال دیگر براے فتح کاف در لغت آیفت خواهد‌آمد ، و سامانی گوید آکفت (بضم کاف تازی) لغتے است در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

(۱) در سه نسخه آفتاب فروکوه نشستن * (۲) غیرازدوم همه کنایه‌ازقرب زوال عمر و دولت نه‌عین‌زوال ۱۱ سراج *

وصحیح اول است چه ابوالفرج براے ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاري و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * **آکنده** (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر: خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده * و بمعنئ پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیري معنئ اول را نیز بفارسي گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر راے مهمله و در آخر سین مهمله) سماروغ * **اِکدش** (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولّد گویند - و اسبے که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجاے الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکي آورده * **اِکسون** بالکسر نوعے از دیباے سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * **آکماك** بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و در بعضے فرهنگها بجاے کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * **اکوان** بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسي

آگردك بمعنئ نیلوفر ، مخفف آبگردك مصغر آبگرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * **آگستن** (بفتح کاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه[1]) بمعنئ آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنئ معلق است و ثاني بکسر گاف و شین معجمه

---

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافئ قول اوست (و سین مهمله است)، سروری و قوسي و کرئئ بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف‌نیز بمعنئ محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معنئ آویخته و معلق دربن‌بیت ابوالعباس - بوالحسن زور خویش پر مي‌دید : در آگشته را ردود کاید . صحیح نیست ، وقوله واز ابیات ظاهرست - ادعاے محض‌ست فافهم *

بمعني محکم بربسته است ، و چنین نیست بلکه همه بیک معني اند و بفتح اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن و آگنیدن (۱) (بزیادتي یا) پرکردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر گاف و نون) و آگنه (بکسر گاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیزے پرکنند چون پنبه و پشم ، و بعربي حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحذف یا) بمعني پرکننده - و امر بپرکردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج‌الدین راجي گوید * بیت * دواتت را زمشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخطت عنبرآگین * اوحدي گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در گنج * سوزني گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بنهٔ میخواهم : ابرهٔ و آستر و آگنهٔ میخواهم * وله * ع * جز رد خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاري گوید * ع * دلے از مهر رویت آگنیده * آگنج (بفتح گاف) پرشده و انباشته - و بزور گنجانیده و آگنده ، و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته اند بعضے خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنئ آن رودهٔ پرکرده است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مرده ورا مغز پر آفت : چون دَرّهٔ ناشسته ورا روے گه آگنج * و سامانی گوید بضم گاف است و گنج مخفف آنست بمعنئ گنجانیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعني مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا رودهٔ که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و رودهٔ که از برنج و گوشت پرکنند آگنج خوانند ، و تخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیري درین معني خطا ست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکي گوید * بیت * توشهٔ جان خویش ازو بردار : پیش کایدتَ مرگ پاے آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمي) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * اگرا و اگره بالضم قسمے است از آش آرد ، و اگرانجیین کاردے که بدان آش اگره ببرند ابن‌یمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : اگرانجینش این بود پیوست *

اگنش (بفتح الف و سکون گاف و کسر نون) مرادف اشکنش مرقوم *

* الاستعارات *

آگنده‌گوش یعني کر و ناشنوا کذا في‌الادات

---

(۱) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنئ تر کردن بقاے قرشت که بتصحیف پرکردن بجاے فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته کذا فی‌السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنئ آگندن نیز آورده .

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنئ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعنئ سرخ و از آو که لغتی است در آب یا آب مغیر آنست و معنئ ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنئ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهئ فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنئ مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالےست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر پادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * زبیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و در عربي بمعنئ شخص - و آولاد - و آتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین‌کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل * و در فرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختے است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را آلماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضي آلاو * و بابا طاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام) سرین ، و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم‌لام وسکون نون و جیم تازي) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعهٔ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

هم در نوبت آلنگ او : عون حق فتح چنین حصنی قوي آسان نهاد * و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید * **آلو** میوهٔ معروف که بعربي اِجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوي گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلو شدند * و در فرهنگ بمعنئ داش خشت‌پزي گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * **آلیز** بر جستن - و جفته انداختن ستور، و بغیر مد نیز آمده، و آلیزنده یعني جهنده و آلیزد یعني میجهد سراج الدین راجي گوید * بیت * نفس چون سیر گشت بستیزد : توسن‌آسا بهر سو آلیزد *

اَلّان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قَبَق ، و ملوك آنرا کرکنداج گویند (بضم هردو کاف) ، و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند، خاقاني گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستادی : عَلَی الروس در روس و الان نماید * و نظامي گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیاني : فرو هشته نمدهاے الاني * **الاق** و **الاغ** بالضم مرکبي که بیگار گیرند و داکچوکي در راه گرفته بران سوار شود - و شخصے که بے مزد اورا کار فرمایند ، و این ترکي است * **الباد** بالکسر حلّاجي سوزني گوید * ع * نروي مشتهٔ البادي در کون کنمت * چنانکه در فرهنگ گفته ، اما چون الباد از لبد که بمعنئ نمد است گرفته اند بمعنئ نمدمالیدن باید و عربیست نه فارسي ، لیکن در عربي این مصدر یافته نشد ، و لبّاد بمعنئ نمدمال آمده شاید در شعر سوزني لباد بود نه الباد و الله اعلم * **البرز** کوهے است بمازندران که از نواحیٔ طالقان گذشته ، و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و بر تخت ایران نشاند * **البا** و **البه** (بضم الف و فتح باے موحده) طعامیست ترکانرا ، و در فرهنگ قلیهٔ پوتي گفته ، بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * و سوزني گوید * بیت * رویت چو یکے کاسهٔ اُکرا شده ز آژنگ : و ز کاج قفا گشته برنگ شش البا * **الپاغ** و **الپاق** (بالضم و باے فارسي) در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش‌آیندگي ، و این ترکي است ، و بفارسي زورنیم گویند (بفتحتین و سکون را) ، بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که زُنّاج بر کشید : الپاق نان پهن بقدش قصیر شد * **الج** (بالفتح و سکون لام و جیم تازي) خداوند تکبر و غرور * **الچخت** (بفتح الف و جیم فارسي و سکون خا) طمع * **الرد** (بالفتح و ضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر) جوالے که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزی‌فروشان پر از شلغم و چقندر

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بسازِ پرشکم از زردك و چقندر خام :
که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان
از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي اى نادان : ترش بود
پس هفتاد لاشك الغنجار * و میوهٔ ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر
الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و
الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعني اندوختن ' و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده
یعني اندوخته ' و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ' و الفنج (بفتح الف و فا
و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ' ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج
دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش
ارکشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است
ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * تو بے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ
خویش بیند زیان * الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزني
گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول)
پهلوانے * الماك (بوزن افلاك) قي باشد ' و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل
شده ' و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز
گویند * الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا مي بودند '
و در اصل الهٔ آموت بوده یعني عقاب آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه
نیز بر کوه بلند واقع شده ' و در آثار البلاد گفته آموت بمعنيِ تعلیم است و چون پادشاهے بجهت شکار
عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پيِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و
الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ' و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ' و بتفصیل بیاید *
الم (بفتح الف و ضم لام) ازین در فرهنگ جهانگیري و سروري و شرفنامه ' و الم الم (بضمتین)
یعني فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت *
پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب
بازوے در * الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختي است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در
هند بسیار باشد و بهترینش سقوطري است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ' و نامے آن عصاره را نیز

در همه نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست - و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته نه نه بمعنيِ پهلوان *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامي آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنیٔ ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار : ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا * و درینجا سهو کرده چه درین بیت انوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربي منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ؛ و في القاموس النوء النجم * اله (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتحتین و اخفاء ها) ازرق باشد *

مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاکے که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران گذارند - و نیز آلتے است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزني گوید * بیت * بر کند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه : برزگر بر کند پنداري بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ؛ چه فرسنگ سه میل است ؛ و میل دو ندا ؛ و ندا چهار آماج ؛ چنانکه نظامي گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور : یك آماج از بساط بارگه دور * غالبا این معني نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان خواهد بود ؛ با آنکه در بیت نظامي معنیٔ آماج تیر نیز راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنیٔ سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسي * بیت * چنان هم گرزان و گویان ز شاه : ز فرمان و از فرّ آماج و گاه * و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است * ع * ز فرمان و از فرهٔ تاج و گاه * و اُماج (بضم الف) نیز بدو معنیٔ اول آمده - و نیز نام آشے است ؛ و اوماج نیز گویند ؛ بسحاق گوید * بیت * گاه در کاچي شدم گه در آماج : ساعتے در کاك روزے در کماج * آماس و آماه معروف شرف‌شفروه گوید * بیت * حضمت از فربهيء یافت ز معجون غرور : چه عجب فربهيء طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته ؛ و آمادن یعني آماده شدن * آمرغ (بفتح میم) اندکے از چیزے کسائی گوید * ع * از عمر نماندست بر من مگر آمرغ * و فخري[1] گوید * بیت * سیل ستم حادثهٔ بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست * و ساماني بضم‌میم بمعنی بسند و

---

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین‌ست - و سنائی گوید * بیت * بیکے دلو سیر گردد مرغ : عدد درم مرمرا شود آمرغ * و بعضے گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنیٔ قدر الخ * در معني و سند این لفظ اختلافاتست *

کافي آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * بيکے دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ * و در فرهنگ بمعنی فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد * آمخته مخفف آموخته * آموزگار يعني معلم * آمو و آمون نام ديهے است بر کنار جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند) آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از آمون : بےشبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه گويند * آموت آشيان ' و الهٰ‌آموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را بدين اسم موسوم کرده اند و دراصل الهٰ‌آموت بوده ' منجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تست * و مؤيد اين‌معنياست آنچه در بعضے تواريخ است که داعئ کبير حسن بن زيد حسني از دنبال صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ' و چون عقاب در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ' و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پيِ صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راهنمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد مذکورست * آمودن پرکردن - و آراستن ' و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ' و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے کفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنئ آميختن بود - و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن و آگندن نيز گويند ' و درجهانگيري بمعنئ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت * دگربارہ در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط * ليکن اثبات معنئ غيرمقرر[1] بگفتار متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيري خود در لغت چکارك برو مواخذه کرده * آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده * آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دومويه که بعربي کهل گويند * آمه دوات حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبك آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت * آمند و آمن (بفتح ميم و نون) تودهٔ هيزم و غله و پشتهٔ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

---

(۱) در چارنسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آمود بمعنئ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در سراجـسـت زبانداں خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعنی تودهٔ بزرگ ، سوزنی گوید * بیت * هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشک : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم * آمار حساب ، و آمارگیر یعنی محاسب ، و اماره (بکسر الف و زیادتی ها) نیز آمده لبیبی گوید * بیت * اگر خواهی سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شمس فخری بمعنی استمقا آورده ، وظاهرا بمعنی اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم *

امیان و امیا بالفتح یعنی همیان * امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید * ع * ز امشاسپند آنکه بگزیده تر * و در هر دو لغت بجای بای فارسی فا نیز آمده * آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، وظاهر آنست که آمده کلامی که بی تکلف و بی سخن‌سازی رو دهد *

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا * آمیز کنایه از جماع ومباشرت اسدی گوید * بیت * بسی گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روی زرد * و آمیغ نیز گویند * و له * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلی نو شگفت *

مع النون

آن ضد این یعنی اشارت بدور - و نیز نمکی که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ، و گاهی آنها در انسان هم گویند * آنج (بفتح نون) بار درختی است دوائی که بعربی زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است * آنک تصغیر آن - و آبلهٔ که در اندام برآید * آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوی و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان * آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهی خوشبو که مشکک گویند و بتازی سعد خوانند *

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصری ، و انار گیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنی سرفه است وچون او برای سرفه نافع است بدین نام خواندند * انبان و انبانه معروف ، و انبانچه یعنی انبان خورد * انباردن و انباشتن پرکردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعني آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنیٔ فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنیٔ انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنئ برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنیٔ تودها جمع نبر است و عربي است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ' و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گِل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخرقواس گوید * بیت * برکنار جوے بیني رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشترانند انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنیٔ مجلس نظامي گوید * بیت * بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پيِ کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کسائي گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرود یعنی امرود * انبله یعنی انبلي که تمرهندي گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ' و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاك باشد عاقبت : همچنان کز خاك شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید * ع * خون انبسته همی ریزم برزرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاك کرده ؛ و فی السامی الصبرة انبیس * انجام عاقبت ' و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ' و برین قیاس انجامد و انجامید ' و راه انجام یعنی مرکب ' و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنئ جمع نیز آمده فردوسي گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازي) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ' و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ' و در فرهنگ بمعنئ آب دهن نیز آورده ' و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ' و انجیر

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ' و انجیده یعنی ریزه کرده شده ' نظامی گوید * ع * علاج الراس
او انجیدن گوش * و له * بیت * زمین خسته از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان *
و مثال انجین در لغت اگره گذشت * انجبر میوهٔ معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده '
و ازینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ‌کنندهٔ کشك ' و انجیردن سوراخ کردن ' و انجیر آدم میوه
ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن در نقطهٔ سفید میباشد '
و نهرانجیر و نهرانجیل جوئیست در هری که میان باغ زاغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر
شرف گوید * بیت * در لبت صد هزار دل گم شد : همچو کاورسها در انجیره * و بمعنی حلقهٔ دبر
نیز آمده سنائی گوید * بیت * هرکه شد کون‌پرست از خیره : گوز یابد ثواب ز انجیره * انجره
(بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضو کسے رسد بگزد ' و گزنه نیز گویند ' و تخم آن
مقوي باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهریست نزدیک بغزنین فردوسي گوید * ع *
ز غزنین سوے اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ' و برین قیاس اندوخت و اندوخته *
اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزے -
و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز
در مقامے که اقتضاے معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی اندازه ندارد
یعنی اورا این قدر و مرتبه نیست ' و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرفی که
اندر آئي : اندازهٔ آن طرف نمائي * اندودن و اندائیدن گل‌مال کردن ' و برین قیاس اندود
و بیندود * اندا بالفتح اندایندهٔ گل - و اندایش - و امر باندایش ' سعدي گوید * بیت *
درم بجور ستانان و زر بزینت ده : بناے خانه کنانند و بام‌قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح
را فرشتگان بنمایند رودکي گوید * بیت * باندا نمودند وخشور را : بدید آن سراپا همه نور را *
و بمعنی سعایت و گریزي کردن سعدي گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندا‌ے کس : وگر گفته آید
بغورش برس * اندایش اندودگي و گل‌مالي ' و اندایشگر یعنی گل‌مال * اندایه گل‌ماله
که بدان گل اندایند و انداوه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه‌کننده - و امر
باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است
اندروایست و اندربایست ' و ساماني گوید اندروا لغتی است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر
معروف و وا بمعنی مقلوب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزیاتي الف در

آخر) سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ، و گاوزهره نیز گویند ، و بتازے حجرالبقر خوانند ، و در نسخهٔ میرزا اندرو بمعنئ پازهر آورده * اندو[1] بالفتح ترهٔ تیزك * **اندخس** (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخسواره یعنی جاے پناه ، سراج‌الدین راجي گوید * بیت * چرا راني کسے را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبي گوید * بیت * زخشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده * **اند** بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در ادات‌الفضلا گفته میان سه و ده ، و اندیدن سخن بشک گفتن * **اندرخور** و **اندرخورا** درخور و سزاوار ، و الف افادهٔ تعظیم کند ، و بقول سامانی بجاے تنوین تمکن است در لغت عرب * **اندیك** بمعنئ بوک باشد که بعربي لعل و عسی گویند ، و در ادات بمعنئ بایدکه آورده ، و این معني از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیك بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقاني گوید * بیت * گر حلهٔ حیات مطرا نگردد : اندیك در نماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیری بمعنئ چراکه آورده اخسیکتي گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم : هم راضیم اندیک تو زیباے جهاني * **اندول** (بفتح الف و ضم دال) گلیمے که برچهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدي گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * **اندوه** و **انده** معروف ، اندهان جمع * **اندمه** (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکي گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریك اندمه * **اندام** نظام و آراستگي - و ادب - و عضو ، سوزني گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال‌الدین گوید * ع * سر کو نه باندام کند بندگئ تو * **اندریمان** (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * **انروب** (بفتح الف و ضم راے مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند افضل‌کرماني گوید * بیت * ترا کی ره بود در پیش محبوب : که داري بر همه اندام انروب * **انر** (بوزن نظر) زشت و بد محتشم گوید * بیت * تو در گشت با چهرهٔ گل‌اناري : ز پی عاشقان انر گله گله * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نرگدایان * **انفست** (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدهٔ عنکبوت خسرواني گوید * بیت * عنکبوت بلاش بر دل من : گرد برگرد برتنید انفست * **انگزوا** (بفتح الف

---

(١) اینست درهمه نسخ لیکن بدینمعني انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ، واندو بمعني اندرون *

و سکون نون و کسر کاف فارسي و سکون زاے مہملہ - و قیل زاے فارسي بعدہ زاو و الف) شب‌جاے گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف زگال افروختہ * انگشتوا (بتاے موقوف) نانے کہ بر انگشت پزند ، و انگشتو چنگال و مالیدہ ، و انگشتوانہ زہگیر چرمین کہ خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضے گفتہ اند انگشتوا نانے کہ بعد از پختن نشان انگشت بران ماندہ باشد و آنرا پنجہ‌کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا کہ لغتے است در با و معنيِ ترکیبی با انگشت ، و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ، و برین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشتہ (بضم کاف فارسي) آلتے کہ مزارعان خرمن بآن بباد دہند - و (بکسر کاف) مزارعے کہ خدمتگار و کارکن بسیار داشتہ باشد ، بمعنيِ اول کسائي گوید * بیت * از گراز و تش و انگشتۂ بہمان و فلان : با تبرزین و دبوسي و رکاب و کمري * و لہ * بیت * در راہ نشاپور دہے دیدم بس خوب : انگشتۂ اورا نہ عدد بود و نہ مرہ * و انگشبہ بفتح کاف و بجاے تا باے موحدہ ، و بسین مہملہ و باے فارسي نیز خواندہ اند واللہ اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناك ابوالعباس گوید * ع * بماندم اینجا بے برگ و ساز انگشتال * انگیختن برجہانیدن - و بلند کردن ، و برین قیاس انگیخت و انگیختہ * انگبین معروف ، و ازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین * انگام و انگامہ یعنی ہنگام * انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصورنمودن ، و برین قیاس انگاردہ و انگاریدہ و انگاشتہ * انگارہ افسانہ - و سرگذشت - و جریدۂ حساب لبیبي گوید * بیت * زان پیش کہ پیش آیدت آن روز پر از ہول : بنشین و تن اندر دہ و انگارہ بہ پیش ار * و کسے کہ از گذشتہا سخن کند گویند انگارہ میکند ، و انگاردہ (بزیادتيِ دال) نیز افسانہ سنائي گوید * ع * گفتم ای عشوہ‌فروشندۂ انگاردہ‌خر * و مسعود گوید * ع * رو رو کہ ہمہ عشوہ و انگاردۂ * انگار پنداشت و تصور - و امر بہ پنداشتن و تصور کردن - و پندارندہ و تصورکنندہ و بمعنيِ نقش‌کنندہ و نگارندہ - و امر باینمعنی نیز آمدہ خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : کہ بر آب روان صورت نگارد ہردم انگارے * انگاز (بالفتح و بزاے معجمہ) آلت و ادوات مولوي گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * انگژ (بفتح الف و ضم کاف تازي و زاے فارسي در آخر) کیجك نیل ، و این در ہندي انکس است و فارسیان بزاے فارسي استعمال کنند جہت کراہت این لفظ ہندي ، و مثالش در لغت ارتجك گذشت ، و مثال دیگر تاج المآثر گوید * بیت *

تو گوئي كه طور است ، موسى مهارت : بجاى عصا انگژ ماربيكر * انگل و انگله (بضم كاف) حلقهٔ كه گوى گريبان و تكمهٔ كلاه دران كنند و آن تكمه را گوى انگل و گوى انگله گويند كمال گود * بيت * اى كريمى كه كند چرخ ز خورشيد وهلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوى انگل * و گاهى بر گوى گريبان و تكمهٔ كلاه نيز گويند ، و انگيله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نيز آمده ، و نيز انگل كسى كه مكروه طبع باشد ملامحيي گويد * ع * دل بغم گفتا كه انگل وا شود * انگليون (بفتح الف و كاف فارسي و سكون لام وضم ياى مثناة) در كشف المحجوب گويد هرچه تعجب بسيار داشته باشد يونانيان انگليون گويند ، و در فرهنگ گويد هرجا نام عيسى و نصرانى و صليب مذكور شود مراد انجيل - و هرجا نقش و نگار باشد مراد كتاب مانى ست ، و نيز در كشف المحجوب گويد در بيمارستان روم چيزى ساخته اند بر مثال رودى سخت عجيب و در هفته دو روز بيماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بيماران بشنيدن آن قوت گيرند و آنرا انگليون گويند ، و ظاهرا كه ارغنون باشد ، و در معيار جمالي شمس فخري بمعني جامهٔ هفت رنگ آورده ، و ازين اختلاف ظاهر شد كه انگليون هر چيز غريب و عجيب را گويند * انگورك مردمك ديده شمس شيرازي گويد * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعى از عنكبوت * انگدان و انگبان و انگوان درختى است كه انگژد يعنى حلتيت صمغ آنست ، و انگدان يعنى جاى انگ كه حلتيت باشد و انگژد يعنى صمغ انگ چه ژد بزاى فارسي صمغ باشد ، و انجدان (بضم جيم و ذال معجمه) معرب آن ، فلكي گويد * ع * نكهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گويد * بيت * خواجهٔ چين چو نافه باركند : مشك را ز انگژد حصار كند * انيسان (بفتح الف و كسر نون و سكون يا و سين مهمله) سخن بيهوده و دروغ و مخالف فخري گويد * بيت * نه در جودش بود هرگز تدنّق : نه در قولش بود هرگز انيسان * و در فرهنگ انيسون نيز گفته * انيشه (بوزن هميشه) جاسوس شهيد گويد * ع * در كوى تو انيشه هميگردم اى نگار * و صحيح آيشه[2] است چنانكه بامثال آن بيايد * انوشه خرم و خوشحال فردوسي گويد * ع * بدو گفت شاها

(۱) در نسخه سروري و هردو درمان بفتح گاف * (۲) بمد باشد يا بغير مد دران شعر نمي نشيند و آمدنش بامثال وعده ايست كه وفا ندارد ، و ديگران آبسته بمد و ابسته بكسر (هردو بموحده ثم مهملة) و آيشتنه و آيشنه و آبشه بكسر تحتانيه و ايشه بكسر نيز بدينمعني و بمعنئ چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اكثرى ازينها خطاست در لفظ و معني و لفظ آبشتنه است كسيكه پنهان بود از آبشتن پنهان شدن و ازينجهة جاسوس را گفته اند . و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ، و بغير مد نيز درست است *

انوشه بزي * و له * ع * انوشه کسے کو خرد پرورد * و له * بیت * انوشه که گردید گوهر پدید : درود از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنئ آفرین گفته ' و در فرهنگ بمعنئ شراب آورده منوچهري گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : درم ده دوست جو دشمن پراگن * لیکن بمعنئ خرم نیز میتوان گفت * انو پا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باے فارسي پیش از الف) نوعے از گاوزبان ' و در فرهنگ بمعنئ کاسني گفته و در لغات ژند انگوپا آورده بزیادتئ کاف فارسي بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازهٔ او نیست یعني قدرت او نیست * انارگیرا[1] یعني غوزه خشخاش ' چه گیرا بمعنئ سرفه و انار بمعنئ غوزه ' چه آن نافع است براے سرفه ' و بتازي رمان‌السعال گویند * انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شکر یعني انگشت شهادت * انگشت عروس و انگشتك عروس قسمے است از حلوا * انیس الاعضا یعني چشم * انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بدندان نهادن یعني تعجب و تحیر - و نیز حسرت و افسوس برکارے * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن * انگشت برلب بردن یعني کسے را بحرف درآوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن ندامت و پشیماني - و تحیر * انگشت زدن و انگشتك زدن از خوشحالي انگشت برانگشت زدن چنانکه صدا برآید * انگشت کشیدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن * انگشت نیل کشیدن کنایه از نشان فقر[2] ' و در فرهنگ کنایه از ترك کردن سعدي گوید * بیت * با سرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * انگشت نما یعني مشهور چنانکه هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسي گوید * بیت * بآواز گفتا که ما بنده ایم : بامر تو یکسر سرافگنده ایم * آوازه[3] صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقي نوائے که از دومقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمهٔ افسوس

---

(۱) در صفحهٔ ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت دریك نسخه یافت شده

و دریغ باشد * آورد (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعني حملهگاه و معرکهٔ
جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نامآور و جنگآور و دلاور - و بمعنئ کریه
و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیك عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل
هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت *
اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکراو بود جهان آور *
و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان
گوید * بیت * گرسلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق فقر: تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن *
رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ‌رو در دو گیتي بآور * و در
جهانگیري بمعنئ فلك هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین
مستعمل است ' و بمعنئ خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه
درانجا بمعنئ آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخري گوید
* بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالك جم : که از ممالك آواره کردهاست آوار * و نیز آوار
و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناك تو
صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون
پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معنئ ظلم و ستم مناسب
تراست ' و نیز آواره و آوار حساب لغتے است در اماره (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید
* بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب
که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ' و بهر
دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * دوصد درج پرطوق و یاره همه :
که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاك *
و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاےواو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه
گذشت ' و درنسخهٔ وفائي اواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ
کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان
خود * آورچه یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول
و چه آورچه باشد * آوند ظرف آب و جز آن ' و بمعنئ تجربه و آزمایش و حجت اروند

است نه آرند * **آونگ** و **آوند** ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ، آونگان چیزے
که بر آونگ آویخته باشند ، و گاهے آن چیز را نیز آونگ گویند * **آوه** دهے است از ساوه ، معربش
آبه ، و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوزان بزیرباد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
است ، و درجهانگیري بمعنئ داشے که خشت و آهك دران پزند - و زنجیرهٔ که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ، و باظهار ها بمعنئ آه عربیست و درفرهنگها فارسي توهم
کرده اند * **آویشن** و **آویشه** سعترباشد * **آویز** و **آویزه** ستیزه ، و آویزگی (بکسرکاف فارسي)
کسےکه بهر چیز درآویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ، و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن *
اینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند *

اوباریدن و **اوباردن** و **اوباشتن** بالفتح فرو بردن ، و اوبار فرو برنده - وامر بفروبردن ،
و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * **اوام** و **ابام** قرض که وام گویند کمال
گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم کاشانه را * **اور** (بوزن
شور) مشتے که بردندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعنئ پیاز نیز آمده چنانکه هردو
معني متعارف است درکاشان * **اودر** بوزن و معنئ افدر یعني برادر پدر * **اورا** (بفتح
الف) حصار باشد ابن یمین گوید * بیت * زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوراے چرخ :
آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید * **اورمزد** و **اورمز** و **ارمزد** (بحذف واو)
و **ارمز** (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتري باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان -
و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعرگوید * بیت * کمین بندهٔ تو بود
اورمز : که تو چون شبدیي و ایشان چو بز * و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد *
اورك (بفتح الف و راے مهمله) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و
بجنبانند شمالی دهستاني گوید * بیت * هرکرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز
اورنگ * **اورنگ** و **اورند** تخت پادشاهي - و فر و زیبائي که آفرنگ نیز گویند - و زندگاني
و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * وکمال
گوید * ع * که مملکت زشکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد
گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبیي هوشنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل چهر
حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و درفرهنگ اورند بمعنئ

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنيِ فریب دادن آورده * اورامین دهی است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصی ازان ده واضع گویندگيِ بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازي گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوي : زخمهٔ رود و سماع خسروي * اوژن افگننده - و امر بافگندن ، و اوژند یعني افگند و اوژندیدن یعني افگندن * اوژولیدن بوزن و معنيِ آنژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتي دینار و اسب و اوستام * و بمعنيِ معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * بهانزاي خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان[1] - و اورنج بمعنيِ ارغه یعني کم چوب - و اولنج بمعنيِ چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربي عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاري گوید * بیت * مده اوهاي غوطه خوردن از دست : که شرکه آسودگي خو کرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیري گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعني ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنيِ ترکیبيِ آن باخوراك باشد ، و در جهانگیري بمعنيِ نوعی از پولاد گفته اسدي گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسمی که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازي) و آهن کاو و کاوآهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعنيِ کاوآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعني کشد و کشید ، و بمعنيِ کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعني دودکش حمام و بخاري و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهناي جامه استوار کنند اخسیکتي گوید * بیت * بآغاز

(۱) و در چهار نسخه . سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبرئیلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگي طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنگه گوید ' کمال گوید * بیت * ز بینوائي جائے رسیده‌ام که مرا : مسافتے است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که بروش مسنّم و خرپشته باشد ' و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنيِ طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ داري * و بمعنيِ رسته و صف خطاست ' و معنيِ طرز نیز محل تامل است * آه معروف * آهمند یعني با آه و ناله - و بمعنيِ دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کفش سوختے گر بدے آهمند : و گر راست بودے نکردے گزند * آهک چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک * آهو جانور معروف - و بمعنيِ عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنيِ نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعنيِ معروف نیز راست مي‌آید ' و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بگچ‌بري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهو پاے : آهوئے در تو نانهاده خداے * و در ساماني نوعےست از مقرنس که بسُم آهو شبیه باشد * آهون نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پيِ باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهخت و آهیخت ' و آهخته وآهیخته * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * آهیانه (بکسر ها و یاے‌مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري (بهاے موقوف) بمعنيِ شقیقه - و در بعضے فرهنگها بمعنيِ کاسهٔ سر آورده *

اهر بالفتح موضعے در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک رودخانهٔ آن واقع شد - و درختے است که تخم آنرا زبان‌گنجشک و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * اهمر (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن‌سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پيدا شد و پيش ازان معلوم نبود * **اهرم** (بفتح الف و راے مهمله) چوبے سرگرد كه در ديگ هريسه را بدان برهم زنند شاعر گويد * ع * بر ديگ هريسه ات زنم اهرم خود * **آهرمن** (بالمد) و **اهرمن** (بغيرمد) و **آهريمن** (هر سه لغت) بمعنئ ابليس - و مطلق شيطان را نيز گويند * **اهرن** مخفف اهرمن - و نام داماد قيصر سوزني گويد * بيت * زيباتر از پريست ببزم اندرون وليك : در رزمگاه بازنداني ز اهرنش * **اهرون** نام حكيمے يهودي كه درجميع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ' و بحذف واو نيز آمده ' ناصر خسرو گويد * بيت * اهرون باعلم شد سمر بجهان در : گر تو بيا موزي اي پسر توئي اهرون * **اهزون** (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعنئ نازاينده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنئ اين زمان * **اهران** (بفتح الف و راے مهمله) تيشه باشد نزاري گويد * بيت * بگاه از كوه كندن دست دادے : نه اهران بايدے نه اوستادي * **اهنامه** (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائي و فضيحت ملاملك قمي گويد * ع * كه شد آه فردوسي اهنامه كار * وبابا طاهر نيز گويد * بيت * شخ اهنامه بےما بر نگيرد : ز هر باران صدف گوهر نگيرد * و بمعنئ خودآرائي و كر و فر نيز گفته اند *

* الاستعارات و المركبات *

آهن جان و **آهنين جان** و **آهن جگر** يعني سختي كش - و دلاور * **آهن خاے** و **آهن رگ** و **آهنين رگ** اسب پر زور كه پولادخاے و پولادرگ نيز گويند * **آهن سرد كوفتن** كار بيفايده كردن * **آهني كرسي** يعني سندان * **آهوپا** يعني تيز رو * **آهوے شيرافگن** چشم محبوب * **آهوے مانده گرفتن** نا انصافي كردن * **آهوے زرين** آفتاب - و صراحئ زرين * **آهوے سيمين** محبوب - و ساقي * **آهوے خاور** و **آهوے چين** يعني آفتاب *

مع الياء

آيا كلمهٔ تمني است - و بغير مد كلمهٔ ندا ست و عربيست * **آيان** آينده - و روان كه بسهولت بيفكر آيد و متعارف باشد * **آيفت** (بفتح يا و سكون فا) حاجت زراتشت بهرام گويد * ع * ز حق آيفت ميخواهي بزاري * و له * بيت * ز يزدان خواستند آن جمله آيفت : كه تا نرسد مر او را هيچ آكفت * و **آينفت** (بفتح الف و سكون يا و فتح نون و سكون فا) نيز گفته اند و تصحيف خوانده اند * **آيين** رسم - و طريقه - و تورة ' و در فرهنگ جهانگيري گفته اين مولف گويد كه آيين دهے است كه نزديك آن غارے بوده كه ازان موميائي حاصل ميشد و در اصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی اول راست مي‌آید چه آن مانند موم مي‌باشد * آییژ و آییژك (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت * و آیژک (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعني آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و باے‌موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنئ بوے‌مادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * اياغ و اياق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیست ، خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق برلب مي نهد همچون قدح : جان بلب مي آیدم از حسرت آیاق او * اياره (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنئ یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایارهٔ * ایارده (بفتح الف و راے‌موقوف و دال‌مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح ژند است خسرواني گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگي : که نسك خوان شده در عشقش و آیارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازي و آیاسي پارچهٔ باریك که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم‌آویز نیز گویند ، و ظاهرا اختراع ایاز بوده ، رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غلالهٔ خورشید ارغواني دوخت : چو زهره بست آیازيِ عنبرین بر چشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * ايبك (بکسر الف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌گردون تو درش قنق بودي : مه طرف همیکردت اي ایبک خرگاهي[1] * ايتوك (بفتح الف وضم تا) مزده باشد سوزني گوید * ع * ایتوك ده بشاه که کلکم حسام تست * اينگين خانه دار ، و اینگنیي یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب اینگین دو ساقي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * ايچ بوزن و معنئ هیچ * ايدر (بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از یاست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعنئ‌ماه و بک بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعنئ شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم‌اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر (بوزن تیر) دانهاے خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شري گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمان‌گون ، و بحقیقت نام قوس‌قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ، و في‌القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ ، لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * ایرمان عاریت[1] ، و ایرمان‌سرا یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * ایزد نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدینمعني است ، اما محقق طوسي در نقدمحصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنیٔ ملك نیکوتر است نه بمعنیٔ خدا * ایزدگشسب نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بربود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنیٔ گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعنیٔ اکنون ، و این روزمرهٔ اهل کاشانست * ایشي (بکسر الف و شین معجمه) اسمے است که در مدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستّي گویند انوري گوید * بیت * بنده ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنے

(۱) صاحب‌سراج بعداز ثبت معانیٔ که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعنیٔ عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعنیٔ عاریت درین بیت‌گرفتن بے معنیٔ مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنیٔ عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ، و قومي بمعنیٔ دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنیٔ آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنیٔ دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو مي‌اید و قومي بمعنیٔ اول فهمیده انتهی *

آورده * **ایغده** (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوے و سبکسار فخري گوید * بیت *
تا نباشد ایغده مانند خاموش وصبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * **ایلك**
(بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول) مُلکےست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را
نیز گویند ' و چون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتراست بمعنئ سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابلهٔ خان واقع شود ' هندوشاه گوید * ع * بیا اي خسرو خوبان ایلك * و ابوالفرج گوید * بیت *
تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا * و مسعود گوید * ع *
ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلك :
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * **ایمر** و **ایمذ** (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے که
برگردن گاو نهند ' و آنرا خیش نیز گویند ' و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند
آهن‌ایمد گویند ' و بعربي سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون‌مشدد) اما در سامي بذال
معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند * **ایمه** (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا
مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعنئ بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقاني گوید * بیت * ایمه مگو که
آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * * بیت * ایمه
دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * **ایننه** (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند وایدند - و فخري بمعنئ اندایش - و بمعنئ سخن گفتن
نیز آورده - و نام درخت مهك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهك و اصل‌السوس گویند چنانکه در
فرهنگ جهانگیري گفته * **ایوار** (بفتح الف) وقت عصر ' چنانکه شبگیر وقت سحر ' و گویند
ایوار و شبگیر ' بندار رازي * ع * بآنان کي رسي کایوار رانند * **ایوره** (1) (بفتح الف و ضم
و فتح یا و راے مهمله) آراسته کذا في‌الادات *

الاستعارات

آیینهٔ چرخ و **آیینهٔ خاوري** یعني آفتاب ' و آنرا بار سپیدبر و پادشاه‌چین و پادشاه
ختن نیز خوانند * **آیینه دار** (2) و **آیینه وار** یعني سر تراش و حجام * **آیینه افروز** کسے

---

(۱) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ' لفظ یا بجاے واو و ضم سهوست
چه سروری گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده '
اما در جهانگیري و هر دو برهان وسراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے هوز نوشته و برهان
در ایوزه (بوزن بیمزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده * (۲) در صفحهٔ ۸۴ نیز گذشت *

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند * آیین پرستي خدمت با فروتني و فردوسي گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین‌پرستیش رامش کنیم * آیینهٔ شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف آبا یعني آش مرادف وا چنانکه گویند زیره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هرشبي برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتے کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنیٔ ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعني بیاد آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنیٔ بزرگ - و سرامد در کارے را نیز گویند ، و در فرهنگ باے ثانیٔ باب عجمي گفته و سهو کرده زیراکه بباے فارسي هندي است * باب زن (بباے موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابك جد مادرئ اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون براے نسبت است ، و بعضے گویند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بنابرخوابے که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکوراست و او پسررا بنابر التماس معبر بدو نسبت داده ، و بعضے گویند نام پدر اردشیر است ، و قول اول اصح است ؛ و بهرتقدیر اردشیر بابکان درست است ، و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعني بادزن - و بمعنیٔ کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایرهٔ ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکے از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنئ بادنجان * باتوته (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نیز گویند * باج و باژ زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و متردّدین گیرند - و نیز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گوید * بیت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغتے است در باز (بزاےعربیه) بمعنیٔ مقلوب و ازینجاست باژگونه ، و

ساماني گويد باج لغتے نيست عليحده در باز بجميع معاني بلكه باج مغير باز است و باز اصل است و باج مولّد چه جيم تازي در اصل فرس نيامده * باحور سختی گرما ' و آن بيست روز است از تموز ' و اين عربيست ليكن باحورا بالف[1] است فارسيان حذف الف نموده استعمال كنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق ' و خاور مغرب چنانكه از اكثر اشعار متقدمين معلوم ميشود فردوسي گويد * بيت * چو مهر آورد سوے خاور گريغ : هم از باختر بر زند باز تيغ * و گاهے عكس اين نيز استعمال كنند انوري گويد * بيت * دي ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوري * و تحقيق آنست كه باختر مخفف بااختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گويند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ' و همچنين خاور مخفف خاوراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نيز مشرق و مغرب را توان گفت ' و ازينجهة قدما در هردو معني هردو لفظ را استعمال كرده اند ' ليكن خار مرادف خور بيشتر آمده ازينجهة خاور بيشتر بمعنيِ مشرق استعمال كنند * باخرز قصبه‌ايست از خراسان - و گوشه‌ايست از چهل و هشت گوشهٔ موسيقي ' و بعضے گفته‌اند ناحيه‌ايست بارض خراسان‌كه باخواف مذكور ميشود * باخسه (بسكون خا و فتح سين مهمله) راه بغير از در كه بخانه ازان راه نيز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت * باد معروف - و كلمهٔ دعا كه در مقام تمنّي و ترجّي گويند - و روز بيست[2] و دوم از هر ماه شمسي - و نام فرشته ايست كه تدبير امور و مصالح روز باد باو متعلق است ' و هفت معنيِ ديگر در استعارات مذكور شود * باد آفراه و باد افراه مكافات بدي اخسيكتي گويد * بيت * اي كرده سعي مكرمت خوان عدل او : پاداش خوارهٔ معدهٔ بادآفراه را * و انوري گويد * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پارهٔ مدور كه ريسمان ازان گذرانيده دركشاكش آرند تا درگردش آيد ليكن بدين‌معنى بادفر و بادفره (بهاے مختفي) آمده * بادامه مرقّع درويشان كه چند رنگ بهم دوخته باشند نظامي گويد * بيت * اي كه ترا به زخشن جامه نيست : حكم بر ابريشم و بادامه نيست * و نيز نگينے كه بصورت بادام باشد خسرو گويد * بيت * بخندي پيش هر چشمے ز چشم خسروت شرمے : بسنده نيست آخر بر يكے خاتم دو بادامه * و گلے كه بر كلاه كودكان از طلا و نقره و ابريشم دوزند * و له * بيت * از بس كه دركلاهش بر دوختم در ديده : بادامه بر نشاندم بر بستهٔ كلاهش * و در فرهنگ بمعني پيلهٔ ابريشم - و در شرفنامه بمعنيِ جنسے از ابريشم گفته ' و اين بيت خاقاني در فرهنگ شاهد آورده * بيت * آن غنچهاے نستر بادامهاے كژ شد : زر قراضه

(۱) در قاموس گويد الباحور و الباحوراء شدة الحر في تموز * (۲) ليكن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

دروي چون کرم پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند
نیز توان گفت ' و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بدیعي سیفي گوید * بیت * میان
ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکے تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ' و بعضے گفته اند
بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت
ببادام بادامه خوانند نظامي گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتري اهلیلجي
را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ' و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان
دوزند ' و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنئ حقیقئ جداگانه شمرده غافل
از حقیقت لفظ و معني ' و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معنئ که در کلام اکابر واقع
است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این
حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد
با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم
میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنئ ترکیبي ماخوذ باشند * بادان
مخفف آبادان * باد انجیر نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد
و انجیر آن کاواک و پرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز ناپاکي ز بادانجیر بید انگیختند :
گه ز خودرائي ز بید انجیر عرعر ساختند * بادان فیروز شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد
نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بادانگیز گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند
و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید *
باد آور و باد آورد نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پر مال که پادشاهے بجاے میفرستاد
باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها
بیشتر بود و ساقش بسطبرئ انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ' اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے
باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیک
گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم في المثل : آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان *
و نام نوائے است از موسیقي - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعے
است حوالئ بغداد * بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبر سینه واقع میشود و آنرا
از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست زیر و دست بالا گویند - و بعضے بمعنئ
آستین گفته اند - و بعضے بمعنئ گریبان گفته اند ' و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بر بدن وزد ' و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ' سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندر خانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طنابِبازان معلوم میشود ' و در فرهنگ[1] بزاے معجمه و کسر باے فارسي آورده * باد پر و باد پرك (بفتح باے فارسي) کاغذ باد باشد * باد برین یعني باد صبا فخري گوید * ع * ز سوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیري گفته مستند بشعر فخري ' و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ' و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانهٔ که بادگیر داشته‌باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضے گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتربیع صلیت باد پروا * و حق آنست که هردو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنيِ او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * باد تخم یعني بادبان که براے دفع باد مفید است * باد خواني[3] چشمه ایست که در یکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ' و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا بر نیارند فرونشینند ' و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب‌الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخے که ازان باد درون خانه درآید ' چه خن و خون بمعني سوراخ بود ' اخسیکتي گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لا معي گوید * ع * آرند کودکان سوے بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعني خوش‌آمد گو - و معرّف که بادفروش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنوشت بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ‖ (۲) و در دو نسخه فرودین بهرسه جا ‖ (۳) و در یك نسخه بادخاني بغیرواو چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

که دران باد بسیار میوزد ' بادغیس معرب آن * باد ران نام فرشتهٔ ایست که باد بحرکت آورد و از جائی بجائی برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحهٔ آن بادران * بادرم (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچگ که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیازره - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي جبددزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن‌بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج‌الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ عشقت : دربردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعنيء ترنج آمده ' و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنيء ترکیبيء آن غبارزنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آدرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ * و درفرهنگ گاهواره که بیاویزند ' و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنيِ هوا و درنگ بمعنيِ لبث و وقوف ' حاصل معنيء آن متوقف در هوا ' سوزني گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده زگاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ * و نیز بیماریي که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ' و بهندي باوگوله گویند ' و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج‌الدین آورده و در هردو تامل است * باد رنگبویه گیاہے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ' باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ' اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف با)[1] آورده * بادرو و باد رویه (بدال موقوف و راے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ' باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ' و در فرهنگ بمعنيِ بادرنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و غم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند * باد روزه

(١) لیکن در نسخ موجودهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ॥

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * یکے جامه وین باد روزه رقوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جراب دریوزه نتوان خواست * بادره پاچهٔ زیرجامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معنئ اول در نسخهٔ سروري و معنئ ثاني در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' و بتازي خناق خوانند * باد سره علتے است که اسب را میشود * بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخيِ مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنئ زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژنام و بادژوام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخئ تیره‌رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * یسا جاے کاشانه و باد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معنئ ترکیبئ بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان‌گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و پادپرك (هر پنج لغت) بمعنئ بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ' خاقاني گوید * بیت * بدر خیط ملوّن شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ' و بعربي فیاش (بفتح فا و تشدید یاے حطي و شین معجمه در آخر) ' و بدین چهار معني بعضے بادبر (بفتح باے تازي) گفته‌اند نه باے فارسي ' و بادپره (بباے فارسي) بمعنيء تراشهٔ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند * باد فوردین [1] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین [2] است ' لیکن در جهانگیري بمعني باد دبور گفته مستند بشعر فخري * بیت * بباد خلق شه درباغ و بستان : دم عیسي بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ' و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ' و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نو روز نام نوائے است * بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنيء بادزن مطلق گفته اند * بادگند (بضم کاف فارسي) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجي (بضم کاف تازي) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیده پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدهٔ خلاف ' خاقاني گوید * ع * بچار پارهٔ زنگي بباد هرزهٔ دزد * باده شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ' و دو باده و سه‌باده یعني دو بار باده و سه بار باده که معنيء دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنيء پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنيء دو پیاله و سه پیاله است ' و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنيء شراب آمده

---

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در موید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهان‌جامع بوزن پوستدین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدین‌معني از شرفنامه آورده و مثله في‌البرهان ' و در سراج گفته بادصبا که بمعنيء بادبرین نوشته اند بمعنيء بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفرودین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنيء دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بمانع فرودین وزد پس مناسب آنست که بمعنيء شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چار نسخه بادفرودین ॥

و در اصل بمعنيء كاسه است باده نيز،درلغت فرس بمعني پياله تواند بود * بادفره و بادفراه همان باد افراه مرقوم يعني مكافات بدي * بار چيزے كه بر سر و پشت و مركب بردارند - و ميوهٔ درخت - وبچهٔ شكم - و امر ببباريدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانكه گويند فلان را بار دادند وفلان تنگبارست - وجاے انبوهي چيزے چون هندوبار و زنگبار و دريابار - و نجاست وسرگين مرادف انبار مرقوم - و بن و بار يعني پاے تا بسر چه بن پائين و بار بالا ميباشد نه آنكه بمعنى بيخ و بن بود چنانكه در فرهنگ گفته - و كلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن براے مردم نصب كنند - و بار مشك و بار زعفران سنگيني و فزونيء مشك از جگر سوخته و زعفران از ريشهاے گوشت گاو كه اهل غش بدان مغشوش كنند و فروشند - و ديگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد يعني مي‌پزد ليكن محقق نشد كه بار درين تركيب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروري درين تركيب بمعنيء ديگدان گفته اما هيچ‌جا عليحده بدين معني نيافته شد - و در فرهنگ گويد نام دهے است از مضافات نيشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن كه بجهت بوزه مهيا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نكرده باشند - و بمعنيء غش نيز گفته ناصرخسرو گويند * بيت * زر چون بعيار آمد كم بيش نباشد : كم بيش زرے باشد كان باغش و بار است * و درين تامل است كه با غش بار ميتوان خواند - و بمعنيء پرده نيز آورده - و بمعنيء سازے كه مطربان نوازند نيز آورده * باره و بار دوست باشد چون زن‌بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنيء باب در محاورات آمده گويند در بارهٔ من لطفے بكن و ازين باره سخن مكن ، فردوسي گويد * ع * ازين باره گفتار بسيار گشت * و در جهانگيري نوعے از مسكرات مولوي گويد * ع * كزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شيره * و در ساماني و جهانگيري بمعنيء جعد و گيسو گفته سنائي گويد * ع * تازه خونے هدر اندر خم هربارهٔ اوست * و در جهانگيري بمعنيء رمهٔ دواب گفته ، و ظاهرا صحيح پاده است (بباے فارسي و دال) و الله اعلم * باره و بارو و باري حصار باشد - و نيز باري قصبه ايست معروف حوالي آگره فرخي گويد * بيت * آن شاه عدوبند كه بگرفت و بيفگند : گرگے و دژم شيرے اندر ره باري * باره و بارگي اسب مطلق - و نيز باره حق و شان چنانكه گويند فكرے در بارهٔ او بايد كرد ، و درين تامل است چه باره اينجا بمعنيء باب است چنانكه گذشت * باربد (بفتح باے دوم) مطرب پرويز كه جهرمي بود يعني از توابع جهرم بود ، و سرود خسرواني كه سروديست

مسجع در بزم خسرو گفتی ' و بضم با خطاست ' و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ' و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاہے پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهے پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ' و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیجا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ' چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهی و بارك میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ' اما اصح آنست که بمعنی لقب بازنامه (بزاے تازی و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده - و * بارانی کلاه و جامهٔ نمدی که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ' کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند ' و بعضے یاز (بیاے حطی) گویند بجاے باے موحده ' و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگے که سیل اورا بگرداند ز کوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسی) در باج گذشت ' و سامانی مرادف با گفته که بمعنی باے جاره است که براے الصاق آید ' و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرفت چه

بمعنيء سوے در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنيء باے الصاق بسیار آمده چنانچه گویند
بازاو گفتم یعنی باو گفتم و بازخانه شد یعني بخانه شد ' و ازینجاست که اهل خراسان گویند
بزگفت یعني باوگفت ' و درشعرکمال نیز اینمعني راست مي آید یعني بداند و بنماند '
و درجهانگیري بمعنيء تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و درنسخهٔ دیگر دیده نشد ' و همچنین
دربیت منوچهري بمعنيء ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنيء دیگراست یعني گاه فراز
و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعني دیگرگون * بازافگن پارچهٔ که بر قفاے گریبان
جامه و فرگل دوزند و باز پس افگنند خاقاني گوید * بیت * این فراویزے و آن بازافکنے
خواهد زمن : من ز جیب آسمان یك شانهدان آورده ام * و له * بیت * کرده ز رداے
عالم الغیب : بازافگن خرقه و بن جیب * و ساماني گوید بازافکن در شعر اکابر همان رقعه که
برپشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیري بمعنيء مطلق رقعه و خرقه که
برجامه و مرقع دوزند آورده و این خطا ست صحیح معنيء اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق
رقعه و خرقه اطلاق توان کرد * بازه چوبے که بدست گیرند و دردستي نیز گویند شاعرگوید
* بیت * نشسته بصد خشم درکازه : گرفته بچنگ اندرون بازهٔ * و نیز بازه و باز باع یعني
مقدار دو دست گشاده ' و بدینمعني پازه (بیاے حطي) نیز گفته اند ' اسدي گوید * بیت *
چه ژرف دیدند صد بازه راه : یکے چرخ گردنده بالاے چاه * و منوچهري گوید * بیت * آفرین
زان مرکبے کو بشنود در نیم شب : بانگ پاے مورچه در زیر چاه شست باز * و بطریق مجاز عصا -
و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است
در بازو ' و در جهانگیري فضاء بینجدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوے و دره باشد ' و
بدینمعني لغتے است در باز بمعنيء کشاده * بازو معروف ' و ازینجاست که شاخ درخت
را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازوے آنست ' و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا
بازوے آدمي است * بازن (بفتح زاے فارسي) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهاز گویند *
بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون (براے مهمله) مقلوب
و سرنگون ' و این لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنيء دیگرگون و برگشته مرکب از باز
بمعنيء دیگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنيء رنگ و روش و معنيء ترکیبيء آن برگشته
رنگ و روش * بازپیچ مهرهٔ چند که بالاے گهواره آویزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي
دردات گویند شهیدي گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامی چوبے چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گہوارۂ کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملک تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ * و در فرهنگ ساماني بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنئ ترکیبئ هردو مناسب است بمعنئ مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنئ دیگر آمده * **بازرنگ** سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچۂ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مریخ برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید برد * **بازور** (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * **بازیره** پارۂ از شب چنانکه گویند بازیرۂ نخستین و بازیرۂ پسین * **بازدار** مزارع و دهقان - و نگاهدارندۂ باز ' و بازیار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * **باستار** و **بیستار** یعني فلان و بهمان * **باستان** قدیم - وگذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار امالۂ باستار و لغت دیگر نیست * **باسره** (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * **باسك** (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسك کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسۂ مي : چند باسك زنم ز خواب و خمار * **باستین** بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوك سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * **باشه** مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن * **باشو** (بضم شین) در جهانگیري بمعنئ چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * **باشامه** و باشومه و **باشام** سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخر گرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فگنده لاله‌گون باشامه از سر * **باغ شیرین** و **باغ سیاوشان** نام دو نوائیست از موسیقي * **باغ زاغان** باغیست در هرات * **باغ هزار درخت** باغیست بغزنین ساختۂ سلطان محمود و الحال مفقود است * **باغچ** (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ' و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي است ' و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندئ دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ' و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ' باگره (بسکون گاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبي چو روبه بدم * و شمس فخري نیز بضم دال گفته و با پادم قافیه کرده ' اما ازین بیت اسدي بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * باك ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنئ یاقوت بیاے حطي است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمي) آب نیم گرم * بال از آدمي بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهي است درم دار که وال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند بال آز آدمي از کتف تا سر ناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ' و در جهانگیري مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ' و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بابیده و بالانده و بالان یعني نشو و نما کننده و فزاینده ' سنائي گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و له * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالانده(۱) * وله * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان(۱) بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعني تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را ولام و دیگران باران بمعنئ دیگر فهمیده اند - و بمعنئ دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخري گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائي در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازئ چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در مراجعت بالنده و بالان درین ابیات سنائي بمعنئ نشونما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنئ جنبانیدنست نه بمعنئ نشو و نما و بالاندن بمعنئ جنباندن آمده کما في البرهان ॥

گویند خسرو گویند * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان : بیشترے هست بهندوستان : و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت و بالشك معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست (بفتح لام و سکون سین مهمله) دو شیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر۔ و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول * ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پرآب که باتوته (بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ‌بو و بالنگبویه بوده و بکثرت استعمال با حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگراست از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی براید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی مشهورتراست * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ، مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولایت قندهار * بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارگنده مرادف بم خواجو گوید * بیت * بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بام چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع * چون بوم بام چشم بابرو پرد ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت * بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکرریز عیش کز در خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامیین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست
از اعمال هرات بناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هري و بلخ که میان آن و بلخ ده
منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامي گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله)
شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعني بزنجیر
کرده اند سوزني گوید * بیت * با همهٔ سنگ و زنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر راز
نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضي القضات : عقل پیش طبع
او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل خس بود * و دقیقي گوید
* بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوري * و شمس فخري
بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده
بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان
برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکی تصحیف است * بان دارندهٔ
چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنئ بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنئ بام آورده
مولوي گوید * بیت * سر فرو کن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در
قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربي نام درختے است که بر آن خوشبو بود و
حب البان گویند و بپارسي بانك (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو
خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنئ صراحي شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش
ظاهر نیست ، و ساماني گوید بانو بمعنئ خداوند باشد و کدبانو یعني زن خداوند خانه چنانکه
کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعني خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعني بانوے جهان *
بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسي) مرادف بازیچ مرقوم یعني ریسمانے که
روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوي گوید * بیت * طارمے از سراے تحت
فلک : منطقهٔ ریسمان مانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ، و این مخفف بآور است و آور
بمعنئ یقین است گویند باور کرد یعني مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین
(بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم
سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت
نمرود و سایر جبابرهٔ بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند
چنانکه در کلام مجید واقع است ، خاقاني گوید * بیت * هر حلقه کزو تن ولي یافت : خورشید

نسیخ بارلي یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري بارل غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، ساماني گفته بارل لغتے است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب بدانرا بارلي گویند * باهو چوبدستیٔ که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * بیت * هرکه از پشت دلش بار ولاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گوید * ع * باهو بدست کرده براشتر شدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتے است در بازوے مذکور بمعانئ مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامندي گویند - و در فرهنگ بمعنئ ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنئ مع و آهار بمعنئ خوراك و معنئ ترکیبئ آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعني بایسته و ضروري ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزني گوید * بیت * بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و ساماني گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بایا تري بسے ز نم ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

الاستعارات

باد اندر شکر دارد یعني گدازان[1] است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - ونخوت و تکبر - و اسب ، امثلهٔ این معاني جوهري گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گوید * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گوید * بیت * بر ره کربلا باستادے : برکشیدے زدرد دل بادے * و اسدي گوید * ع * بگفت این و پس بارگي باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالحان‌در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گوید * بیت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * وله * ع * چو شه دید آن در باد تنگ بسته * لیکن بمعنئ تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق[2] باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنئ گنج بادآورد باد تنها نیست

(١) و در بعضے نسخ گذران ‖ (٢) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافی السراج ‖

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعني غرور و تکبر فردوسي گوید * ع * همي راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعني پرباد - و امراست یعني باد بدان و هیچ انگار * بادام شکوفه‌فشان یعني چشم گریان * باد بدست یعني بیچیز و مفلس * باد بروت یعني غرور و تکبر * بادپران یعني خوشامد گویان ظهوري گوید * بیت * درکوے تو پرواز کنان بلبل و قمري : گل باد پران سرو هوادار ندارد * و نیزکسے که اقوالش بے افعال باشد * باد رنگین شعرباشد * باسك در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعني کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید * بیت * چو با حبیب نشیني و باده پیمائي : بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعني تکبرنمودن - و اندیشهاے فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت یعني تهي‌دست - و کار بےماحصل کننده * باددست یعني مسرف و هرزه‌خرج * باد سنج یعني متکبر - و کارهاے خام کننده و بےماحصل و هرزه * باد ریسه چشم یعني یك چشم * بادسار یعني بےسنگ و بےوقار * بادسر یعني متکبر * بار دل یعني اندوه دل - و اندیشهٔ روزکار * بار نهادن یعني زادن * بارهٔ نهم و بام نهم یعني فلك نهم * بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوري گوید * بیت * بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستهٔ دندانش * باز داشتن یعني پنهان داشتن فرخي گوید * ع * مرن نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار * باز سپیدپر یعني آفتاب * بازو دراز یعني غالب - و دست دراز * بازي‌گوش یعني شوخ - و سخن ناشنوا ' و معنئ ترکیبي آنکه گوش ببازي دارد ظهوري گوید * بیت * میکنم بازي به پند ناصحان : عشق طفلانم چه بازي‌گوش کرد * بالاخواني یعني زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوري گوید * بیت * یکے خود را بصد سازد ظهوري خرج در مجلس : کند تا مدعي را زیر بالاخوانئ دارد * بال افگندن یعني عاجز شدن * بالش‌نرم زیرسر نهادن یعني خوشحال کردن کسے را بخوشامد ظهوري گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیرسر داغت از جگرها * بالین‌پرست شخصے تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامي گوید * مثنوي * چو تو خدمت پاے و نیروے دست : حوالت کني سوے بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجاے : نه آنگه بماني تو بیدست و پاے * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے : ازو بیشتر مهرباني مجوے * بام نشستن یعني خراب و ویران شدن خاقاني گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان برسر * باهم شیر و شکرشدن غایت آمیزش و صحبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعني فلك - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسرطایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بهشت * بانگ عنقا نام پردهایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ، و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا ازرار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوحپا نیز گویند خاقاني گوید * ع * لوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنئ پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنئ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاےتو گرد پافزار * پاے ترسا صراحئ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحئ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهردو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي در سفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاےترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاےپیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي بر کعبهٔ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند *

نظامي گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح مي کنم : بیک پیلپا پیل را پي کنم *
وله * بیت * پاے سهیل از سر نطع ادیم : لعل‌وشان بر سر در یتیم * پاے روب و پاروب
و پارو بیل چوبین که برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد که دستهٔ دراز دارد که
روبنده بپا ایستاده جا بروبد ' و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضے گمان بردہ اند * پاے شیب
عقبه ایست دشوار براے رمي جمار - و بحذف یاےاول زینهٔ پایه ' خاقاني گوید * بیت *
دست بالاهمت مردان که کرده زیرپاے : پاے شیبی کان عقوبت‌جاے شیطان دیده اند * و ملا
مطهر گوید * بیت * از عمود صبح پاشیبی بران بربسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان
آورده‌اند * پاے‌خست و پاےخوست (بفتح خا) یعني پایمال و بپاے کوفته اسدي
گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پاےخست : بسے کس نگون ماند بے پاے و دست *
پاے خوش و پاے خوشه (بسکون یا و ضم خا و سکون واو معروف) زمین گلناك که لگدکوب
کرده از کثرت مالش خشک شود ' مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن
بمعنيِ خشك شدن * پازاچ یعني زنے که با زن نوزاے همپائي و معاونت کند که
عبارت از دایه و قابله باشد سوزني گوید * بیت * گفتهٔ من حلال زاده بطبع : نبود هر خشوك را
پازاچ * و منصور شیرازي گوید * بیت * بناز مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندر کنار چون
پازاچ * و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که مام ناف و دایهٔ ناف گویند و منصور
شیرازي بمعنيِ دایهٔ شیر گفته و سهو کرده ' و حق آنست که پازاچ همپائي کننده با زن نوزاے اعم
ازانکه مرضعه باشد یا قابله پس تخطیهٔ جهانگیري خطا ست * پارنج زرے که بقاصد یا شاعر
یا مطرب و امثال آن دهند ' و ساماني گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیري
بزرے که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامي * بیت * مغني را که
پارنجے بدادے : بهر دستان کم از گنجے ندادے * خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشي شده *
پاےبند و پاےوند و پاوند یعنی دام - و آنکه پاےبسته و گرفتار باشد * پازند
چیزے که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآید و معنيِ ترکیبی آنکه همپائي و معاونت با
آتش زنه در بر آوردن آتش کند ' وبدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند
مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود * پایمزد یعنی مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه
کردن مهمان ' مرادف پارنج * پایمرد یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاريده مرد
خاقاني گوید * بیت * روزے ز وثاق پاے مردي : می آمدم آفتاب زردي * پایدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکیلے بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ' و آنرا پاے حلقه نیز گویند ' سوزني گوید • ع * اجل پایدامے نهادست صعب * و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خریهه و بتازي ملواح گویند - و نوعے از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریك از چوب تراشند بمقدار یك وجب و بریك سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ' نزاري گوید * بیت * دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام * پایدار و پادار یعني ثابت و محکم - و نیز پائین‌دار - و پاے بدار که امراست برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ' و بعربي کناس خوانند ' فردوسي گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند برکنار * و شخصے که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید - و بمعنئ مطلق خدمتگار نیز آمده اسدي گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پاے و پر یعني پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید * بیت • ستودان همي سازدش زال زر : ندارد همي جنگ را پاے و پر * و له * بیت • چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پاے کوب و پاے باز یعني رقاص فخر گرگاني گوید * بیت * گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي * پاے رنجن و پارنجن و پاے برنجن یعني آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ' و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند * پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و برگذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعنئ پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخْلص از مهالک استعمال کنند ' فردوسي گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - بگیتي نمیخواست پایاب من * و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندي باولي گویند نزاري گوید * بیت * اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم * و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاك كردن ' و ازين ماخوذ است پازهر كه دراصل پاوزهر بوده
يعني شوينده و پاك كنندهٔ زهر بكثرت استعمال واو را حذف كردند ' چنانكه ناخدا در اصل ناوخدا
بوده يعني صاحب كشتي بكثرت استعمال واو حذف كردند ' و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال
چنانكه مشهوراست در معرب او كه فادزهر باشد و وجه آن بيايد * پات تخت * پاتني
(بكسرتا) آلتے چوبين مانند پنجه كه بدان غله افشانند و كاه از غله جدا كنند ' و پتني
(بحذف الف) و غله برافشان نيز گويند * پاتيمار شتاب ضد درنگ چنانكه در جهانگيري گفته
و معنئ تركيبي رنج پا ' و بعضے بمعنئ پارنج و مزدپا گفته اند ' و معنئ تركيبي اقتضاے هردو
كند * پاتيله و پاتله معروف * پاتو منزل مريخ شاعرگويد * ع * بےآب شود خنجربهرام
بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسكون جيم فارسي و زاے فارسي و شين معجمه)
لقب باشد - و بعضے بمعنئ قرين و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ' و برين قياس
پاچيدن و پاشيدن * پاچك (بفتح جيم فارسي) سرگين گاو كه خشك كنند براے سوختن '
و غوشاك و غوشاے نيز گويند ' و بهندي اُپلي خوانند * پاچيله چيزے مانند غربال كه
بجهة كوفتن برف پيادها بر پاے بسته برف بكوبند تا لشكر و قافله آسان گذرد مولوي گويد * ع *
چه غم ار غواص را پاچيله نيست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جيم فارسي و سكون نون و كاف
فارسي) دريچه باشد - و بمعنئ كفش نيز گفته اند ' فخري گويد * بيت * هزار گونه گل از شاخ
چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گويد پاژنگ (بفتح ژاے فارسي)
اصل است و پاچنگ (بجيم فارسي) مغيرآنست ' و بقول جهانگيري پاژنگ لغتے است در
پاچنگ و صحيح اول است كه پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله)
نشيمن كه پيش در سازند * پاخيره بناے ديوار و خانه كه بتازي رهص گويند و پاخيره‌زن
كسيكه بناے ديوار و خانه كند و بتازي رهاص گويند * پاد پاييدن - و دارندگي - و بمعني
تخت مرادف پات - و بمعنئ پاس - و پاسبان نيز گفته اند ' و بمعنئ اسب تند و جلد باد است
بباے تازي * پادشاه نام‌است فارسي باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پيرايه آورده كه
شاه بمعنئ اصل و خداوند و پاد پائيدن و دارندگي يعني اصل و خداوند پائيدن و دارندگي
ملك و خلق و بمعنئ پاس و تخت نيز مناسب است پس معنئ تركيبي خداوند پاس و
پائيدن و تخت - و بمعنئ داماد نيز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ' و بعضے
گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعنئ رمهٔ دواب پس معنئ تركيبي خداوند رمه يعني رعايا ' و

نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوري و خواه معنوي چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ، پس معنيِ ترکیبي آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبے که بدان شالي و غلهٔ دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگي گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتیِ پا براے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * پاده گلهٔ گاو و خر - و چوب‌دستی ، و پاده‌بان یعنی گله‌بان ، فرالاوي گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکي در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و ساماني گوید پاذیر بمعنيِ مطلق پشتیبان باشد که براے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیري تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکي فخر گرگاني گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعي جرجاني گوید * بیت * یگانهٔ که دو دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخي گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنیِ ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنيِ حفظ پس معنيِ ترکیبي حفظ و ملاحظهٔ نیکوئي * پار سال گذشته - و پار بمعنیِ پرش و پاریدن بمعنيِ پریدن نیز گفته اند مولوي گوید * بیت * پر پروانه پيِ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * و له * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پر از پار ندانم * و بمعنيِ چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیري بمعنيِ مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائي گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پردهٔ رحم پار پار شده * و عمادي قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنيِ پریدن نیز آمده مولوي گوید * ع * جان پيِ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زي دانا بري

برسم پاره * و له * ع * بے عیب چو پارهٔ سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرے را
کوفته پاره دلے را دوخته زوبین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاك و خون بستر * و فضولي
گوید * بیت * کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا [۱] زن پیر '
و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پاریاب
و پاریاو زراعتے که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو
نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ' فاراب و فاریاب
معرب هردو آن ' و از پاریاب ظهیر فاریابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ' و بعضے
گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر پاریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و
مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنئ پارسي نیز گفته اند ' و بعضے گفته اند پارسا مرکبست
از پارس که لغتے است در پاس بمعنئ حفظ و نگهباني و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ
معنئ فاعلیت کند و معنئ ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد *
پارسه و پرسه گدائي * پارس (براے موقوف) ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو
بن سام ' و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند
و معنئ ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنئ ریسمان
است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان برکتف دوزند براے علامت و بعربي عَسَلِيّ گویند *
پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند * پا زهر مخفف
پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنئ پاس و زهر و معنئ ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس
دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ' و صاحب جهانگیري توهم کرده که پاوزهر بوده بواو یعني
شویندهٔ زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زاے فارسي) نالش بود عماد روزني گوید * بیت *
اي کرده دلم غم تو رَخ رَخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعني
نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ' و بمعنئ اندوه و بیم باس است (بباے
تازي) و عربیست ' و ساماني گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر
بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند
و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ' و درجهانگیري بمعنئ تنگدلي گفته و اصلے ندارد و سند
آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن درنسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ॥

پاستار لکد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * پاسپار و پیسپر لکدکوب و پایمال ' و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ' و بقول سامانی مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنیٔ گذاشتن و معنی ترکیبی بپاگذاشتهشده ' و درجهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنیٔ لکد پاستار بتاے قرشت گفته نه بباے پارسی چنانکه مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنهٔ پا ' و درشعرخسرو بسیار است * پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدی گوید * بیت * توگوئی درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شبآهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیک گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سنذ را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنیٔ پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنیٔ ترکیبی خیار محفوظ ' و درفرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار وکدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ' و صحیح اول است ' و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و پاےسنگ آنچه براے تساویٔ دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک درمیزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروری و دیگرنسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ' و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنیٔ جاعل و کننده که لغتی است در گر و معنی ترکیبی کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روے اِعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضمغین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدرجاجرمی گوید * بیت * تا وقت شام بیوهزن پنچشویه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطهزدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاے قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ‖

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعنیٔ همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیراکه از علت نقص و کمي پاك و مبرّا ست چنانکه گویند پاك برد و پاك باخت و همچنین پاکباز * پال بمعنیٔ ریسمان است و ازین مرکبست پالدم یعني رسنے که در دُم اسپ کنند * پالودن صاف کردن * پالوده صاف کرده - و حلواے فالوده - و بمعنیٔ خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنیٔ صاف‌کرده است مولوي گوید * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالایش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چیزے صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن ، و ترشي‌پالا و آردن نیز گویند ، و این هر چهار لغت اسم آله است از پالودن ، و پالایش بمعنیٔ مصدر نیز آمده ، و بمعنیٔ اول سراج‌الدین راجي گوید * ع * ز پالایش دیده پالود خون * پالا صاف کننده - و امر بصاف‌کردن ، و بمعنیٔ اول مرکبست از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند - و اسم آله نیز و هرچیز بدان مضاف شود افادهٔ آن کند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدین‌معني بے ترکیب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنیٔ آویخته - و بمعنیٔ فریاد نیز گفته ، و اخیر از ژند نقل کرده است * پالا و پالاد و پالاده هر سه لغت بمعنیٔ اسب جنیبت است ، و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد ، و بعضے مطلق مرکوب گفته‌اند ، لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضے ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود ، اسدي گوید * بیت * ز دروازه تا درگه شه دو میل : دو رویه سپه بود و پالا و پیل * و فخري گوید * بیت * شهنشهے که‌کشد بخت در مواکب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو صد پالاد * و عنصري گوید * بیت * ابلق ایام را تا برنشیند میرود : سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعنیٔ بدگو و عیب‌جو نیز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے که بر گوشهٔ لگام بسته اسب را کشند ، در اصل پالاآهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس احدی الالفین را حذف کرده‌اند بجهت تخفیف و معنیٔ آن جنیبت‌کش یا اسب‌کش علی الخلاف ، و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمهٔ اول و حرف اول کلمهٔ ثاني از یك جنس باشد یکے را حذف کنند ، و حق آنست که هنگ بمعنیٔ کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گوید * بیت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال یعني سخت و بسیار دقیقي گوید * بیت * بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت : زمانهٔ که پرآشوب

بود پالپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که زآشوب بود مالامال * چه پالپال در فرهنگهاے[1] معتبر بنظر نرسیده، و در نسخهٔ سروري گوید پالا پال چیزے سخت که بسیار پاید، و در تحفه بمعنیِ پالودهٔ سخت آمده، اما در شعر دقیقي بمعنيِ بسیار باید گفت نه بمعنيِ چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پاافزار چرمي - و پایتابه، و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي و کسر لام و سکون یا و کاف تازي، و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و گاف پارسي، وا کثرے بباے فارسي و یا گفته اند، رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني میخواهم و اسپ تازي * و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنيِ پایتابه و معنيِ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته، و صاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هردو لغت در باے تازي گذشت اما هر دو صحیح بباے فارسي است، و پالکانه بمعنيِ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حَورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسب کند رَو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن، و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید، و آنرا اژخ و ژخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشت‌زار، و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند، فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشك : گل ارغوان شد بپالیز خشك * و له * بیت * بپالیز بلبل بنالد همي : گل از نالهٔ او ببالد همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي، و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده، و افصح بهر دو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشیند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است، و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون، و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنيِ پرستو، لیکن شمس فخري با زمانه و پیمانه قافیه کرده، و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هردو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي‌شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

---

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ॥

کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و آحیاناً زیر ستون گذارند تا راست ایستد ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکے است که بریک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند * پانی بمعنیٔ آب اگرچه هندی(۱) است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرهٔ میده : نه دران دیده قطرهٔ پانی * پانید نوعے از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر ، فانید معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند پانید (بکسر نون و سکون یاے معروف) شکر ، و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعراے آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق بندے که بر پاے گناهگاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * پاهك شکنجه ، و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ، و در فرهنگ بباے تازی نیز گفته * پاهنگه پاے برنجن - و کفش ، فردوسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجاے پاهنگه پاچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پاے بمعنیٔ پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنیٔ قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پاے خوشه یعنی زمینے که تر باشد و به آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ، چه خوشه بمعنیٔ خشك شده آمده ، فرخی گوید * ع * بهار بر بر کشتست پاے خوشه زمین؟ * اما یحتمل که پاے خوسته باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * پایداره مددگار و پایمرد رضیٔ نیشاپوری گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایزه (بکسر یاے تحتانی و زاے فارسی) ریسمانے که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که براے امراے کلان بصورت

---

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شك بپارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق اللسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه درحبیب‌السیر مسطور است * **پایسته** یعني پاینده ' و برین قیاس پایست و پاییدن ' نظامي گوید * بیت * جهانا چه در خورد و بایستهٔ : اگرچند با کس نپایستهٔ * **پایگاه** طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بُن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدریا همیکرد با آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه * و معنئ ترکیبيِ آن جاے پاے ' و بمعنيِ قدر و مرتبه مخفف پایه‌گاه ' و بمعنئ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنئ پافشارِ چارپایان * **پایندان** صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ' منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جاے اندر صف پایندان بود * و مولوي گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ' و صاحب جهانگیري این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاےمثناة تحتیه ' و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هردو باشد و صف نعال را ازان گویند که مردم درگاهِ کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاےبند شوند ' و در ساماني و جهانگیري بمعنئ مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید * بیت * اي پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * وحق آنست که درجمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن درست مي آید و حاجت بمعانئ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ' اما درنسخ معتبرهٔ مثنويِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیري گفته و تخطیهٔ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم * **پایون** (بضم یا) پیرایه * **پایه** قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و ترتیب دهند مولوي گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض * و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید * رباعي * جوديِ چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنئ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعنئ فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعنئ اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و اواخر چیزے ' چون ساران اعالي و اوایل چیزے *

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصرخسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنئ خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ' و اگر مراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلندکردن دویدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار * پا کوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلّت - و زمینے که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاے لغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالئ مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل درآتش نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز انگندست گوئي * که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعنئ سحر کردن براے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آکندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفرکردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو دید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * و له * * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنئ حقیقي است نه مجاز و استعارهٔ غایتش سخن را شخص قرار داده * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بودست : مرترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ' و عوام پاے‌ماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعني زحل * پاکان خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے‌حوض مگرد : که من امروز رند می‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے‌حوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پی یلک بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

ببتک (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان قزوینی آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جیبهٔ جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سر افکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد ز چرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُرُوے آهو و نخچیر بے وسیلۀ دام * * وله بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر وا غوثاه *

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشك کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازي مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکۀ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنئ بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبۀ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزهمخ نیز گویند * بتوراك چاهے که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن (بفتح با و کاف) امر بسرباز زدن از طعام - اما در نسخۀ میرزا و فرهنگ بمعنئ مصدري آورده یعني سرباز زدن - و نیز تختۀ که برزگران بر زمین شیارکرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بذد پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *

الاستعارات

بترجا یعني قبل و دبر که بتازي عورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب زاے یعني‌صراحي *

الباء‌الفارسي مع‌التاء

پت بالفتح آهار- و پشم نرمي که از بن موے بز برویده و کرك و کلك گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زردسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مائهٔ پت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌آفزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاےمعجمه) مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن درشعر خاقاني تبر؟[1] است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر؟[1] مذکور گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معرف) پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریك‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیراوماني‌گوید * بیت * برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر : پتني بردو سرش چون دو سرمیزانست * پتو پشمینهٔ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندهٔ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر برزبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباےتازي گفته‌اند ، اما پرواز (براے مهمله) تصحیف است ، عمید لومکي گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیزپر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معرف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

(۱) این لفظ درنسخ بصورت‌مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ॥

چیزے مکروہ و مہیب که دلیر و بےاختیار برکسے آید خواه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ فلک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنئ خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجهٔ که سرعت ساعئ عزم تو - پتیارهٔ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینهٔ علمش عیان * و فردوسي گوید * بیت * نیاید ز ما با قضا چارهٔ : نه سودش کند هیچ پتیارهٔ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معاني اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقي ابیات بمعنئ حادثه و امر مهیب و مکروه راست مي‌آید

الباء التازي مع الجیم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخهٔ سروري بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخري گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یك بیك از بج * و در فرهنگ بدینمعني بضم باے تازی و جیم فارسي گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیهٔ آن بر فتح و جیم تازي است و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمي‌شود زیراکه قافیهٔ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بژل و بژول (هر چهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازي کنند * بجه (بفتح با و جیم تازي مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان‌آوردن یعني بتنگ آوردن - وکشتن ، و برین قیاس بجان‌آمدن ، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوري : مرد نهٔ گربزبان آوري *

الباء الفارسي مع الجیم التازي

پج بالفتح گریوهٔ کوه که پژ نیز گویند ، و بعضے هردو بمعنئ کوه گفته‌اند چنانکه امثلهٔ آن بیاید *

الباء التازي مع الجیم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخهٔ سروري بفتح باے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ' و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ' و قافیهٔ شعر پوریها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید * بیت * همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاوس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغ رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو با) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ' و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ' فخري گوید * قطعه * در ستهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضے پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد' و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ناصر خسرو * ع * بسے گشتم پس از اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچواك (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کامل بزرگي توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنئ الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکے و بدین معني

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورے شبیه بملخ آذري گوید * بیت * دابهٔ دیگر است بختش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنئ کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعني بنده است ، و بختیسوع طبیب بمعني بندهٔ عیسی در اصل بخت ایسوع بوده ، و بخت نصر[1] یعني بندهٔ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون[2]) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من : ابر بهارگاهي بخنوور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر : که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنئ هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باغانهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي في الاسامي بمعنئ برق گفته ، و ظاهرا مشترکست در معني برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن باز کرده باشند اخسیکتي گوید * بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مُسته باد * و محصّلی که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستي که تف آتش بدان رسد - و زمیني که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و للم نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنئ گدازش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ، لیکن بدین دو معني بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزني گوید * ع * بگني و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنئ بخشیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک خیز اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

(۱) بخت نصر امیرے بود از امراے لهراسپ فارسي که بپادشاهي رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنئ ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتي کذا في منتهي الارب ۱۲ (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با اي بضم با و بنون نه بنا غایتش حرکت نون که فتحست مبین نشده . و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر و صاحب فرهنگ و سروري و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بختو بتا رعد و بنون برق ۱۲

دیگر باید * بخله بوزن و معنیٔ خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاري گوید * بیت *
همه دشت فرش است برهم نگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *]

الاستعارات

بخت دندان‌خاے یعني بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز * بخاك افگنده یعني مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

پخ بالفتح بمعنئ خوش و پخ پخ یعني خوش خوش و په په نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ در عربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ * پخ‌پخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسرپا و ضم لام در اول و کسر در ثاني و جیم فارسي) آنکه کسے دست در زیربغل کسے کند تا او بخنده افتد[۱] ، و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان فرس میداني چه باشد پخ‌پخو : درهري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل وفالج و لقوه و کسر ریاح و ادرار بول سازند ، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور متقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود * پختکاو و پختکاب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنئ ترکیبي آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده وبرین قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنئ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید * بیت * اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخشائي ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ، بهندي گدگدي گویند ॥

من جو و کاه * لیکن درین بیت بخسانی باید خواند (بسین مهمله) یعني بکاهي و کم کني
ازمن و الله اعلم * بخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ،
و در باے تازي گذشت * بخم بوزن و معنی فخم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخهٔ سروري
از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

بخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید * بیت * وگردست همت نیارد بکار :
گدا پیشه خوانندش و بخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداک بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنی ترکیبي آنکه عیب بد دارد * بدبدک
و بدک (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز
دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ، چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبد ، چه موبد یعني حافظ
و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهبد یعني
حافظ و دارندهٔ سپاه ، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ، و کهبد یعني
خداوند کوه و دارندهٔ آن ، وهمچنین باربد و معنی ترکیبي آن گذشت * بدپسند یعني
مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملک
معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بیت * صبح
ستاره‌نماے خنجرتست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بدرام یعنی توسن
و سرکش شرف‌شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چارم غلامت : خہے ابلق دهر
بدرام رامت * بدران بالفتح رستنئ است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت *
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه (بکسر
با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا) طعامے که با خود بردارند و بعربي زله گویند *
بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و از
چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دُرّاعه
نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري * اما بدره عربیست و
صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وَجَب که بتازی شِبر گویند *

بدسغان و بدسگان (هردو بسین مهمله و معجمه[۱]) گیاهی است که گشت‌برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکند (بفتح با و کاف) رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آرد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاے معروف و جیم تازی) هلیله * بدیه بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ' و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ' حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست‌باش که خیرے بجاے خویشتن است * بدست‌چپ شمردن یعنی بسیاری حساب ' چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و اُلوف مخصوص دست چپ است ' خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری * بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستے بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم‌اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش * بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو[۲] یعنی اسب تند ظهوری گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک‌تازی کردن * بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * بده قراءت دانستن یعنی بواجبی دانستن * بدترجا همان بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ' و پدرامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

---

(۱) و در سه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ' لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ॥

(۲) و در یك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ' و در برهان وغیره بدو فتحه ॥

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناك فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پردخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد * پدرزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعنئ چیزے که در جامه یا لنگ بسته باشند * پدرندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعني سلامت - و وداع ' نظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو برلب رود باد * و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درختے است بےبرگ بتازي غرب گویند نزاري گوید * بیت * سهم تو اوفگند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف و پود و زگ ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخریه گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر باآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ' لیکن عربیست و صاحب قاموس (۱) آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعنی بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذرفتگي قبول ' حاصل مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و طَرَف - و درِ خانه و سرا ' اما درین سه معني تامل است ' و بمعني یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و عصفور بمعنئ سندس آورده نه بذال نخذ فتنبه ॥

ازبر است نه بر ، اما بیر و ویر بمعنئ حفظ و یاد آمده * براتي جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعے که در سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند * براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ، و برین قیاس برازش و برازیدن و مي‌برازد ، اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنئ پایه است که مرقوم شد - و بمعنئ فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنئ غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * براش بوزن و معنئ خراش که غراش نیز گویند * براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازي تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * براکوه بالفتح کوهے است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بناے بلند - و حصار - و شخصے که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را * براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن در لغت آهیختن گذشت * بربد بالفتح مخفف باربد - و نام ولایت سیستان * بربر نوعے از مردمان از قسم حبش - و بعضے گفته اند ولایتے است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * بربسته جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند * بررسته نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * بربند سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازي لبیبه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوانے - و ولایتے است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهے است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشك (بفتح تا و شین معجمه) و برنجاسپ گیاهے است که گل زرد دارد ، و بوےمادران نیز گویند * برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زبرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جُلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معنئ ترکیبئ آن تنگ پهنا خاقاني
گوید * بیت * اخضر که چو گندنا ست از رنگ : ماندهٔ گندناست برتنگ * برتن یعني
سرکش ضد فروتن فخر گرگاني گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشي
آشخته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایراني * برجاسب بالضم پهلوان تواراني
که بهمراهئ پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتري ، و بالکسر
معرب آن چنانکه حریري در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسي)
غلهایست که ملك نیز گویند و بتازي جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسي
و در آخر خا) نیزهٔ کوچك که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقاني گوید
* بیت * از خنجر در رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش *
برچدن مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد
نقاب قیرگون از رخ * برخفج (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسي) کابوس باشد
فخري گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداري ورا بگرفت برخفج *
و برفنجك نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازي) * برخ بالفتح حصه
و پاره از چیزے - و برق - و ماهي - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ، و
بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنئ نخستین برخ عسجدي گوید * ع *
از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعني صاحب برخ و
حصه که شریك و انباز گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخي گوید * بیت *
ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * برخی
(بفتح با و خا) فدا و قُربان سعدي گوید * بیت * همي رفتے و دیدها در پیش :
دل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعني دور شو - و بمعنئ سنگ نیز آمده ،
و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردي گویند * بردابرد و بردبرد یعني دور شو دور شو ،
و بردیدن دور شدن * بردی نوعے از خرمای لطیف که سنگ‌شکنك نیز گویند - و ظرف
سنگین * بردن بالکسر تندي و تیزئ رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گهی با
خاك همخانه گهی با باد همپیشه : گهی با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن * بررس [1] یعني

---

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و ساماني گوید برده مغیر ورده که مخفف آورده است ||

بپرس ، و برسید یعني پرسید سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي :
گریبان بایدت از حال سنائي بپرس * وکمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بپرس :
حال دل زار خواهي از من بپرس * و بمعنئ امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
و شکوه - و هرچیز بلند - وبدینجهة قامت بلند را نیز گویند ، فردوسي گوید * بیت *
ز دستش بیفتاد زرینه گرز : توگفتي برفتش همي فر و برز * وله * بیت * پس و پیش
هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * وله * بیت * بسر برهمي زد گران
گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
چو سنگي گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت وکشت مرادف برزه - و بمعنئ گلماله نیز
گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزکار و برزه‌کار و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاوے که
جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزیگري کشاورزي ، مختاري گوید * بیت * برزه‌گاویست
کو خورد ناچار : بر تخمي که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند
تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزین نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت *
برسفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاك برزنست * برزین
بالفتح آتش بود - و نام یکي از نایبان زردشت که آتشکدهٔ ساخته آذربرزین نام نهاد نظامي گوید
* بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع *
گفتي آتشکدهٔ برزین است * و در لغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * برزم (بفتح
با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ‌منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
پز اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از درشاب
خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان (بفتح هردو با) اُمّت باشد دقیقي گوید
* بیت * شفیع باش بر شه مرا بدین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري
گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
(بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري
گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
با و سین مهمله) شاخهاے باریك بےگره بدرازيِ یك وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
(و آن کاردے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود) پاوپارے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(و زمزمه دعائے که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردني و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم‌چین ببرند ' پس برسم‌دان را پاوپاوے کنند و برسم‌دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسکے از نسکهاے زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردني بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ' چنانچه بجهة خواندن نسک وندیداد سي و پنج برسم بدست گیرند ' و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن است ' فردوسي گوید * مثنوي * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بدید : شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همیگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسیٔ که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیاني بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازي) مقامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بالفتح بندے که از چوب وخس وگل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم باز خندم : به پیش چشم برغے باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) اژدها - و در نسخهٔ سروري برمغان بتقدیم میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاري گوید * بیت * رمضان میرسد اینك دهم شعبانست * مي بیارید و بنوشید که برغندانست * برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاهے سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن خودروے بود و اسپناج در باغات کارند و اورا مجه و پژند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهاے جوے روید و بعضے مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوے آب که بزرگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گوید * بیت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوك هر مژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي که برغست‌آب برده * برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهي که

مانند نفیر نوازند آفري گوید * بیت * زان طرف گرکنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسے آواز *
برغول (بضم با و غین) بلغور یعني آشے که از جو و گندم نیم‌کوفته مي‌پزند فخري گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * برك (بفتح با و را و کاف تازي) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکي آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضے عجایبي نیز گویند کمال‌غیاث گوید * بیت * تو سبز
پوش روےسفیدي بسان خضر : از سُندست عمامه وز استبرقت برك * سعدي گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست : درویش‌صفت باش و کلاه تتري دار * برگ
بالفتح سامان - و سرانجام * برگ‌بید نوعے از پیکان که بهیئت بیدبرگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * برگ‌ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
فارسي) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
گفتي تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکي گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان (بفتح با
و ضم‌کاف فارسي) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخته است * برگسه (بفتح با و کاف فارسي
و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دي بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
ظاهراست این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسرجیم و یاے
معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراك نرمی و درشتي و غیرهما کنند ،
لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهاني بشیوهٔ خوبي : بدرمچیدن یوسف ببوے یعقوبي *
برم (بفتح با و را) چفتے که تاك انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و (بسکون را) گوے که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن خود ببرم پاك بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنیٔ انتظار -
و بمعنیٔ سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنیٔ حفظ و یاد ازبرم
است نه برم تنها انوري گوید * قطعه * این‌مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
چو برخویش چرا نرم نداری * از دفتر تندي و درشتي نه همانا : یك سوره برآید که تو
ازبرم نداري * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاوے که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقي
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملك افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن گاو كش نام برمايه بود : ز گاوان خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسي نيز گفته‌اند ، مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بكلك چنانك : نبود پيش مرگ برمر تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلك را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمر * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر: نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است - و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه كه بغياز نيز گويند ، و شاگردانه آنست كه چون شخصے باستاد كارے فرمايد و او آن كار نيكو كند در حين دادن اجرة بعمدة شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده كه نسب جعفر كه پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام مينمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق كه دارالملك حكام بني‌اميه بود توجه نمود ، مسعودي در مروج الذهب گفته كه هركس متولي سدانيه كه از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ، و در جامع‌التواريخ جلالي مذكور است كه چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملك آمد رنگ سليمان متغير گشته اشارة كرد تا اورا از مجلس بيرون كردند خواص و ندما از صدور اين حكم متعجب شدند سليمان گفت كه اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون كردم زيراكه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصيت حركت كند حضار كيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد كه بلے در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنكه وقت شدت برمكم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ، و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هركجا دولت است و برنائي : تو بدان كس مپيچ كه برنائي * و بمعني حنا يرنا بضم ياے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست * برنامه يعني سرنامه كه بتاري عنوان گويند * برنج (بفتحتين) آن باشد كه بواسطهٔ

کوري يا بسبب تاريکي دست بر ديوار يا جائے بماند تا رهگذر يابد (۱) * برنجن و برنجين (بفتحتين) حلقهٔ طلا و نقره و غير آن که در دست و پا کنند ' و اورنجن و ورنجن نيز گويند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتين) دوال مختاري گويد * قطعه * کشد تير تو از بر شير پي : درد تيغ تو بر تن پيل خام * ازيراکه مي زين و زان بايدت : برنداف زين و عنان لگام * و ظاهرا اين لفظ يرنداق است (بياے حطي و قاف) و ترکيست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونهٔ گاو * برنگ (بفتحتين) دراے که جرس گويند - و (بضمتين) ذخيره - و ولايتے است که قطب جنوبي آنجا مينمايد - و بکسرتين تخمے است دوائي که برنگ کابلي گويند * برنيش (بضم با و سکون را و کسر نون و ياے حطئ مجهول و شين منقوطه) شکم‌رو با پيچش که بتازي زحير گويند ' و ظاهرا برينش بضم با و کسر را و نون و ياے ساکن بينهما مي بايد * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي ' و در باب فا شاهدش بيايد * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بيرون خسرو گويد * بيت * شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آيد بروز * برو (بفتح با وضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نيز گفته اند ليکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنۓ ستارهٔ مشتري تصحيف است صحيح پرو (بباے فارسي) است بمعنۓ پروين و شعر شهنامه نيز مناسب (۲) آن باشد و الله اعلم * بروشك (بفتح با و شين معجمه و واو مجهول) خاك باشد * بروفه (بضمتين) دستار - و فوطه * برومند يعني بارور * برون‌سرا و بيرون‌سرا زرے که در غير دارالضرب سکه زنند * بره بمعنۓ ابرهٔ جامه عنصري گويد * بيت * عارضش را جامه پوشيد است نيکوئي و فر : جامهٔ کانرا بره مشك است و آتش آستر * ليکن اين مصرع چنين ديده شده * ع * جامهٔ کش ابره از مشکست و زآتش آستر * برهود (بفتح با و ضم ها) چيزے که نزديك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ' و بيهود نيز گويند ' ناصرخسرو گويد * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچيز ميان خالي مانند هاله - و دايره - و طوق - و کمر - و درِ خانه - و حصار - و محوطه -

---

(۱) چنين‌است در همه نسخ پس ماند بمعنۓ گذارد باشد و بجهانگيري وغيره مالد و مالند ' و در سراجست برنج ماليدن دست بسبب کوري يا تاريکي بر ديوار و غير آن تا راه يافته‌شود ॥ (۲) فيه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ، رودکي گوید * بیت * آیا قد تو چون سروے
زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے زعنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت *
اي شده غافل زعلم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که
بمعنئ حصار و محوطه درجمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعنئ دیگر نیست * برهوه
(بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون * برین بالفتح یعنی بالائین چون
چرخ‌برین و خلدبرین و بادبرین بمعنئ باد صبا یا شمال علی‌الاختلاف - و بالکسر رخنه و
سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچۀ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید
* بیت * چون برید و داد اورا یك برین : همچو شکرخوردش و چون انگبین * بریون
بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

برآب‌آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * برآب آمد
همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * برددادن یعنی رها کردن انوري گوید
* بیت * بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے نداده‌ست زندگانئ نوح *
برزدن همسري و برابری کردن ابوالفرج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند *
و باصطلاح مقامران آنست که دوکس انگشتان را ازدو طرف پیش آورند و حساب برد و
باختی بکنند ظهوري گوید * بیت * اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز
این برنزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن * برشترنشستن و سرپائین کردن (۱)
یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید * بیت * براشترے نشیني و سرا فروکني :
در شهر میروي که نه بینند مرمرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع *
ازین زاري و از وي بر شکستن * و سعدي گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف برشکست *
برشیرنر زین‌نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن
و نومید ساختن سنائي گوید * بیت * برف آب همي دهي تومارا : ما از توقع همي
گشائیم * برفشاندن‌دست یعنی رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ
نزاري گوید * بیت * تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن
این آتش برکرده * برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن * برکۀ لاجورد

(۱) لیکن در همۀ هشت نسخۀ موجود برسربستن بجاے برشترنشستن مرقوم‌ست و آن سهو کاتبست ॥

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لُنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پيِ مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * برناخن ایستادن یعني اِطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین گوید * بیت * گردون ببینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برودویدن یعني گرم عتاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند ' و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گهه جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو برهگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے ' و همچنین برآب نوشتن و بریخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثُریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلك یعني حمل * برید فلك یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پُر بالضم معروف - و بمعنئ بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ کاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پرهٔ نیز آمده چون پرکاه و پرهٔ کاه و چون پرکوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنئ ترک کلاه - و بمعنئ پرتو نیز آورده اند ' سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر لافگاه نوبهار : کژ نهد برسر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : اي که هر دو

چشم را یك پر مبادا بے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معنئ دیگرش در لغت پر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنئ حقیقئ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنئ حقیقئ او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنئ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنئ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو براذران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن اِمالۀ پراشیدن است نه لغتي علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسئ باستاني ' براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت اِمساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنئ خانۀ تابستانئ سرد - و بعضے گفته اند خانۀ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنئ مطلق خانۀ سرد تابستاني مستعمل شده ' و جانورے که در خانۀ تابستانئ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ' و مردم گمان برند که بمعنئ پرورش‌داده است و حال آنکه بدینمعني پرورَه است نه پرواري ' خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانۀ تابستانئ خنك که دران جانور بندند براے فربهي ' و بروارَه (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پروره یعني پرورش‌داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنئ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعنئ دینار گفته اند ' شمس‌الدین‌درکاني گوید * بیت * درست

گست که خورشید در خزانهٔ تو : فراغه‌ایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني
هزارپاے ' و معنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که
بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو
و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند . و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي
گوید * بیت * بیکے دست مۓ خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند *
پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے
سر تیز که بر دیوار نصب کنند ' و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے
چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش
(بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسب و استر و
خر و امثال آن ' و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت *
دیوسیرت سروش نصرت‌تاخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو (۱) (بفتح با و ضم
خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پرازغله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر
قدرش که ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطاقات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے
زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد
بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یك پرد و دو پرد یعني یك
لاے و دولاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنيِ گرد که مشتق از گشتن بود -
و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ
پرخرد : اِناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ' و این افصح است
باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے -
و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ' و برین قیاس پرداخت
و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پرده معروف - و
نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت
استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردك
(بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت *
ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

(۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخوبوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ॥

افسانه نیز گفته و بهر دو معني در باے تازي آورده ' اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح باے تازي افسانه و بضم با چیستان گفته * پردهٔ چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقي عراقي گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوي گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامي گوید * بیت * مغني بزن پردهٔ دیرسال : نوائي برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعني پرزے که از جامهٔ ابریشمي و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ' فرزجه معرب آن * پرژك (بفتح پا و زاے فارسي) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسي در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمانبردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتگار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائي مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ' قاضي نور گوید * بیت * هواے پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همي کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزي گوید * ع * خستگان بےنوا را پرسه کن * پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و درسقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجي گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك * و فرستوك و فراشتروك نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشهاش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ در سنگ روید ' و بتازي شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سرغول در غایت زشتي از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخج نیز گویند * پرك (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکي گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهے : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ برك * و (بکسر اول و سکون ثاني) مرادف پلك چشم فردوسي گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * **پرگاله** و **پرگاره** و **پرغاله** پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص : یك رقعه ز برگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ علي‌نقي گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنئ ثاني و بیت ثاني شاهد معنئ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اِتمام معنئ ثاني منظوراست * **پرکام** بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * **پرکم** (بفتح با و کاف تازي) بے‌کار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * **پرکوك** بالفتح عمارت عالي * **پراکوه** آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفے از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * **پرگار**(۱) معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * **پرکار** (بضم و کاف تازي) یعني نقاش * **پرگر** (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * . عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * **پرکاوش** بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * **پرگنده** مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد ارحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * **پرگنه** (بفتح با و کاف فارسي) مرکبے از بوهاے خوش که بهندي ارجه گویند - و زمینے که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر گاف گفته اند * **پرماس** بالفتح دست سودن بچیزے جهت اِدراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم * **پرواس** یعني پرواز - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهارعجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ॥

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری بمجاز ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلی کردن در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندی باشد * پرن (بفتحتین) و پرو و پروه (بسکون را) هرسه بمعنی پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکی اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون و پرنیان بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست : پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی و پرنون * و بدینمعنی بدیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیف‌تر * پرند (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معنی فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ، فخرگرگانی گوید * بیت * بیك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصری گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندی تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * پرندآور یعنی شمشیر جوهردار * پرندین یعنی آنچه از پرند دوزند * پرنگ (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پیتل گویند * پرنداج (بفتحتین) سختیان * پرندك (بفتحتین) پشته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] یعني پري شب ' و پرندوشین و پرندوشینه شراب و جز آن که در شب بران گذشته باشد ' مولوي گوید * بیت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از باقئ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق * پرنیخ (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند در کار موبد درنگ : نگندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بےپروا ست - و بمعنئ آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروازهگر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازي سجاف گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پروز است * جمال‌الدین گوید * بیت * بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مہے که پروز گل مشك تابدار کند * و در شاهد در معنئ اخیر تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزدیك غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم‌تاب که بپاے گردانند و پروان باغانهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم‌پیله سپهر : تار مهرش کشیده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) آمرود - و مزرعه ایست از مضافات قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند شاعر گوید * بیت * کیسهٔام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

---

(۱) چنین‌است لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ' و درسرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدي پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معنئ آورده و این قلب بعض است انتهی ۸

پروانك و **پروانه** جانورے که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش‌رو لشکر را نیز گویند **فرانق** معرب آن - و کرمے است که عاشق چراغست و بعربي **فراش** گویند - و نیز **پروانه** حکم پادشاهان و امرا ٬ خاقاني گوید * بیت * پروانه وار بر پيۓ شیران نهند پي : تا آید از کفل‌گه گوران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ تو هردم سرے دگر دارد * **پروش** (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے که از اعضاے مردم برآید * **پروهان** (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوي گشت و این سخن : در روے روزگار بگوئیم پروهان * **پروزن** و **پرویزن** و **پرویز** (بحذف نون) و **پریزن** و **پریز** (این پنج لغت) بمعنئ آردبیز - و گاهے بمعنئ مطلق چیز پر سوراخ و شبکه‌دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداري بخواهد شیفتن : زان همي پوشد لباس پروزن * **پرویز** نام پسر هرمز بن نُوشیروان - و بعضے گفته‌اند که معنئ اصلئ آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند که پرویز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند که پرویز آلتے است که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامي گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : که بودے در سخن گفتن شکرریز * و این هردو وجه تسمیه وقتے صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد ٬ و اصح آنست که پرویز قلب **پیروز** است یعني مظفر چون **درویش** و **دریوش** و **درویز** و **دریوز** و امثال این که در فرس شایع است ٬ و یحتمل که از معنئ پرویدن و از معنئ تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنئ بیزنده - و بمعنئ پرویدن - و بمعنئ جلوه آورده ٬ نزاري گوید * بیت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پيۓ زر : بر آستانهٔ قصر تو خاك پرویزم * و له * بیت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرویزن : فرو گذارد اگر ماوراے پرویزي * و مولوي گوید * بیت * شمس‌الحق تبریزي آنجا که تو پرویزي : از تابش خورشیدت هرگز خطر دي نے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنئ خسروِ پرویز نیز راست مي آید یعني اگر ما فوق خسرو پرویزي ٬ و در بیت ثاني اِمالهٔ پرواز و بمعنئ خسروِ پرویز نیز راست مي آید باندك تکلف * **پرویش** و **فرویش** بالفتح کاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * ره مده ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پریشان - و پریشان کننده - و امر بپریشان کردن ، و برین قیاس پریشیدن و پریشیده * پریچه (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح) لیف خرما * پریسوز نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعره علیٔ‌فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوه : که زمین بومهن بلرزاند * و بمعنیٔ سبزهٔ کنار جو و رودخانه نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زاے تازي) رگوے سوخته - و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ، و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته فخري گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کهن ژندهٔ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگیٔ رز یعني شراب * پرده‌باز یعني لعبت‌باز و خیال‌باز * پرده برگرفتن و برانداختن یعني ظاهر شدن * پردهٔ خماهن و پردهٔ زنبوري و پردهٔ نیلگون و پردهٔ دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پرده‌شناسان یعني عارفان - و مطربان * پرده‌نشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکهٔ مقرب نظامي گوید * بیت * پرده‌نشینان بوفا در شگرف : پرده‌شناسان بذوا در شگرف * وله * ع * پردگیٔ پرده‌شناسان کار پردهٔ هفت‌رنگ و پردگیٔ هفت‌رنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزمیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامهٔ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیان‌خوے یعني خوش‌خوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پري‌بند و پري‌خوان شخصے که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسے که جن او را گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزی که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابی که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند * پرآمدن قفیز یعنی پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسی گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پردهٔ خالی یعنی شب * پردهٔ زجاجی یعنی آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پردهٔ عیسی یعنی آسمان چهارم * پردهٔ قمری نام پرده ایست از موسیقی * پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقی * پرستندهٔ خیال یعنی شاعر * پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا * پرکردن معده کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازی مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقانی گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین * و چون بوز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعنی وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ' سوزنی گوید * قطعه * حجره زینسان و تاز زان کردار : شغل زین طرز و حرفتی زان بز * حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتی باد بوق زین‌سو بز * اما معنی آئین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته اند پس معنی ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهی تیز چون باد بزانه * و سنائی گوید * بیت * زین غلامان ما یکی بگزین : که رود زی نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنی باد جنوب است یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر امزاری که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازی مصقل خوانند منصور شیرازی گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینهٔ رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ * بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ' و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرك (بفتح با و رای مهمله) تخم کتان * بزسك (بضم اول و کسر ثاني و سکون سین مهمله) عدس ، لیکن این لفظ نرسك بنون است نه ببا و برای مهمله است نه معجمه * بزشك (بکسرتین) بوزن و معنی بچشك یعني حکیم و طبیب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرك و کلغر نیز خوانند سعدي گوید * بیت * یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیك نگه کردم میش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوك باشد * بزغسمه (بفتح سین و میم) سبزيِ روی آب که جامهٔ غوك و جلبك گویند زیراکه بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید * بیت * مختفي گشته تیز در ریشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غین و سکون زا و نون) پستهٔ بی‌مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغز و یك سال بی‌مغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزك (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه‌رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالیِ سبزواري گوید * بیت * هرشام کرد نالهٔ او دُولهٔ شغال : هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهی است از بوانات که میگویند یکی از اِمام زادها دران مدفون است * بزمه طرفی و گوشهٔ از بزم خواجو گوید * بیت * ارم نقشی از بزمهٔ بزم او : قیامت نمودارے از رزم او * بزن (بفتحتین) چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزه (بفتحتین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدینمعني بتشدید زا نیز اِستعمال کنند اما این معني درکلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثاتست - و در نسخهٔ سروري بزه (بضم با و فتح زا) میوهٔ شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعني میوهٔ شیرین کلان * بزه‌کار گناهگار - و لقب یزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب یزدجرد الاثیم میگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیراکه میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز مي‌مزد بیك زبان شیر مي‌مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر دوشد - و در نسخهٔ سروري بمعنيِ چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب‌پرست و زای اول فارسي گفته ، و همه خلاف تحقیق است * بزیچه بالضم یعني بچهٔ بز که بزبچه نیز گویند - و نیز برج جدي مختاري گوید * بیت * این بزیچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورد * و عمید لومکي گوید * بیت *

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلّخ : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه (بالضم و ثاني مکسور و یاے مجهول) اردهٔ کنجد *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلك یعني برج جدي *

الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنيء داش خشت‌پزي لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنيء جان نیز گفته اند *

الباء التازي مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ، و صحیح نزم است بکسر نون و زاے تازي ، و بشك نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنيء ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعني خوبيء که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید * بیت *

بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنيء گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتيء ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکي گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف نژ - و بمعنيء کهنه نیز گفته اند * پژاگن و فژاگن (بالفتح و کاف بمکسور پارسي) بمعنيء پلید و چرکین ،

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * **پژم** بالفتح بمعنئ نخست پژ * **پژه** (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعنئ آستر جامه نیز گفته اند * **پژه** (بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ، و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * **پژاوند** بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین‌وفائي پژوند بایمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * **پژپژ** (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچ‌پچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * **پژمان** و **پژمند** و **پژمرده** و **پژمریده** (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * **پژن** (بفتحتین) زغن باشد * **پژند** (بفتحتین) برغست - و بعضے بمعنئ حنظل - و بمعنئ خیار صحرائي گفته اند ، عسجدي گوید * بیت * نه هم‌قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * **پژواك** صدا که در گنبد و کوه ومانند آن بپیچد * **پژولش** و **پژولیدن** پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ، و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * **پژم** (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * **پژوم** (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاعتبار ، پژومان جمع *

الباء التازي مع السين

بس بالضم سیخ کباب و بعربی سَفُّود گویند - و بالفتح کافی - و بسیار ❊ بسند و بسنده بمعنی کافی ❊ بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضے بسپایج فارسی دانسته اند ❊ بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاری گوید ❊ بیت ❊ که گران‌جان قلتبان بس بس : زین فضولی و حکمت بسباس ❊ بسناس (بفتح با و نون) نام أستاد دهریان ❊ بساره بالکسر بام صفه - و بعضے بمعنی صفه گفته اند ❊ بسارده (بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف) زمینی که اورا آب داده باشند ❊ بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثانی دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف باسك ❊ بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید ❊ بیت ❊ همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك ❊ بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم ❊ بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنی گستاخ خسروگوید ❊ بیت ❊ بسیار شد این سخن فراخی : ز اندازه گذشت بیستاخی ❊ بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید ❊ بیت ❊ عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست ❊ بستان‌افروز گل تاج خروس ❊ بستان‌پیرا باغبان ❊ بستاوند بالضم زمین پشته پشته ❊ بستر آهنگ یعنی چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبی گوید ❊ بیت ❊ خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ ❊ و بعضے بمعنی چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند ❊ بستردن بالکسر بمعنی ستردن ، و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد ❊ بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چینی ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامی گوید ❊ بیت ❊ چو گردون با دلم تا کی کنی حرب : ببستوے تهی میکن سرم چرب ❊ و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و درشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعنی
ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ
در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگے[1] هم هست از موسیقي که آنرا بسته نگار
خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی
ستوه * بستام بمعني مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو
بسّام است بمعني تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته
و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخي گوید * قطعه * بدانکه چون
بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن
و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه * بسل (بفتحتین) کاوس و بعضے
بسله (بزیادتیءها) بمعني دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربي خُلّر خوانند کذا في
الاختیارات * بسلاند بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوي گوید
* ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو
مجهول و تاے فوقاني و هاے مختفي) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و
نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضے بباے فارسي و شین معجمه گفته اند *
بسیچ[2] (بفتح اول و کسر ثاني و یاے مجهول) ساختگي و آمادگي فردوسي گوید * بیت *
نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آساني اندر بسیچ *

الاستعارات

بسترسمندر یعني آتش * بست و بند یعني استحکام و ضبط * بسررشته رفتن
یعني آمدن بسر سخنے که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن
یعني وفا کردن - و سازگاري نمودن * بسته‌رحم یعني عقیم *

---

(۱) این معنیٔ سیوم همین دریك نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسي گوید که باے موحدهٔ بسیچ
جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که باے زایده است از جهة آنکه اکثر
بیا مستعمل میشود درباب با آورده اند وعجب از رشیدي که درباب با و سین هردو جا آورده ودولغت پنداشته
و الا اشعارے بدان میگرد انتهی و دربهار عجم گفته بسیچ قصد و آهنگ مزید علیه سیچ یاسیچ مخفف اینست ۱۲

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ، فردوسی گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملك پارس ، فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ، و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوی گوید * بیت * ای روزیِ دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاری و باغے پسان هموار و ناهموارهٔ * پساوند بالفتح قافیهٔ شعر ، و معنیِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معانیِ چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازی گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنیِ خراب در فرهنگ گفته سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * نگر تا نیاری به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان‌کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس‌شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصری گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس‌افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت اوحدی گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس انگندے * پستهٔ‌شکرفشان یعنی دهن معشوق * پس‌دست‌کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * وگر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوری گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت *
پس گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن
ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے
صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش :
همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخش نیز گویند * بشار بالفتح
نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ، تاج‌الدین بخاري گوید * بیت *
صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و
خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند
میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفی کي جهد از پاےبند آب و گل : پیل
بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
بطوع نکرد : رکاب او-را نیکو بدست خویش بشار * و بمعني زرکوب وسیم‌کوب نیز گفته اند ،
اما در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ، ولیکن بدین
معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم
خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در
بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورن (بالضم و واو مفتوح و راے
ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے
مضموم) فربه باشد ، و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر
طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید
* بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید
* بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے
که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شری خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیاست که در قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامي النبع بشجر * بشخاییدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد * بشخشم (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است * و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن ، و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشك بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید * بیت * کرشمهٔ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندي * و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در ثمین شده بشك * و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنی زلف گفته اند عنصري گوید * بیت * بشك معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه * بشم بالفتح همان بشك یعني شبنم‌ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن‌موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم * و ملحد و بےدین سوزني گوید * بیت * بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم‌سگالي مرا کند * و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري * بشبه[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن ، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي‌آرد نه فارسي ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکاه و بشکنه (بالکسر

---

(١) در جهانگیري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنی اول نوشته ، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدي کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه است نه بشبه • و معنی سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم !!

و کاف مفتوح) کزک کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید ، فخري گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن کردن چیزے کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان : برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعني شکار کند ، در اصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون صنوبر او * و درین معنئ و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهئ که بر رو ظاهر شود و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ، نظامي گوید * بیت * بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و قریع‌الدهر گوید بیت * تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاك و خونش بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود * بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعنئ بشکالي است یعني زراعت برشکال چه بشکار و بشکال بمعنئ برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند اردهٔ کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بپاے بشنزه روے : کویم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنزه

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعني ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که بومادران و برنجاسپ نیز گویند ٭ بشول بالکسر بمعني ببین و بدان انوري در هجو قاضي گوید ٭ بیت ٭ زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاهه دول ٭ و اخسیکتي گوید ٭ بیت ٭ خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولي نکرد خار ببزم رطب ٭ و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنیٔ پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است ٭

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرهٔ دستار بهر دو معني مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند، پوربها گوید ٭ بیت ٭ کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربي و لاغر میان ٭ پشام بالفتح تیره‌فام ٭ پشتدار و پشتوان یعني پشتیبان و پشت‌پناه مولوي گوید ٭ ع ٭ نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے ٭ پشت‌مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازي صلب گویند سوزني گوید ٭ بیت ٭ به پشت‌مازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا ٭ پشتواره و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید ٭ بیت ٭ هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد ٭ پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزني گوید ٭ بیت ٭ در ملك تو بسنده نکردند بندگي : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ ٭ و بحذف تا نیز آمده سیف گوید ٭ بیت ٭ دعا گوئي ترا بهتر چه خواهي کرد شعریرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش ٭ و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخي گوید ٭ بیت ٭ آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانے در و دیوار حصار پشلنگ ٭ پشتك بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند، و پشتی و عجایبي نیز گویند سوزني گوید ٭ بیت ٭ اگر جبهٔ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچي ٭ و مرضے است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * **پشک** بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افگنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ' و بکسر نیز گفته اند ' و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ' مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : ور بود تر ریز بروي خاك خشك * و بالکسر رقعهٔ که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشك نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشك : گر نهٔ طوطي و حمار و پشك * **پشکم** (بالکسر و کاف تازي مفتوح) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ' لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه[1] در مرادف او ' ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یك حال : افتاده برین بلند پشکم * **پشماگند** یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلادهٔ زرین است : هم خران را خز است پشماگند * **پشن** (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * **پشنگ** (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالیٔ قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناك و شوخناك : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه نتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنیٔ جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چه سروري هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قوسي گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده نافهم ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پريشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پريشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پريشاني ' و برين‌قياس پشوليدن و پشوليده ' شرف شفروه گويد * بيت * دل درويش سراسيمه به است : طرهٔ دوست پشوليده خوش است * و ابن يمين گويد * بيت * بيان طرهٔ تو کردمے وليك دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسيد * و اسدي گويد * بيت * نريمان ببد شاد و گفتا ممول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گويد * بيت * صبح گر کشتے نفس را در دهان : کي رسيدے اين پشولش در جهان * ليکن در لغت پژوليدن گذشت که در جميع اين صيغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختے است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گويند * پشه‌خورد ريشے که در بلخ بهم‌ميرسد و دير به شود و گمان مردم آنکه اين ريش از گزيدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گويند ' و اين از مسالك و ممالك منقول است * پشيزه و پشيز و پشي پول‌ريزه بغايت تنك و کوچك که بتازي فلس گويند سوزني گويد * بيت * نرخ جماع از پشي رسيد بدينار : کار فروشنده راست واے خريدار * و درم ماهي را نيز گويند ' و بعضے گفته‌اند پشيز فلس و پشيزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشين بالفتح نام پسر کيقباد که کي‌پشين گويند *

الاستعارات

پشت پا زدن يعني رد کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن يعني منهزم شدن * پشت دست خاييدن يعني حسرت و افسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاريدن يعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزيدن و پشت دست برکندن يعني ندامت و پشيماني * پشت‌ماهي يعني شب نظامي در صفت شهرے گويد * بيت * سوادے که در وي سياهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشيدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطايف‌الحيل نزاري گويد * ع * هرکه بيهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گويد * ع * کشيدم پشم در خيل و سپاهش * پشم‌شدن يعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمے از کلاهش کم یعني نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازي مع الغین

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتے است ، و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنيِ بغداد عطیة‌الصنم ، و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسيِ نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطیسب از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ، و معنيِ ترکیبيِ آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ، و نسبت بدان بغوي گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شُعَرا جمله بغا باشند آنگه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغاعه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحتین) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك کند * بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و[1] شاگردانه نیز گویند مرادف فغیاز - و بمعنيِ مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ، فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصلهٔ خیر و صدقه و بغیاز *

---

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ، لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبکے که نجاران درمیان چوبے که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ' و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ' استاد گوید * بیت * ژاژ مي‌خایم و چون ژاژم خشك : خارها دارم چون نوك پغاز * و بعضے بباے تازي و فا و راے‌مهمله گفته اند و سهو کرده اند * پغنه بالفتح پلهٔ نردبان شهاب‌مهمره گوید * بیت * پغنهٔ بام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلك[1] *

الاستعارات

بغداد خالی[2] و بغداد خراب یعني شکم خالي - و ساغر خالي از شراب بغداد معمور یعني شکم پر - و ساغر پر * بغل‌تري یعني خجالت نزاري گوید * بیت * مدعیان را بغل‌تري بدهم من : بر صفتے کز مسامشان بچکد خون * بغل زدن یعني شماتت کردن مولوي گوید * ع * تو مخوانم جفت کمتر زن بغل * بغل‌گشادن یعني وداع کردن *

الباء التازي مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوے هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزني گوید * بیت * زان پیرك جولاهٔ بف‌خوارهٔ بدباف : نے‌نے دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند * خسرواني گوید * بیت * کارگاه نطق را طبعش جو نساجي کند : لفظ زیبد تار و معني پود و کلکش بفتري * بفج (بالفتح و جیم فارسي) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید * بیت * سبك میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفج * و بعضے گفته اند کسے که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخري چنین

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل‌بند و قبا ' و بغطاق کلاه محمد عیار گوید * ع * بفرقش سرفرازي کرد بغطاق * و در تحفه هردو بمعنیٔ کلاه و در فرهنگ هردو بمعنیٔ فرجي گفته و بتاے قرشت آورده سعدي گوید * بیت * بغلطاق و دستار و رختے که داشت .·. ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

(۲) این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ * و این اصح است ازجهة روایت شعر فخري و مولف نفایس‌الفنون نیز بهمین معني آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنئ اول است بنابران در جهانگیري مصرع فخري را چنان خوانده ، لیکن نظر فخري بر معنئ ثاني است که مولف نفایس‌الفنون آورده * **بغخم** (بفتح با و خا) بسیار کمال گوید * بیت * که مناظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بغخم شود معید صدا * و پارچهٔ که بر چوب دراز براے چیدن نثار بندند **خم** است نه بغخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * **بغش** بالفتح اوش و بوش یعني کر و فر و عظمت سنائي گوید * بیت * باد و بغشے براے حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع * **بغم** بالفتح دلتنگ که **فرم** نیز گویند *

الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن افتد *

الباء التازي مع الکاف

بك بالفتح وزغ که غوك گویند - و بالضم رخسار - و نوعے از کوزهٔ دهن‌تنگ گردن‌کوتاه و شکم‌پهن و مدور که **تنگ** نیز گویند * **بکران** (بالضم و فتح کاف) ته دیگي که بریان شده باشد ، مخفف **بنکران** که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است * **بکراهي** و **بکرهی**[1] بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید * بیت * بخانه درون بود با بکرهي : نهاده برش نار و سیب و بهي * **بکسمات** (بفتح با و سین) نوعے از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * **بکسه** بالضم پارچهٔ گوشت * **بکم** (بفتحتین) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، **بقم** معرب آن ، فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم * **بکوك** بالفتح نشانهٔ تیر * **بکونك** بالفتح شمشیر چوبین و **بنونك** ؟ نیز گویند و **بلونك** و **بلونه** بلام نیز گفته اند والله‌اعلم * **بکهوجتان** (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ‌وبرهان‌وسراج بکرائی وبکروي بوزن‌صحرائی‌ومثنوي و در برهان‌جامع بکرهي‌نیز ودر سروري‌همان اول ॥

موقوف) خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاے تحتانی) پشتهٔ کوچك که بالاے بار کنند و سرپایی نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن[1] یعنی خود را از کسی وانمودن - و راز دار بودن * بکران چرخ یعنی ستارها * بکر پوشیده روے و بکر مشاطهٔ خزان یعنی شرابے که هنوز ازان نخورده باشند *

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسی) حیوان دم بریده * بگنی بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاری گوید * بیت * مست گشتم ز جرعهٔ بگنی : شد مزاجم ز بنگ مستغنی * بگاه و بگه یعنی بوقت و زود ، و بگه خیزی کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی خس پوش کردن *

الباء الفارسی مع الکاف التازی

پك بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهی و این مخفف پوك است - و نیز مخفف پتك آهنگران پوربها بهرسه معنی گوید * قطعه * ای شوربخت مدبر معلول شوم پی : وی ترش روے ناخوش مکروه لك و پك * تیزی و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشك مغز و تهی همچو جوز پك * با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك * و بجول باران یك طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در شش بجل سبك نزنی : نخوری ریو چارپك نزنی * و بمعنی برجستن نیز گفته اند -

---

(۱) اینست در یك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن درسخن با او ||

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هریك از پایهاے نردبان - و بمعنئ بےهنر و خودآراے نیز گفته اند ٭ **پکند** (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید ٭ بیت ٭ محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند ٭ و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است ٭ **پکنه** بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید ٭ بیت ٭ آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست ٭ **پکوك** بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معنئ اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنئ تکیه‌گاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند ٭

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

بگه و **بگاه** اصح بباے تازي‌است چنانکه گذشت ٭

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنئ بگذار شرف‌شفروه گوید ٭ بیت ٭ مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم ٭ و بالضم بمعنئ بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکي گوید ٭ بیت ٭ در پیش خود آن شجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم ٭ و بعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است واین از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنئ ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ، و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح ، با آنکه بلکجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ، اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعنئ شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعنئ بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد ٭ **بلغاك** بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاك غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتي گشت بلغاك پدیدار: كه مردم
در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش
ازانست : كه چشمت درجهان افگند بلغاك * و بلغاكیان یعني مفتنان و غوغاكنندگان '
و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مكرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح
چه غندر بالضم مبرم و الحاح كننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین
بمعنئ بے قید و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته كمال
گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم
یعني بسیار رنگ كه عبارت از گلگونه باشد كه زنان بر رو مالند * بلكنجك بالضم
یعني بسیار عجیب و طرفه كه دیدنش خنده آرد ' چه كنجك (بالضم و قیل بالفتح)
چیزے بدیع كه دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت
كاونجك : هستي تو بچشم هر كسے بلكنجك * بلغار بالضم نام شهریست و معنئ
تركیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده
چون سكندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن
او بمرور ایام شهرے شده بود و بكثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید
صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعنئ چرم ادیم
چنانكه مشهور است در كتب معتبره دیده نشد[1] * بلماج بالضم نوعے از كاجي كه
رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غلهٔ كه در آسیا انداخته
شكسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراكه در بلبله
میكنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید
* بیت * یكے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت *
تو ای میگسار از مئ زابلي : به پیمانے تا سر یكے بلبلي * و نوعے از چرم كه بس
نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مكرر رنگ كنند - و جنسے است از زرد آلو *
بلس (بضمتین) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سكون
ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

---

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما كاتبی بدینمعني گفته * ع * باز داران قرا بر بهلهٔ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعنیٔ بستهٔ قماش پلونده است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدرجاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ بزمت که باغ فردوس‌است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوبارهٔ - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان‌برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و (بالکسر) بمعنیٔ شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعنیٔ چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفن و بلکفده رشورت ، و در شرفنامه بکسربا وضم کاف تازي ، و در تحفه بفتح با وکسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زونخوردي * بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفی که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ، وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختے است که بیوناني اِنقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه برسر بلا : داده به بیهوشئ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول و شین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعنیٔ بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست وصحیح لاش و لاژ است ومعنیٔ لاش عبث و باطل است و دراکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ، وصاحب قاموس نیز آورده درمعنيِ ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

و معنیٔ آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بجَبَله که یکی از پارسیانست گفت که قُلْ لِفُلَانٍ اَكَلْتَ مالَ اللّٰهِ بِبَدْبَدَ و دُبَيْدَحَ یعني بفلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردي یعني بباطل ، جبله بفارسي گفت که خواستهٔ ایزد بخوردي بلاش و ماش یعني بعبث و باطل * بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکي گوید * بیت * دامن وقت پاک به زین فرق بلایه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرت که ما سَلَك * و فخر گرگاني گوید * بیت * هزاران جفت به از ویس یابي : چرا دل زان بلایه برنتابي * و له بیت * بیارید این پلیدے بدکنش را : بلایه گنده‌پیر بدمنش را * بلبکه (بفتح هردو با) مسکه * بلبن (بفتح هردو با) خُرفه که پرپهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو باے فارسي و زیادتیٔ ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بلتیس (بکسر با و تا و یاے معروف) داروئیست * بلخ بالفتح شهر معروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزني گوید * بیت * بهاے یاسمن و چکریم فرست امروز : که درستیم در بلخ شراب داد ایوار * بلسك (بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت دهند و چون نان‌ریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان ازان آویزند فرخي گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمنت : از بلسك خینور آویخته * (بلاشگرد بالفتح دهے است بچهار فرسخي مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادر زادهٔ نوشیروان * بلكك و بالكل (بالکسر و کاف مفتوح) آب شیرگرم ، و باکل نیز بدینمعني گذشت ، و ظاهرا یکے صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلك بمعني شرارهٔ آتش گذشت ، و کاف دوم براے نسبت است * بلگن (بفتح با و کاف فارسي) سر دیوار - و منجنیق ، زین‌الدین‌سنجري گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست : چون برف تموز و آفتاب بلگن * و فخري گوید * بیت * ز سیل‌خیز فنا ایمن‌است قصر بقات : چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن * لیکن درین بیت معني اول نیز توان گفت * بلمه بالفتح انبوه‌ریش ، لیکن بدینمعني بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکے تصحیف‌است والله اعلم * بلنج (بکسرتین و سکون نون) اندازهٔ چیزے * بلنجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران نیز گویند * بلند و بلندین (بفتحتین) چوب بالاے چارچوبِ در که بتازي اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود و فرودین و بتازي عتبه نامند ، سوزني گوید * بیت *

از هیبت ار کند بدر خارجي نظر : بفتد بر آستان درخارجي بلند * و بعضے گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندي چوکهت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهاے سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معني * بلوایه همان پالوایه یعني پرستوک *

الاستعارات

بلندي گراے یعني کسیکه میل به بلندي و بزرگي کند *

الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنهٔ پا فردوسي گوید * بیت * دریغ این برو برز و بالاے تو : رکیب دراز و پل پاے تو * و بالضم معروف که بتازي قنطره گویند - و زرخورده ، و بهر دو معنی بول نیز آمده * پلارك و پلالك آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعنئ جوهر تیغ نیز گفته اند ، نظامي گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلالك : بماهي گاو گوید کیف حالك * وله بیت * پلارك چنان تافت از روے تیغ : که در شب ستاره ز تاریك میغ * وله بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارك برو تافت چون پر مور * پلاسك (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف‌شفروه گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه‌گلیم سزاے پلاسك است * پلپل (بکسرهردو پا) معروف ، فلفل معرب آن * پلچي (بالضم و جیم فارسي) خرمهره و پلچي‌فروش فروشندهٔ آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیك اهل عصر کنون : مرد پلچي‌فروش جوهریست * پلخ (بفتحتین و خا درآخر) گلو و حلق نزاري گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ، و بعضے بباے تازي گفته اند ، موبدالدین گوید * بیت * گله بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستك بوزن و معنئ پرستك که پرستوك نیز گویند * پلغده (بضمتین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزني گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلفته (بضمتین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانهٔ کاه‌پوش افتد گلولهاے کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

پلك بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاك زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوحی که ابجد وغیره بران نویسند برای اطفال عمیدلومکي گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعني پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثاني) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشك گیاهیست که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشك و بعربي سنجلاط گویند ، فرنجمسك و فلنجمسك معرب آن ، خاقاني گوید * ع * عطر کنند از پلنگ‌مشك ببغداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) اطراف زمینی که میان آن سبزي و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معني ترکیبیِ آن پل‌مانند چه وان و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گران‌بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختي لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازي رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزني گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتحتین) درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندي پلاس گویند و گل نارنجي مانندِ ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید · * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسریکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یك نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله عربي الاصل است مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ست ||

پلیدي (بفتح پا وسکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعے از خربزه ، و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن * پل‌شکستن یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید * بیت * فلك پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه برمن گدا شکني * پلنگان‌گوزن‌افکن یعني بهادران * پل هفت‌طاق یعني هفت فلك *

الباء التازي مع الميم

بم بالفتح تارگنده ضد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهردو معني بتشدید میم معرب آن عمارة‌گوید * بیت * عدو را بر دل از وي بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن برسر و دستارکسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * بناغ بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید * بیت * حلقه‌بانان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ * و سوزني گوید * بیت * از کاج‌خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے درك پنبه گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشي را نیز گویند منصورشیرازي گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعني انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بربا) مخفف انباغ چنانکه بیاید * بنانج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ، و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله‌اعلم * بنادر بالفتح دنبل * بند بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و امثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بذدند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا ' فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعنی طومار کاغذ - و بمعنی پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * بندار بالضم یعني بنددار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زرخرج کردن از عضد * بند شهریار نام نوائیست از موسیقي * بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند باو اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چهره * بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ' اما در سامي بندوز (بواو) بمعنی ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * بندمه و بندیمه بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * بنك (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گاهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را * و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده * بنه بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده * بنگاه و بنگه یعني جاے بنه * بنکران (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * بنگره (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود و فرموك نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسي) نا جاویده فرو بردن * بنگلك (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * بنلاد (بالضم) و بنوره (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامي‌اصفهاني گوید * بیت *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بناے عمر عدو را چو بد بود بنلاد * و بدیعی
سیفي گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبي که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنورہ * و در فرهنگ
بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعے که بر املاك
بندند ظهوري گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست *
بنیز (بکسر با و نون و یاے معروف) هرگز ازرقي گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن
بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز
از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعني زود نیز آمده فردوسي گوید
* بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز * بنیسك (۱) بفتح با و کسر نون و یاے
معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعے از ابریشم زبون است * بنیي (بضم با و کسر نون) چیزے که از گل
یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادي ابریشم میر سنجر کاشی بجهة زنجیرے
که در پاے او کرده بودند گوید * بیت * زال فلك کلاوهٔ ژولیدهٔ نکند : نقاد شعر را بفسون بر بنیء پاے *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازي قابله
گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملك ز پستان شرف
شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعني اندیشه نمودن در عاقبت و
پایان کار اوماني گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پي هم میگذرد : گر تو دشوار نگیري همه کار
آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش
یعني اِطاعت و اِنقیاد ، لیکن بدینمعني از بن گوش است و بے زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد *
بنه بستن یعني کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعني بے مداري * بنفشه‌گون طارم و
بنفشه‌گون مهد یعني آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوے
پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعنیء پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

(۱) و در جهانگیري و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج هٰمین اصح‌ست و بزیادت سین تحریف ॥

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بندند زراتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر اِرداے
ویراف : پنامے بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ' و گویا
که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانك (بفتح پا و هردو
نون) صمغ باشد * پنبه‌بز و پنبدوز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاري گوید * بیت * پنبه‌بزے
فاش کرد یك نكت از سر عشق : در همه عالم نقاد شور ازان مسئله * پنجاهه مدت اعتکاف نصاری
چنانچه چله مدت اِعتکاف اهل‌اسلام * پنجهٔ گربه یعني بیدمشك * پنجپا و پنجپایك و پنجپایه
یعني سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونےاست مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح
دلست ' و فنجنوش معرب آن ' و معنی ترکیبئ آن پنج حیات * پنج‌انگشت نباتیست که کنار
رودخانها رید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و درد کردن آن شهوت جماع کم‌کند ' و بتازي فنجنكشت
و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ' عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داري گزند : بوے
پنج انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز * پنجه و پنزه بالفتح نوعیست از
رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم
و بجیم فارسي پیشاني * پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند * پنجیوده (بضم یا و واو مجهول)
نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند (هر پنج لغت
بالضم) گلولهٔ ندافي کرده براے رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز
سوزني گوید * بیت * پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم
گلولهٔ پنبهٔ ندافي کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف
گوید * بیت * پند و نرهٔ حامدي آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آژخ و بر خایهٔ طب فنج * پندار
بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ' و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا
روئین که ته آن سوراخ تنگے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر
آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ روئین و مسین را نیز گویند '
و بهر دو معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ' سنائي گوید * بیت * در جهانے چه بایدت بودن :
که به پنگان توانش پیمودن * و مراوي گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضئ نیشاپوري
گوید * بیت * حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم *

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازي تخم خرو گویند کذافي الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتي گوید * بیت * زبوني که خیزد ز داء التمانیین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه‌درگوش‌کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه‌شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندك * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعني سیاه کردن * پنج‌شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعني خمسهٔ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعنئ امید نیز آمده - و بو بمعنئ بود و باشد و بوم بمعنئ باشم آمده ، و بوك نیز بمعنئ بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوك و بکاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردك (بضم هردو با) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبك (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بوبك و بوبه و بوبو و بوبش (هرچهار لغت) بمعنئ هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخري گوید * قطعه * بداراے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهرو باے فارسي آورده چنانکه بعضے گفته اند چه پوپ بهرو باے فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختے که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیك باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفے که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربي یمام و مالك الحزن و بیونانی شقنین خوانند و گوشتش بیخوابي آورد و حفظه را قوي و ذهن را تیز کند ، گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائي و کر و فر شاه عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خاے موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت (۱) نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس با ے فارسي بوده یعني دخترے که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراك ، بعد از اختلاط عجم بعرب پاے فارسي بباے تازي بدل شده * بورك بالضم شتل قمار - و نوعے از آش ماست ، اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورك * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورك پرسیر مباد * بوزك و بوز بالفتح سبزيِ که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نان‌را میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزك فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بے ادراك را مولوي گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ، و بعربي توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوے خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * بوگلك و بوے گلك بن کوهي که خنجك و بن گلك نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلك و انجلك

---

(۱) این لغت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بباے فارسي و بتاے قرشت آورده ॥

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوے پرست سگے که بوے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزك نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزنینه میمون * بوزکند بالضم ایوان * بوزه (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * بوستان‌افروز و بستان‌افروز گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستي فردوسي گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشان (بالضم و واو مجهول) شلغم * بوشاسب و بوشپاس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازي رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیده بد پیر اخترشناس : بدو بازگفتم من این بوشپاس * بوغ بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذي محدث کذا في‌القاموس ، و در نسخهٔ سروري نوغ (بضم نون) دهےاست از ترکستان ، و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعني بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایریست شوم و بدینمعني عربیست - و زمین غیرآبادان و ناکاشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه درلغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ، و در فرهنگ بمعنئ سرشت و خو گفته مستند بشعرسعدي * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین تامل‌است * بومادران و بوماران همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * بوماره (بواو معروف) جانوریست پرنده * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدي گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئي زمین دارد از لرزه تب * بون بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنئ بن دقیقي گوید * بیت * موج کریمي برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعني آسمان گفته و بیت مولوي آورده * بیت * چه خواهي ذوق این آب سیه را : چه جوئي سبزهٔ این بام بون را * و درین تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخري گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان * بوند (بضمتین) آهستگي و بونده آهسته *

الاستعارات

بوتهٔ‌خاك یعني قالب آدمي * بوریاکوبی جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * بوستان‌گل‌نماے یعني آسمان * بوسه‌شکستن یعني بوسیدن با صدا نظامي گوید

* بیت * ملك برتنگ شکربوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه دردست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپك و پوپش یعني هدهد ' در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته * پوپل بوزن و معنئ فوفل که معرب اوست * پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ' و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد * پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعي گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنئ پخت آورده اند ' اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنئ اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید * بیت * شهي کو نترسد : درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد * پور و پوره پسر مولوي گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان * پوریان متوطنان شهر کنوج * پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ' و پیترسب جد او * پورمند یعني صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید * بیت * روے پنهان میکند زایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز * پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید * بیت * از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * درستي کز پيِ پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید * بیت * چو ماهي شیم آنکه بد پوشدار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنئ از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشك (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشك مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نوائيست از موسيقي * پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون) دهے است از نواحيء هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنيء پوشش مطلق باشد * پول (بواو معروف) بهردو معني مرادف پل كه مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديوبست مازندراني * پولاني (بواو مجهول) نوعے از آش آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند * پوست بازكردن و پوست بازدادن[1] يعني اظهار راز كردن ' و پوست‌كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد * پوست سگ بروكشيدن يعني بےشرمي كردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من :كه هندي‌تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گردد ز پولاد من كوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتيست معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هر گل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعنيء گل گاو چشم - و بمعنيء مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعنيء تنگ‌بار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعنيء تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشكنه نوائيست از موسيقي * بهار خوش (بواو ملفوظ)[2] گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند * بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

(۱) ودر در نسخه پوست باز نمودن ‖ (۲) مشتق از خوشيدن بمعنيء خشك شدن ' نه بواو معدوله كه در برهان گفته ‖

اسلام از کبیسهٔ یکصد و بیست سال یك سال که سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیدهٔ ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوکت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردي بهشت وقوع یافت شهریاري گوید * بیت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعني براے نیز آمده اسدی گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یك بهر مهراج بود * و درین بیت هردو معني درست مي‌آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بیستم از هرماه شمسي - و مَلَکیست که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستارهٔ مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام‌چوبین خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقاني گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان * و قطران گوید * بیت * از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعی از بافتهٔ ابریشمي نازك و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقي گوید * بیت * آن آب نیلگون معلق گمان بري : مالیده کرته‌ایست ز پیروزه بهرمان * و مختاري گوید * بیت * حله بافي کرد در سیماب‌سیما کارگاه : نقش‌بندي کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره - و حنا امامی‌هروي گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شدے : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام * لیکن بدین دو معني عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشك بهرامج معرب آن ، شاعر گوید * بیت * کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را * بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافي و لطافت و خوش‌رنگ و بغایت کم‌بها مولوي گوید * بیت * شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستي مستیم نه از سیکي * و کندر هندي را نیز گویند * بهرون (بالکسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنین * بهشت‌گنگ در نزهة‌القلوب گوید موضعیست در حدود مشرق که شب و روز دران یکسان است ، و بعضے اورا قبة‌الارض گویند و در گنگ‌بهشت بتفصل این لغت مذکور شود * بهك (بفتحتین) نکتهاے سفید یا سیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن ' و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند ' و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهلی (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصی مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسی - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهنامیِ فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحیِ اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * بمرزے کجا آن دژ بهمن‌است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده دژ بهمن * بهمنچنه (بکسرجیم فارسي) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ وسفید بچینندو برطعامها پاشند وهردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقويِ قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطهٔ چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیرو از سر تازه کن بهمنچنه * و انوري گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعني بهترین - و بمعنیٔ هفته - و بمعنيِ حلاج و نداف نیز آورده اند ' شاکر بخاري گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاري یاد * و خواجه عبدالله انصاري گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک یکے راه پیش * بهم‌برآمد یعني درغضب شد * بهشتي‌رو یعنی خوبرو *

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * پهپه (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین چون پخ پخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابکار فکر من : پهپه زنند در وي و نام خدا برزند * پهر بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب * پهره پاس ' و پهره دار یعني پاسبان نزاري گوید * ع * مرتب داشت جمعي پهره‌داران * پهلو (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ' و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ' و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ' و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري خواندندے ' فهلوي و فهله معرب هردو آن ' فردوسي گوید * مثنوي * همي بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار * یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گوید * بیت * شه ایران و تورانرا مسلم شد بیك هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * پهلواني و پهلوی زبان باستاني که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * پهمزك (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد * پهن (بفتحتین) شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید * بیت * پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف ' و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون گل سوري شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است - و نان میده که بروغن بزند و کلیچه خوانند ' خاقاني گوید * بیت * چنبلك زند چو بوزنه خنبلك زند چو خرس : آن بوزنینه ریشك پهنانه منظرك * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد چون روے من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه * پهنور (بالفتح و سکون ها

و ضم نون) پهي باشد * پهنه بالفتح پهنا - و پهنيء ران از جانب درون كه بتازي قطن گويند - و نوعے از چوگان كه سرش مانند كفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزديك بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين كنند و نگذارند كه بزمين آيد تا از حال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد * بيت * قدم در راه ملكے نه كه هر ساعت همي باشي : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پهنه بےپهنا * و فرخي گويد * ع * پهنه بازے و كمند افگنے و چوگان‌باز * و كمال گويد * بيت * جرم هلال از برِاين سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد * و در فرهنگ بمعنيء ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده * پهي (بفتح اول وكسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلو دادن يعني فائده دادن * پهلوتهي كردن يعني كناره كردن و روے برتافتن، وهمچنين پهلوكردن مجدهمگر گويد * بيت * خار پهلو كند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري كردن با كسے در قدر و مرتبه * پهلونهادن يعني خوابيدن *

الباء التازي مع الياء

بيا بالكسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ ميرزا بمعنيِ پُر ضد خالي * بياستو (بالكسر و سين مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن كه آنرا سكنج نيز گويند فخري گويد * بيت * زيراكه آن چو دردے باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو * و در نسخهٔ وفائي بمعنيء خميازه باشد معروفي گويد * بيت * بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بكون بود اي كون بسان دروازه * ليكن درين بيت بمعنيء گنده دهن ميتوان گفت[1] * بياره بالفتح درختے كه ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و كدو * بياغاريدن و بياغاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت * بياوار و فياوار شغل و كار، مثالش در باب فا بيايد * بيابانك نام موضعيست ازانجاست شيخ علاءالدوله سمناني * بيجاده و بيجاد (بياے مجهول) سنگريزه ايست سرخ كه مانند كاهربا جذب كاه كند و گفته‌اند كه پر مرغ را نيز جذب كند آذري گويد * بيت * ميكشد موے سنگ ساده : همچو پرهاے مرغ بيجاده * بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود * بيخله و بوخله يعني خرفه كه بقلةالحمقا گويند * بيد درخت معروف - و ديويست از مازندران - و بمعنيء بويد و باشيد

(۱) وقتي توانگفت كه بمعنيء گنده‌دهاني باشد وبرين تقدير نيز فساد معنيء شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست كه وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار كرده ۱۱

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بےآزار بید * و نام چهار
کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي‌باشد و
خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي
گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان
که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم)
ستارهٔ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحري که
هم درآب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ؛ و گند بیدستر
یعني خصیهٔ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و
سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر بي بیفتادم : نشاید بیدلا
گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشك بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او
به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاك کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب
دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما
یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ
نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدوند داروئیست که شادنه نیز گویند *
بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشك نیز گویند ظهیر گوید
* بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر
جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ؛ و بیري یعني گستردني ؛ قطران گوید * بیت * گر کسے
در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیر است
بتاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد ازبیر ست نه بیر
تنها ؛ اما حق آنست[1] که بیر و ویر بمعنی حفظ و حافظه مي آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے
تازي در آخر) شاخ * بیران و بیراند یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغے است
مانند مصطکي سبك و خشك و مثل عسل صافي و تیز بوے طبیعتش گرم و خشك ؛ در عرق‌النسا
و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند
شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

(۱) این عبارت همین دریک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند ॥

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیای مجهول) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بنای عمارت کشند * بیروز سنگی سبز رنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیک باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زری که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که برون سرا نیز گویند * بیره‌زن[1] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیای مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضی گفته اند شتری که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیای مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیای مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * بیش (بیای مجهول) معروف - و بیخ[2] گیاهی است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشی است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیای مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتی علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پای تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل برجهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

---

(۱) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکی بیرزن و در شش ببروزن * (۲) بدینمعنی بیای معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که ارقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضی بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسر آمده و در صحاح و بحرالجواهر و مخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده یای معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیای مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

(بیاے مجهول) کار بے مزه که سخره نیز گویند * بیل (بیاے مجهول) معروف - و تختهٔ بر هیئت بیل که بر چوبے نصب کنند و کشتي بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریه مي برد دست : بیل بسیلیش همي کرد پست * و بهندي نیز بیل گویند * بیلك بالفتح منشور و قباله - و (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل * بیله مرادف بیل بمعنئ تختهٔ بصورت بیل که بدان کشتی رانند - و مرادف بیلك بمعنئ پیکان فرخي گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بیل بگذارد بآماج اندرون بیله ؟ * و بمعنئ رخسار - و بمعنئ پهلو نیز آمده ' خاقاني گوید * بیت * بیله تو کرد روے مه و زهره را خجل : زان میکنند هر سحرے روے در نقاب * و سوزني گوید * بیت * آن دل که درمیان دو بیله بکین تست : در وي رسد ز قوس فلك تیر بیلکي * و زمین کنار دریا و رودخانه و اینمعني متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسي گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زیباتر از شارسان * بیمارغنج یعني بیمارے که از طول بیماري غُنج شده باشد یعني بهم‌آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسیر ممراض که کثیرالمرض باشد بیمارغنج آورده ' و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بیننده صاحب دیده - و چشم را نیز گویند * بینائي و بینش معروف - و گاه چشم نیز اران اراده کنند * بین بیننده - و امر بدیدن ' فردوسي گوید * ع * نه بیني مرنجان دو بیننده را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گماشتهٔ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائي * و در فرهنگ از زند نقل کرده که بینا بمعنئ ماه باشد که بتازي شهر گویند * بیناس و بیناسك (بالکسر و یاے مجهول) دریچه * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ' و ویو و بیوك نیز گویند و بیوگاني یعني عروسي ' سنائي گوید * بیت * برهي گر کني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بیوے * و عنصري گوید * بیت * ساخت آنگه یکے بیوگاني : هم برآئین و رسم یوناني * و (بکسر اول و یاے مجهول) کرمکے که جامهاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گوید * بیت * شهاب قلاووز تو دیو به : به پشم زنخدانت در بیو به * و آذري گوید * بیت * ز عنکبوت فلك رشتهاے آتش رنگ : بتانت وز تف آن برگلیم شب زد بیو * بیوار و بیور (بیاے مجهول) ده هزار ' و بیور اسب یعني ده هزار اسب ' و بیور و بیوراسب لقب ضحاك چه ده‌هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته‌اند که پیش از پادشاهي داشت ' سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * از همت تو کي سزد آخر که بنده را : هرسال عشر الف ز بیوار میرسد *

بیواره (بیاے مجهول) غریب اسدي گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آواره ام : ز ایران یکے مرد بیواره ام * بیواز (بیاے مجهول و زاے معجمه در آخر) شپره که بتازی خفاش گویند - و قبول و اجابت ، مولوي گوید * بیت * در جهان روح کي گنجد بدن : کي شود بیواز هم‌فر هماے * و بهرامي گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاه او ، امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعنئ اول بباے فارسي گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعني فروبردن * بیور (بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شده باشد و اور نیز گویند * بیورد و باورد نام مبارزے که افراسیاب بیاريئ پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعني بیفگندن ، و بربنقیاس بیوکنم وبیوکند * بیهده و بیهوده (بیاے مجهول) یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنيِ حق باشد * بیهود (بفتح اول و ضم ها) چیزے که نزدیك رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

الاستعارات

بے بهره یعنی بےچیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاري گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند : روے نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم * بےسخن یعنی بےشك و شبهه * بےسنگ بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبك * بےنمازي یعني حیض شرف‌شفروه گوید * بیت * زمردیئ تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزه دید چو خرگوش بےنمازيِ زن * بیننده یعنی چشم فردوسي گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بیننده بردارم از چهر او * بیت‌فراغ یعنی آبخانه * بیذق‌سیم یعنی ستاره * بےسکه یعنی بےقدر و بےوقار نظامي گوید * بیت * که بےسکهٔ را چه یارا بود : که هم‌سکهٔ نام دارا بود * بیضهٔ آتشین و بیضهٔ زرین و بیضهٔ صبح یعني آفتاب * بیضهاے زرین یعنی ستارها * بیضه درآب یعنی بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده * بےبغل‌بودن یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسي مع الیاء

پي بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازي عصب گویند - و بمعنئ پاے - و نشان پاے نیز آمده - و گاهے بمناسبت این معني بمعنئ نشان مطلق - و بمعنيِ دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پيِ این رفت یعنی دنبال این رفت - و

بمعنيِ بهر و براے - و بمعنيِ تاب و طاقت - و بمعنيِ نوبت و مرتبه نيز آمده ، مثال بعضے معاني خسرو گويد * بيت * چو خواهي برتر از عالم نهي پى : بگو ترك جهان و هرچه در وى * و كمال گويد * بيت * دو راه‌رو كه براے روند بر يك سمت : عجب نباشد اگر افتند پى بر پى * و سيف گويد * بيت * بگذار اين سخن كه بر از طاق اين عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پي * و فردوسي گويد * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاقان و چين : ز روم و ز هركشورے همچنين * بياورد بس هر كسے باژ و ساو : نه پى بود با او كسے را نه تاو * پيازك بالكسر گياهيست كه ازان بوريا بافند - و نوعے از گرز كه سر آنرا بزنجير يا تسمه بدسته نصب كنند و پيازي نيز گويند - و دهے است در دامن كوهے كه معدن لعل است و لعل پيازي و پيازكي بدان منسوب است چنانكه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته كه بعضے را گمان آنكه لعل پيازي لعلے كه برنگ پياز بود و اول درستر است * پيازموش و پيازنرگس[1] پياز صحرائي كه بتازي بصل‌الفار و اسقيل بالكسر و عنصل بالضم گويند * پيام يعنى پيغام و ازين ماخوذ است پيامبر و پيغامبر و پيمبر و پيغمبر بحذف الف ليكن با الف در پيام آورندهٔ مطلق گويند و بحذف الف آنكه پيام از حضرت حق آرد * پيترسب (بالكسر و ياے معروف و تاے فوقاني و راے مهملهٔ مفتوح و سين ساكن) نام جد زردشت * پيتك (بالكسر و ياے معروف و فتح تاے قرشت) كرم پشم خوار كه بيو نيز گويند * پيچ (بياے مجهول) خم - و امر به پيچيدن ، و پيچ پيچ و پيچاپيچ خم درخم و دشوار * پيچك (بالكسر و ياے مجهول و فتح جيم فارسي) گياهيست كه بيخ ندارد و بر هر درخت كه پيچد خشك گرداند و پيچه نيز گويند - و سربند زنان - و گروههٔ ريسمان و ابريشم - و انگشتري بےنگين كه از شاخ و استخوان سازند * پيچه همان پيچك بمعنيِ نخست - و زلفے كه سرش مقراض كرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زيبائي - و پوشش درخانه * پيخ (بالكسر و ياے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك چشم * پيخال بالكسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنيِ پيخ نيز گفته اند * پيختن يعنى پيچيدن ، و پيخته و پيخت يعنى پيچيده و پيچيد قاضي ركن‌الدين قمي گويد * بيت * چون هست زمانه سفله پرور : كى دست زمانه برتوان پيخت * و خاقاني گويد * ع * شاه اسب عدل انگيخته دست فلك برپيخته * پيخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان فهميدن * پيخست يعنى بپاے ماليد و نرم و هموار كرد ، و پيخسته يعنى بپاے ماليده و كوفته و

(۱) اين لغت دوم درجهانگيري وسروري وبرهان وسراج نيست وبهردو فرهنگ پسين بجاے آن پياز دشتي آمده ॥

هموار کرده ٬ عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پیخست *
و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروحم و پیخسته و گمراه * پیداد بمعنی پیدا فرخي گوید * قطعه *
من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملك الشرق
ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پیداوسي (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے
است که در زمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
پدر مولوي گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گردر یتیمی : ماندهٔ این عشق ترا مار و پیر
نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موے از آدمي و شاخ زیاده از
درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ٬ و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
کردن چیزے بخوش‌آیندگي و پیراستن کم کردن براے خوبي * پیرا یعني پیراینده - و امر به
پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * پیران (بیاے معروف) سرلشکر
افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند (هر چهار لغت)
جامهٔ معروف که کرته نیز گویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون
یعقوب ماتم‌دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ
من * پیروز رام نام شهر ري در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام :
بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ‌پی است * پیروزه
یعنی فیروزه * پیروزي ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت
که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * پی‌سپر یعني بپاکوفته و مالیده -
و نیز راه‌رونده * پیسودن (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف
که بتازي مبروص گویند * پیسه یعنی ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني دو گاو پیسه در
قربان گهش * پیش (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ٬ اما در اکثر نسخ
پیشن و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمےاز نی
نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و کنبار
نیز گویند * پیشان یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم‌رو
چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشت * و نیز پیشان و پیشانه
پیش‌خانه و پیش‌مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي‌گوید * ع * از چندین صف نعالم سوے پیشانه برد *

پيشاني معروف و اين منسوبست به پيشان - و نيز بمعني شوخي آمده كمال گويد * بيت *
نگارا چند ازين پيمان شكستن : به پيشاني دل سندان شكستن * و سعدي گويد * بيت * طاعت آن
نيست كه برخاك نهي پيشاني : صدق پيش آر كه اخلاص به پيشاني نيست * پيش‌خورد طعام
اندك كه برسبيل چاشني خورند نظامي گويد * بيت * جهان پيش‌خورد جوانيت باد : فزون از همه
زندگانيت باد * پيش‌دست يعني پيش‌خدمت - و غالب - و بمعني نقد - و بمعني صدر مجلس
نيز گفته اند ، مختاري گويد * بيت * بر دشمنان خود بخرد پيش‌دست گشت : آباے خويش را
بهنر نيكنام كرد * پيشادست يعني نقد - و بعض بمعني تقدمه گفته اند ، لبيبي گويد * بيت *
ستد و داد جز به پيشادست : داوري باشد و زيان و شكست * پيشداد تقدمه باشد يعني زرے كه پيش
از كار بكارگر دهند عسجدي گويد * بيت * ز بس حرص بخشش نكرده سوال : بسايل دهد جود او
پيشداد * و لقب يازده تن از پادشاهان عجم كيومرث هوشنگ طهمورث جمشيد ضحاك افريدون
منوچهر نوذر افراسياب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پيش‌شاخ جامهٔ مانند فرجي كه پيش
آن باز باشد و اكثر زنان پوشند * پيشكار يعني پيش‌خدمت و خادم * پيشگاه و پيشگه صدر
مجلس - و صاحب صدر را نيز گويند قطران گويد * بيت * اي پناه مهتران وي پيشگاه خسروان :
چون تو هرگز نيست ديده تاج و گاه خسروان * و فرخي گويد * بيت * گفت آنكه پيش عرصهٔ‌گهت
ايستاد اوست : گفتم به پيشگاه بود جاے پيشگاه * و مختاري گويد * بيت * اي پيشگه بزرگواري :
بس محتشم و بزرگواري * پيش‌گو معروف يعني آنكه چون كسے بمجلس بزرگان آيد بيان حسب
و نسب او كند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظيم كنند - و بعضے گفته اند شخصے كه عرض
مطالب بخدمت پادشاهان و امرا كند ازرقي گويد * بيت * مر وفا را طبع محمود تو آمد پيش‌گو :
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گويد * بيت * گر كُند گشت تيغ زبانم ز
مدح تو : بپذير عذرم اي كرمت پيش‌گوے من * پيش‌نشين يعني پازاچ و ماماچه كه
بتازي قابله گويند * پيشيار پيش‌خدمت و مددكار مرادف پيشكار - و پيشاب و بول ، رودكي گويد
* بيت * تخت و دولت چو پيشكار تو اند : نصرت و فتح پيشيار تو باد * و سنائي گويد * بيت *
آنچنان دردے كه با جانان بگويد دردمند : نے ازان دردے كه با ترسا بگويد پيشيار * پيشياره (بياے
مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب كه بعربي شفارج گويند بالضم كذافي السامي
ناصر خسرو گويد * بيت * سخن بايد كه پيش آري خوش ايراكه : سخن بهتر بسے از پيشياره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقی که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ' و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیاے مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سُداب ' فیجن معرب آن ' اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیفه (بیاے معروف و فتح فا) چوبےاست پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند ' اسدي گوید * ع * ز یاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلك و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیك ' خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که در پاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنئ زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ' اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعنئ گلے از گلها ' چنانکه گذشت ؟ * پیله گروهۀ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنئ خریطۀ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنئ پلك چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گر چه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتۀ ره میکني * گرچه پلك چشم برهم میزني * دیده شده * پیل امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهر دو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربۀ از زنگیان - و بمعنئ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ' و از قافیۀ شعر فردوسي ظاهر میشود که بضم سین باشد ' و از شعر خاقاني بفتح سین ' و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنئ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ' و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخۀ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچك دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوي‌گوید * بیت * با او همه کوفند توکوعهد وکو سوگند تو : چون بوریا برمیشکن اي خویش و اي پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفے که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو (بوزن مینو) کَشْك که بترکي قروت گویند و پینوك (باضافهٔ کاف تازي در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) اُمید و طمع ' و پیوسد یعنی اُمید دارد ' و پیوسي[1] اُمید بهي ' و صحیح بباے تازي است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنيِ جست‌وجو نه بمعنيِ اُمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعني متصل - و همیشه ' و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدي گوید * بیت * برج پیواسته اش هست براز اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش ازکیوان *

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعني پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله‌گل آگین‌کردن یعني پر مي کردن * پیراهن‌کاغذي یعني دادخواهي - و روشني صبح * پیر برناوش یعني دنیا - و فلك * پیر پنبه یعني کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * درخانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوري گفته صورتے مهیب که درباغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعني به بیت مناسب‌تر است * پیر دوموے یعني زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیرسالخورده یعني شراب * پیر سراندیب یعني حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسي ' و در لغت یوسیدن به یوس بمعنئ نیکي‌جوے آورده *

(۲) این‌توجیه غلطست چه زیادت باے‌دیگربرین‌تقدیروجهی ندارد دران‌اشعار که صاحب فرهنگ بسندآورده ॥

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلك * پیشاني یعنی شوخي و بے‌حیائي - و در فرهنگ بمعنيء مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاري گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگي : پیش او چون سر نهادي باز پیشاني چه سود * و این بیت مثال شوخي و بیحیائي نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامي گوید * بیت * تیز تگي پیشهٔ آتش بود : باز نماني ز تگ آن خوش بود * پیگار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحاني را گویند * پیك رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیك فلك یعنی ماه * پی کور کردن یعنی بے نشان شدن سنائي گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زي : چون عقل بهاے آمد پي کور کن و خم زن * پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار * پیل افگندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق در هوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاك کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلك یعنی زحل * پیر هفت فلك یعنی مشتري * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ اِنتها - و مخفف تار بمعنيء عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغني ملولم نوائے بزن : بیکتائی او که تائے بزن * و بمعنيء زینهار - و بمعنيء مانند نیز گفته‌اند، سعدي گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوي : که گر کار بندي پشیمان شوي * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائے * و بعضے گفته اند تا براے غایت زماني و مکاني است و ازینجاست تا در بیت سعدي و اینجا لفظے محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا تواني سخن نشنوي و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظے را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیري ازین غافل شده درین بیت بمعنيء زنهار گفته - و بمعنيء واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنيء عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعني دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنيء تار است - و بمعنيء مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنيء طاق ضد جفت نیز آمده خاقاني گوید * بیت * جانم

زنهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا * و بمعني طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید * بیت * تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا بدینمعني فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازي لکنت گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعنئ تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعني محنت و مشقت آورده سنائي گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاري و تنور باشد - و بعضی گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گوید * بیت * سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گوید * ع * فلان تاوانه کو را در گشاد است * لیکن او را تابدان[1] گویند نه تابخانه و شاهدے میخواهد * تابسه و تاوسه (بباے تازي و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف * تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونے نباشد فرالاوي گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفراش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد * تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال (بباے فارسي) تنهٔ درخت - و بعضے گفته اند لغتے است در تپال بمعني هر چیز الك و ضخم و نا تراشیده ، و ظاهرا تنهٔ[2] درخت ازین ماخوذ است * تاتلي (بتاے ثاني مکسور) دستار خوان شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * چو خوردم تاتلي برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران (بضم جیم) کسے که معنی لغتے بلغتے بفهماند و بعربي ترجمان گویند * تاجك و تازك و تازيك و تاجيك (هر چهار لغت بکسر ثالث) غیر مردم ترك که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختے است صحرائي که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربي عضاه گویند ، و گاهے تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدي گوید * بیت * پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

---

(۱) تابدان بمعنئ طاقچه و سوراخیست که ازان روشنئ بخانه درآید نه بمعنئ جامخانه ॥ (۲) یعنی بمعنئ تنهٔ درخت الخ ॥

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جوالت کنم چو هیزم تاق : بتبر کوبمت طراق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باریست شبیه بکنار و آنرا تاخك گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخك باشد ' و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالري شجرة الاهلیلج و کنار و بطبرستان طاخك ' و ظاهرا در بیت اسدي نیز بمعنی تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تاخیره نصیب و سرنوشت چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود * تاخته (بخاے موقوف) یعني دوانیده - و بمعنئ ریخته نیز گفته اند * تارا یعني ستاره عیسی شوستري گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگئ بخارا * تارات یعني کرات و مرات جمع تارة بمعنئ یکباره و این عربیست - و بمعنی تاراج شاهدے نیافتم و شعر خاقاني مناسب معنی اولست نه بمعنئ تاراج چنانچه جهانگیري گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوي و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکے آنکه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم حضرت است گفته ' لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حاے مهمله در فارسي نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف‌الدین‌علي نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ[۱] از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ است * تارتنك (بفتح تا و نون) یعنی عنکبوت * تار و تارك و تاره یعنی میان سر سوزني گوید * ع * تاج شرف داري و کرامت بر تار * و مختاري گوید * بیت * از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همي تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه ضد پود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادي گوید * بیت * کوچك تانے که در حکایت : ریزد همه درهاے مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاري (هر شش لغت) بمعنی تاریك فردوسي گوید * بیت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

---

(۱) در مصباح‌المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضے عربیست و در کشاف‌الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخیر و نزد بعضے عربي نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماه‌روز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعریب نکرده ا

اوبست هرچون شود * مولوي گويد * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارين كنم * و خواجو گويد * بيت * شود درگردنم بند و سلاسل : خيال زلف او شبهاے تاره * و بايد دانست كه تاران مركبست از تار ضد روشن و از الف و نون كه افادهٔ معنيِ فاعليت كند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آيد چون قاصر بمعنئ كوتاه نه كوتاه‌كننده همچنين در فارسي تاران بمعنئ تاريكست نه تاريك كننده ' و تارين نيز مركبست از تار ضد روشن و از يا ونون مانند آهنين و سيمين و اين معني از باب مبالغه است چه گويا از غايت تاريكي گوهرش در اصل از تاريكي ساخته شده * تاره و تارم بمعنيِ طارم كه معرب آنست - و نيز تارم شهريست معروف معرب آن نيز طارم است' ناصر خسرو گويد * بيت * مگر كايشان همي بيرون كشندت : ازين همواره دي در سبز تاره[1] * تار و تاره يعني تار ابريشم - و تار مو - و مانند آن ابن‌يمين گويد * بيت * چون ديدهٔ مورے و چو يك تارهٔ موئے : آورده ببازار دهانے و ميانے * تار و تال درختيست شبيه بدرخت خرما كه در هند ميباشد و تاري و تارين آبے كه ازان درخت برآرند و شراب مسكر است - و نيز تال طبق برنجين و مسين - و دو پيالهٔ كوچك كم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب كه آبگير نيز گويند ' و بسه معنيِ اول هندي است نه فارسي * تار و تور سخت تاريك * تار و مار و تال و مال يعني زير و زبر فردوسي گويد * بيت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود كار ايران همه تال و مال * و له بيت * شد از بےشباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بيدست و بال * تارميغ يعني ميغ تيره و آن بخاريست كه در زمستان بهوا پديد آيد و روے زمين را تيره گرداند و نژم نيز گويند و بتازي ضباب خوانند مختاري گويد * بيت * سرما چنان در آتش خورشيد جسته بود : كز تار ميغ گفتي طشتے است اندر آب * تارو در جهانگيري بمعنئ كنه كه بعربي قراد گويند و آن جانوريست كه خون چهار پايان مكد ' و طبيعيين ذكر كرده اند كه او بمرگ خود نميرد چنانچه در كتاب حيوان شفا و حيوة الحيوان بنظر رسيده اما در باب نون نيز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اكثر فرهنگها نيز چنين است * تاز امردے كه مايل فساق باشد ارحدي گويد * بيت * چه وفا خيزدت ز تاز و جلب : ياري از روشنان چرخ طلب * و فرخي گويد * ع * چونانكه تازبارشود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعنئ محبوب گفته فردوسي گويد * بيت * بدو گفت مادر كه اي تاز

---

(۱) چنين ست اين مصرع در همه نسخ و در فرهنگ وجواهر الحروف ليكن در ديوان ناصرخسرو مطبوع تبريز بدينگونه * ع * ازين همواره در سبز باره ، باره بمعنئ قلعه و حصار باشد ' پس شاهدے ديگر بايد اگرچه ميم و ها باهم بدل ميشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنين زرد وام * و سوزني گويد * بيت * زان روے که دام دل هر تاز مدامست : مولاے مداميم و مداميم و مداميم * و ليکن اين مثال معنيء اول ميشود - و بمعني تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازيانه * تازنك (بفتح زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي) پيلپايه * تاژ (بزاے عجمي) خيمه که سايبان نيز گويند * تاسا و تاسه ملال - و تيرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گويند * تاش کلف که بر روے و اندام مردم پديد آيد و ککمك نيز گويند * تاشك (بفتح شين معجمه) مسکه که بتازي زبده گويند - و مرد چابك و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنيء اول شاهدے ميخواهد و معنيء ثاني بعضے گفته اند خطا ست و صحيح تاشك ؟ بضم شين است بمعنيء جوان نازك اندام رشيق‌القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکل (با شين منقوطۀ موقوف) بمعنيء آژخ * تافته يعني تابيده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفتۀ راه يا کوفتۀ غم و اندوه - و برگشته و برگرديده - و زلف و ريسمان تاب داده - و نوعے از بافتۀ ابريشمي ، و برين قياس تافتن * تاك درخت انگور * تافشك (بفا و شين منقوطۀ مفتوح) ديوك که بتازي ارضه خوانند * تاگاج بمعنيء ناگاه در باب نون بيايد ، و همچنين تارچوبه مارچوبه است و در باب ميم بيايد و جهانگيري در هر دو لغت سهو کرده و تصحيف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحيح بنون و ثاني بميم است * تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمين فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومے از مردم گيلان ابن‌يمين گويد * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشيد فر * و در قاموس ناحيۀ از اعمال گيلان * تالگي (بلام موقوف و کسر کاف فارسي) گشنيز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بيقراري * تام بمعنيء اندك بزبان طوسي ليکن مشهور سوتام است چنانکه بيايد * تامول و تانبول برگ پان که در هند بآهك و فوفل ميخورند ، و در قاموس نيز آورده ، و تنبول نيز گويند * تان بهرسه معني در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ، و برين قياس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمي) حجام ، و تونگو نيز گويند * تانول (بضم نون) پيرامون دهن که پوز گويند عسجدي گويد * بيت * من پيرم و پيدا شده فالج همه برمن : تانولم و بيني کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنيء ادات انتها و غايت و نول بمعنيء منقار و بطريق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلۀ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف اين ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بتا و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده و کج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخري گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسب و استر و تاول * و بعضی بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دري گل باشد و معنی ترکیبي آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ٬ و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دري تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعني قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترك : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ٬ سوزني گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملك‌الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئے خواهم و کنجے : مے تاهو نه انگوري سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابهٔ زر یعنی آفتاب * تاج‌گردون آفتاب * تاج‌فیروزه فلك - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء النازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نے هندي که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفتح) گوشت نرم و نازك شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازي چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید * بیت * نه مرد مفتي و قاضي شدم که دارم دوست : بهین تباهچهٔ یا لطیف حلوائے * و فرخي گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشي گه گه : گاهے باشي چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعني حرکت است ٬ و در فرهنگ تب بادة بدال آورده غضایري گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبن (بکسرتین) پشم نرم که کرك و گاغر نیز گویند * تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتحتین) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ٬ طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب‌دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبري‌وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنيء عذاب گفته ناصرخسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنيء چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنيي است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید * * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ' و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * مشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معارضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرك (بفتح تا و را وسکون با) هر حصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ري را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن' شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیره‌ها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتحتین) تباه و از کار افتاده سوزني گوید * بیت * اگرنه عدل شهستے و نیك‌رائيء او : شدے سراسر کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقاني) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمي و تابش * تبشي (بفتح اول وسکون دوم و کسر شین) طبقے که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشي سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي و ساغر شکست * تبل (بفتحتین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاري گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام درگرفته تبل * تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پوربها گوید * بیت * خرسلاک لولوے غربال بند : مدبر بدبخت تونیز تبند * تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و قدرنگ و پژاوند نیز گویند * تبنك (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید * بیت * تبنك ار کج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك * و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نانبایان کاتبی گوید * بیت * نان ریزهاے سفرهٔ خوانش فلك همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ * و نیز بمعنئ تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تبنگ * و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس، و درشعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبنگو (بفتحتین و سکون نون وضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسهٔ عطاران و حجامان فخري گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو * تبنگه (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلهٔ نان - و در نسخهٔ سروري بمعنئ تنور گفته سوزني گوید * بیت * منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگهٔ نانست * تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنئ غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده * تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید * بیت * خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك * تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانهٔ که دران سرگین اندازند ؛ معزي گوید * ع * نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب *

الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنئ اول صبح *

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند ، و در باے تازی نیز گذشت * تپلیس بالکسر پاے تخت گرجستان ، تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن *

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار ، و تتري منسوب بدان * تتارچه نوعے از تیر * تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گوید * بیت * لیکن نه باز گردم از شرم دشمناں : کاندر خور تماخره و تتربو شوم * و شهاب مهمره گوید * بیت * گشت آنکه شد همیشه پیۓ هزل و تتربوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه * تتري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار : کز نهال و تخم تتری کي شکرخواهي چشید * تتم (بضمتین) سماق ، و جمع ترکي گفته‌اند * تتی (بکسر هر دو تا) مخفف تی‌تی یعني صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گوید * بیت * طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نیلی آسمان - و ابر سیاه *

التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسبی که زین نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنئ رونده آورده ، شرف شفروه گوید * بیت * بر در بارگه رفعت او بدر منیر: یك آلاغیست که از راه تجا می آید * و فرخي گوید * بیت * آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گوید * بیت * برفت از شهر گرگان یکسواره : بزیرش تازی اسبی خوش تجاره * و له * بیت * صد اسب تازي و سیصد تجاره : ز گوهر همچو گردون پرستاره * تجر (بفتحتین) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاري گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلك فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در هواے این پیچید : بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین گنجینه را گویند ، لیکن در قاموس تژر (بزاے فارسي) بمعنئ خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ، و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * بر سرو زند واف زند تخت اردشیره * و خاقانی گوید * بیت * فریاد دراے خوش صفیراست : تاج سر تخت اردشیر است *

تختدار بالفتح جامۀ سیاه و سفید - و جامۀ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ، و در قاموس دخدار جامۀ سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خداوند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخچ و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده درخچ و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخچه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار (۱) بالضم پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد - و مبارز کیخسرو ، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بے پیکان و بے پر که تکمار و تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - و کسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ، منجیك گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلۀ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزۀ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح پخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخمریز یعني خاگینه *

الاستعارات

تخت آبنوسي یعني شب * تختۀ نرد آبنوسی یعني فلك * تخت روان و تخت رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت کیخسرو و تختۀ مینا یعني آسمان * تخته بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختۀ سالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندۀ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحئ بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاك یعني پادشاهان - و اهل سلوك - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گازرونی ' گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے باربد * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین ' و در اصل بمعنئ تخته ایست که محاسبان خاك بران گذارند و بمیل آهنیں حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاك پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌جهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تدرو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنئ تنیده نزاري گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو : چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه ' و تری باماله نیز آمده ' رضئ نیشاپوري گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنئ خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاك‌تر از جان کني * و ظاهرا که بدین معني باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ' مولوي گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشك درست : ور از شکاف بریزي تراب معیوبي * و معزي گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزه زبرجد برویدے ز تراب * تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیك اسبیجاب و بفتح
نیز گفته ند طراز بهردو معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند-
و در فرهنگ بالفتح بمعني رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنئ درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید
* بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است اي پسر از تار تراز *
و منوچهري در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهانی زسرکوه بکوه : بدود گر بدواني زبر تار
تراز * و رودکي گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز *
و درین امثله تامل است * تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تراك
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے * ترانه جوان خوش‌صورت- و شاهد تر
و تازه - و دوبیتي و نغمه نظامي گوید * بیت * هر نسفته در دري میسفت : هر ترانه ترانهٔ
میگفت * تراهي (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدي گوید * بیت * برد بوستان‌بان بایوان شاه :
تراهی ولے هم ز بستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بستان
شاه * ترایمان بالفتح مرض اسهال * ترب بالفتح مکر و حیله * تربالي (بالفتح و لام مکسور)
عمارتے عالي از اردشیر بابك شرقئ شهر گون که از شهرهاے فارس است و معرب آن جون است '
گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان مي آید و برسر تربالي
میگذرد * تربك (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم)
هردو لغت بمعنئ نوعے از انگور * تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنئ خیار
بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنئ تُرب گفته * تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح ' و بعضے لغت
اول بفتح تا گفته اند * تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تربو (بفتح تا و ضم باے موحده)
جامهٔ باریك سفت * ترپ و ترپك و ترپه و ترف (هر چهار لغت بفتح تا و باے فارسي
و فا) کشك سیاه که بترکي قراقروت و بتازي مصل گویند طربق معرب آن مولوي گوید * بیت *
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزني
گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند *
ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوي گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه *
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید * بیت * چون خود نکني چنانکه
گوئي : پند تو بود دروغ و ترفند * و سوزني گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یانه و ترکند شکسته * ترفنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریك و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره مینو ست بس دشوار و ترفنج * ترت و مرت یعني زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندك و ترندر (۱) (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچك که بعربي صعوه و در ماوراالنهر دختر صوفي گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربي وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذاني السامي * ترترك (بفتح هردو تا) همان ترندك یعني صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبك و بے تمکین * ترتك (بضم هردو تا) کبك ، وصحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنيِ ترنج گفته اند * ترخان کسی که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناه و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعی از سبزي که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن - و لقب ابونصر فارابي * ترخون سبزي است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وي بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خوني و بے باك خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زر خاني * و در فرهنگ بمعني بقم - و بمعنيِ اکلکرا که بتازي عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعی از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیك پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج تُتق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوي گوید * بیت * چون بروي زین جهان سوے خرابات جان : در عوض می بگیرے بےمزه ترخینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزك و تُرب و گندنا و امثال آن - و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروري و برهان تزندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته تزندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثاني اقوی است چه تز بزاے معجمه بدینمعني آمده و آن مخفف تزندر ست ॥

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در افتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ٭ ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ شکر چه نهی بخوان اندر نداري : بخان اندر مگر سرکه وترینه ٭ و سنائی گوید ٭ بیت ٭ ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش ٭ **تردك** (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند ٭ **ترده** (بفتح تا و دال) قباله و چك - و مزد راست کردن آسیا ٭ **ترزده** قباله و چك فخري گوید ٭ع ٭ مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده ٭ و در تحفه گوید که حالا تزده گویند بحذف راے مهمله ٭ **ترزفان** و **ترفان** بالفتح[1] کسے که لغتے را باغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزني گوید ٭ بیت ٭ وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم ٭ **ترس** بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعني اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازي سپر - لیکن در فرهنگ بمعنئ سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعنئ زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته ٭ **ترسا** ترسنده - و عابد نصارئ که بتازي راهب گویند ٭ **ترغازه** (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوي گوید ٭ بیت ٭ که کَنزاً کُنْتُ مَخْفِیًّا وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه ٭ **ترغاك** بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مطهر گوید ٭ بیت ٭ بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهمان بر عدد ریگ برآري ٭ و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده ٭ **ترغده** (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندي آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید ٭ بیت ٭ ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده ٭ **ترغش** (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو ٭ **ترك** بالفتح کلاه خود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکی تیغ زد برسر ترك او :

---

(۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج ترفان نیز (بثاني زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ॥

که او ترك جان گفت و جان ترك او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ ز یك میل ترك
دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال * و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامي اصفهانی گوید
* ع * خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست * و انوري گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتے
که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفهٔ
معروف - و گاهے ملك ترکستان را نیز گویند - و معشوق بےباك و نامهربان حافظ گوید * بیت *
اگر آن ترك شیرازي بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحتین)
خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعے :
فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك * و رودخانه ایست نزدیك دربند شروان فردوسی گوید
* مثنوي * مناره برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد مناره به پیش ترك :
بزرگان ز ترکان ستانند چك * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی
بالضم بالاپوشے از جنس فرجي که زنان ترك پوشند * ترکتاز تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت
مثل تاخت ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسي) دوال فتراك منجیك گوید * بیت *
تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین
و یاے معروف) داروئیست از اجزاے اکسیر * ترمه بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند، وصحیح
آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت * ترن (بفتحتین) گل نسرین - و بعضے بمعني دشت
و بیابان گفته‌اند چنانکه درفرهنگ گفته * ترناس بالفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان
برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدي که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده بمعني گرز والله اعلم *
ترنانه نان با نانخورش ضد خشکنانه - و در فرهنگ بمعنئ نانخورش گفته مولوي گوید * بیت * سایلے
آمد بسوے خانهٔ : خشك نانے خواست با ترنانهٔ * وله * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب
و بهر گد : تا خشکنانه او شود از مشتري ترنانهٔ * ترنج (بضمتین) چین و شکنج - و امر بدینمعني
ناصرخسرو گوید * بیت * لختے بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن اي سست میان
چند ترنجي * و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم
شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنئ کشیده نیز آمده عنصري گوید * بیت *
بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگي تنگ تنگ * ترنگ (بفتحتین) تارك سر
منصور شیرازي گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوے ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و اواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگانی : بتقاضا قدم بلنگانی * وبمعنی غرقاب نیز گفته‌اند - و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ، و در زفانگویا بزاے منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوي گوید * ع * تروندهٔ پالیز جان هرگاو و خررا کي رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخے اینچنین تروندهٔ : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف تروند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزیٔ که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه درست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکي گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلک * تریاك معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنئ افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید * بیت * براے مطبخت از کشت‌زار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامي تریتان بر وزن کریمان آورده بمعنئ سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اشکنه که بتازي ثرید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنئ کشیدن نزیدن باشد چنانچه درباب نون و فصل زاے فارسي بیاید * تریوه (بالفتح و یاے مجهول) راه پشته پشته شهید درصفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

الاستعارات

ترک‌چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک‌فلك و ترك معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتیٔ یك پله بر پلهٔ دیگر، و در عربي نیز اینچنین گویند یقال فیهٖ عَیْنٌ ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوري گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامي گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یك بر دیگرے غلبه نکند و ظفر ندیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعنئ ترجمان و کلمه چي نیزآمده ، و ترجمان معرب آنست ، ظهوري گوید * بیت * بگو قاصد ارزاني این ترزباني : زلال وصال از خبر می‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و درباطن بد باشد سنائي گوید * بیت * کم شنودم چو او لتنبانے : ترفروشے و خشك جنبانے * تردست یعنی چست و چابك * ترکتازي یعنی غارتگري * ترکتاز یعنی غارتگر * ترك‌جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمي‌باشد * تریاك روستایان یعنی سیر * ترکي‌کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکي کردن باد جهنده : بترکستان فتاد آن نیم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترك چیني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز * و بمعنئ دندانهٔ کلید بنون و زاے فارسي است چنانکه بیاید * تزنك (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفك دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے[1] گفته‌اند مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیز گذشت * تزلب

(۱) و دریك نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعني خراجه کذا فی شرحه و زاے تازي در نسخهٔ صحیح سامی و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروری بزاے فارسي است و براے مهمله غلط است *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوع از آش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و روغنش مروق : سیر اندك و تزلبش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژ اول بالفتح برگ گیاه ، لیکن تروال بزاے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السین

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهدانگ نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ، مثلا از بیست حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده مي آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش [1] * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشتدار سرایش شود خضر :

---

(۱) و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ॥

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * و له * بیت *
دهانے پرهمه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و درفرهنگ بمعني لحاف و نهالي
وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند
باز : تن در دهد وطاے ملایک بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
بیشتر است * تشت‌دار یعني آفتابچي * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي
(بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعني خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم
اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے‌نماز فخري
گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضع از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد
و جندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا
شدن * تشت بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازيء است
که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند
و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ
چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

التاءمع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او
کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق : که دهد زر
بدامن و تغتغ *

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعنئ روشني و پرتو نيز گفته اند خاقاني گويد * بيت * آه من چندان فروزان شد که کوران نيم شب : از تف اين آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گويد * بيت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزديك خسرو خراميد تفت * و گياهے است که خوردن بيخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نيز گويند - و موضعے است از مضافات يزد * تفو (بضمتين) آب دهن مرادف تف * تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طين گويند ؛ و بعضے بزاے منقوطه گفته‌اند * تفك (بضم تا و فتح فا) چوب ميان‌تهي که گلولهٔ گلين بزور نفس ازان بيرون برند و مرغانرا زنند' و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تفتيك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و ياے معروف) پشم نرم که کرك و گلغر گويند و ازان شال بافند * تفسه (بالضم و سين مهمله) سياهي که بسبب زيادتي سودا بر بشره پديد آيد * تفسان و تفسيده يعني گرم شده * تفسيله بالفتح جنسے از بافتهٔ ابريشمي * تفشيله و تفشله قليهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبين که گشنيز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشے که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشيل معرب آن فخري گويد * بيت * سالکان مسالك تحقيق : فارغند از شراب و تفشيله * تفشه (بالفتح و شين معجمه) طعنه * تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعنئ بندوق در کلام متاخرين است' و در کلام متقدمين تفك واقع است * تفنه و تفني (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهيد گويد * بيت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنيدست تفنه گرد دلم *

التاء مع الکاف التازي

تك بالفتح اندك نزاري گويد * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست يا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعبتين درست نشينند خصوصا فردوسي گويد * بيت * ز رستم بپرسيد پرمايه توس : که چون يافت پيل از تك گرز کوس * و نام گياهے است که ميان گندم رويد - و گياهے ديگر است که ميان آب رويد و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُرْديّ گويند - و بالضم چراغے که نور اندك دارد - و بالکسر تکهٔ طعام - و بمعنئ پيش چيزے باشد * تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یك سر آن مهرهٔ نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهرهٔ دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتیٔ تجرید را : از پیِ تسکین ببحر بینوائي لنگراست * تکز و تکس و تکسك (بفتحتین) تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد ، و لغت اول بعضے بزاے تازي و اکثرے بزاے فارسي گفته اند ، و صحیح زاے تازي است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسي را ، لبیبي گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بریاد : تو بسنگ تکزي نان ندهي باب ترا * و بهرامي گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکے خیك پرنبیذ : سربسته و نبردهٔ بدو دست شیچکس * بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او : هم بر مثال مردمك چشم ازو تکس * و سوزني گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسك مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملك که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یکی از آتابکان شیراز سعدي گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکمن (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ، و بعضے بکسر تا گفته اند * تکوك (بفتح اول و ضم کاف) صراحي که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ، لیکن بدینمعني بلوك (بضم با و لام) گذشت با مثالش ، و در نسخهٔ سروري و جزآن بکوك (بباے تازي و کاف) آوردهٔ ، و بمعنیٔ غرفه بباے فارسي گذشت و پلوك بلام نیز بدینمعني آوردهٔ اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نمودهٔ اند والله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موے مجعد - و نان تنك که روغن در خمیر آن کردهٔ پزند ، اخسیکتي گوید * بیت * در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثاني) بز نر - و یك جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشك کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندي - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمابی کله : یك زرد نوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنیٔ فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنیٔ خرما از کتاب زند نقل کردهٔ * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جابجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستائیست از ولایت گنجه -

و پردهٔ ایست از موسیقی که پردهٔ تنگو نیز گویند - و قمقمه که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ' خسرو گوید * بیت * تنگابی بد پر آب و سبزه درو : بلندیهاش پیرامن بپایی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تنگاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جرشی * و سنائی گوید * ع * داشت زالی بروستای تگاو * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ' و منوچهری گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو : ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرے سبوے سرے دوره گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنے تگاو گلو * تک‌وتاز و تکاپوے تاختن و دویدن * تگل (بفتحتین) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعكست : این خوك گردنك تگل دمنه گوشرك * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخري گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه نمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که بر جامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوي گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبای دلم هزار تگل * * وله بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : برخرقهٔ جان برزد ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاے اول و ضم تاے دوم) شور و غوغا - و کسے که خود را از چرکنت و پلیدي پاك نکند و باك ندارد ' اسدي گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو * فخري گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازي گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و نالهٔ نائے : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخرے گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او: کز کسے در مملکت برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاري از مرغزارهاے اسپاهان * تلخ‌چکوك و تلخ‌چوك تره ایست تلخ - و بعضے گفته اند کاسنيء صحرائی ' طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند ' چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ' و چکوك بعضے گویند خرفه است و بعضے گفته اند کاسنی * تلخك گیاهے است بغایت تلخ - و بعضے گفته اند حنظل است - و بعضے گفته اند کاسنی ' نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندي ابرك گویند -

و قماشي است كه در هند مي باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف زهند : هم از شاره ز تلك و خود و پرند * و (بكسر تا و فتح لام) جامهٔ پيشواز كه ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد ز انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بكسر گفته اند - و بالكسر زنجبيل تركه بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) كسے كه سبلتش بركنده باشد ، و بمعنئ ميوهٔ كوهي كه بعربي زعرور و تفّاح برّي گويند بنون است چنانكه در باب نون با مثالش بيايد * تلنه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ، اما در قاموس تُلُنَّة (بضمتين و تشديد نون) بمعنئ حاجت آورده ، و ظاهرا معرب كرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال كرده اند ، كمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم كه هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ (بضمتين) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين كنم به كه بار خلق كشم * و (بكسرتين) زدن انگشت بر دف و دايره محيي الدين عراقي گويد * بيت * آنجا كه بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ كوچك انگور كه بر خوشهٔ كلان چسپيده باشد و تلسك نيز گويند - و (بكسر اول و فتح دوم) ولايتي از دكن ليكن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعني خواهش كننده و حرگدا * تلنگيانه يعني گدايانه * تلنگبين يعني ترنگبين * تلو (بضمتين) پائين پر تير - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابوانع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تُلُو : مي خلد چونانكه در چشمش تُلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعني اضطراب و بےآرامي خسرو گويد * بيت * كامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگرسوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در كلام قدما ديده نشده - و تلوسه (بضمتين و واو معروف) غلاف شمشير و خنجر و كارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزدات از بس كه در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تير * تله (بفتحتين) معروف - و (بكسر اول و تشديد لام) زر كه به طلا اشتهار دارد * تلي (بكسرتين و ياے مجهول) زر كه طلا گويند - و (بضم تا) دستافزاردان حجامان و كيسهٔ درزيان كه سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم كه سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعنئ تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بكسرتين و ياے مجهول) خانهٔ كه اندرون آن چوب بندي كنند و كرم‌پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالي گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایراني *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کني اندر چنین سفر : بر خویشتن کني تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و کژگاو گویند و بترکي قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازي غشاوه گویند ابن‌یمین گوید * بیت * هر کس نشان سروري اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتے است که در چهل سالگي بچشم پدید آید و بینائي نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودي خود بر طرف شود - و بعضے گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسي - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلي آهن ، و تمرقزك یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروري آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندك که بر بار بزرگ گذارند - و بعضے گفته‌اند یك لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموك (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآساني بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بموك : خواجه اورا بزد به تیر تموك * و لطیفي گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموك زند : پیش او دل بلابه کوك زند * و بمعنيِ نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضے گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحيِ آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسي گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آباداني شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمنه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیك (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستنيِ سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمتك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

التاء مع النون

تن‌آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوي تن * تناو و تناب[1] رسن خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر ، و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور باست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبك و تنبیك بالضم دهل کوچك که بازیگران هنگام بازي بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید * بیت * درکنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشك زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهردو معنی * تنبوك (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنیٔ جناغ زین نیزگفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگرکیکي ملك فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ * تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن رهاے منکر : ستنبه گشته هریك تنبهٔ در * تمتاك بالفتح بادشاهے بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوي گوید * بیت * وآن دگر گفتے که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کاي باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هردو مثال تامل است - و بمعنیٔ بلند و بلندي عموما - و بلندیٔ کوه خصوصا نیز آمده فردوسي گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * گه شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور (بالضم و باے مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پاے به تنبد چو بسر مَی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

---

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طنب بضمتین را که در عربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ॥

اول) رعد فرخي گويد * قطعه * برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش توانگر * نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر * و منوچهري گويد * بيت * خروشے بر کشيدے تند تندر : که موے مردمان کردے چو سوزن * تندس و تندسه و تنديس و تنديسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پيکر چيزے ' و معنيِ ترکيبي مانند تن چه ديس (بياے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعنيِ مانند بود ' فرخي گويد * بيت * فرود کاخ يکے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر * و معروفي گويد * بيت * بياراست آنرا به به پيکران : باشکال و تنديسهٔ بيکران * و دقيقي گويد * بيت * نگارند تنديس او گر بکوه : ز سنگ وقارش شود که ستوه * تندو و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنکبوت فخري گويد * بيت * شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو * و معزي گويد * بيت * شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو * و آغاجي گويد * بيت * ز باريکي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشکے پاے تنند است * و نيز تنند بمعنيِ کاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبيکه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان که در ميان آنست بتنند * تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد * بيت * از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند * تنده بالضم غنچه مانندے که نخست از درخت سر زند و برگ از ميان آن بر آيد ' و سر برزدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد * بيت * بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت * تنسته (بفتحتين) تنيدهٔ عنکبوت عميدلومکي گويد * قطعه * همان سراچه و خرگه که اوج مه مي سود : کنون حضيض نشين شد چو سايه دربن چاه * فراش بوقلمون شد يکے پلاس درشت : تتق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه * و تنته (بفتح هردو تا و حذف سين) مخفف تنسته * تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنکبوت نظامي گويد * بيت * چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنکبوت * و سيف گويد * بيت * بر گذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنکبوت حصن بر آرد حصين * تنيدن معروف - و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ' و همچنين تن زن و تن زده * تنسخ (بفتح اول و ضم سين) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازک و لطيف و معنيِ ترکيبيِ آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعنيِ خوش باشد ابن يمين گويد * بيت * گاه مهرم کين نمايد

وقت صلح آید بجنگ : در بادا چشم بد زان شیوهاے تنسخش * تنگار (بالفتح و کاف فارسي) داروئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند * تنگ بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ' که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنئ قریب و نزدیك - و بمعنئ نایاب و عزیز - و بمعنئ تیر عصاري - و بمعنئ ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان ملك و هردو ولایت بخوش‌صورتی مشهورند ' نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : برآراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عماد کره : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمي‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ' و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ' و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ' خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند * تنگبیز (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند * تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف پارسئ مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت * چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تانگو بمعنی حجام مرقوم[1] است * تنودن (بفتح اول و ضم دوم) تنيدن - و کشيدن ناصر خسرو گويد * بيت * ترا چگونه بسارد مگر بپاکی و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بتنود[2] * تنورخانه يعنی مطبخ * تنوره تنور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غيبهاے تنوره درازتر از غيبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که چرگه و کرنگ نيز گويند - و پوستي که قلندران مانند لنگی بر ميان بندند و برگ نيز گويند - و گوے که در جنب آسيا سازند و چون آب به تندي دران گو ريزد بر پرهاے آسيا خورد و آسيا بگردش آيد ' سنائي گويد * بيت * چون تنوره بزير اين طارم : همه آهن دهان و آتش دم * و نظامي گويد * بيت * تنوره ز تفسيدن آفتاب : بسوزندگي چون تنوره بتاب * و اسدي گويد * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دليران جوينده کين : بگردش تنوره زدند از کمين * و ذرقي اردستاني گويد * بيت * تنورهٔ بميان بر سر تنوره صدا : سفيد مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاك زده ' تنوز يعنی چاك و شکاف ' خاقاني گويد * رباعي * بر تن ز سرشك جامهٔ عيدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقاني صبح خيز هر شامی : نگشايد جز بخون دل روزه * تنيزه (بفتح اول و کسر دوم و ياے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گويد * بيت * شاه بهرام زين قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنيزهٔ دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تند رو يعنی بخيل و ترش روے * تن زدن يعنی ساکت شدن * تنگ پيغوله يعنی دنيا * تنك روے يعنی کسے که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان يعنی معشوق * تنگ عيش يعنی درويش و مفلس * تنين فلك يعنی راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گويد * بيت * منکر مشو تواني نار سعير را :

---

(۱) درنسخ صحيحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدينمعني مرقوم نيست ॥ (۲) در ديوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتنود نه بسود آمده و مرجح اينست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سقط ديگر بايد ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتري * ليکن درين بيت نوي بنون نيز توان خواند يعني ناله کني و بازري چنانکه درباب نون بيايد - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه که لاے نيز گويند مولوي گويد * بيت * رحمت صد تو بران بلقيس باد : که خدايش عقل صد مرده بداد * تومے (بضم و واو مجهول) بمعنئ ته و لاے چنانکه گويند دو تومے و دو لاے و تومے بر تومے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانکه گويند تومے دهن و تومے خانه فخرگرگاني گويد * بيت * تنے دارم بسان موے باريك : جهان بر چشم من چون تومے تاريك * وجشن و ميزباني ' و ظاهرا بدين‌معني زبان مغل است و طومے (بطاے حطي) ديده شده * توا بالفتح بمعنئ هلاك و تلف عربيست * تواره بالفتح خانه و ديوار که از کاه و ني سازند ناصرخسرو گويد * بيت * ببايد رفت آخر چند باشي : تو متواري درين خانه تواره * تواسي (بکسر تا و سين مهمله) گليم و فرش منقش عبدالقادر نائيني گويد * بيت * نگندست فراش باد بهاري : تواسئ الوان ابر کوه و کردر * توان بالضم توانائي - و بمعنئ ابر نيز آمده خسرو گويد * بيت * ز سيلے که بر کوه ريزد توان : شود بر سر کوه کشتي روان * و عميد لومکي گويد * بيت * ز روے بحر معلق توان شده پيدا : چو پشت ماهئ سيم از ميانهٔ جيحون * تونچه بمعنئ طبانچه * توبزه (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بيخ‌بيارهٔ خربزه * توبک (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و کاف عجمي) گنجينه ' و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست که پوتلک باشد (بباے فارسي در اول و تاے قرشت پيش از کاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم * توبکي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے که در قديم رايج بود عماره گويد * بيت * به ابر رحمت ماند هميشه دست امير : چگونه ابر کجا توبکيش بارانست * و اين نيز بوتکي بايد بتقديم با بر تا * توپال (بباے فارسي) ريزهٔ زر و سيم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ريزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ' و بدين عربي خواهد بود يا معرب کرده اند * توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغيست معروف که طوطي گويند - و قسمے است از ني که نيشه نيز گويند - و نوعي از نان که اکثر در قزوين خصوصا در رامند پزند و راوند نيز گويند - و محله ايست از شيراز * توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطي ميگويند ' اما صحيح بتاست و طا از املاے متاخرين است تا اشتباه بکلمهٔ ديگر نشود و همچنين کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپيدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت غزوني که گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآيد و گاه سرخ و گاه سياه بود و بر شکل توت آويخته باشد '

اما توتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده ' و در قاموس نوتي (بضم‌نون) بمعني كشتيبان گفته * توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي * توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و جزآن و برين قياس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد واو بر وزن بقّم) آورده و گفته و مِنْهُ الثِّيَابُ التَّوَزِيَة * توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز ' و از اشعار چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد ' و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه گذشت؟ * توژ (بضم تا و زاے فارسي) پوست درختي كه بر كمان و تلوے تير و حناے زين و امثال آن كشند خسرو گويد * بيت * تير بالاش چون كمان شده كوژ ; بر كمان كهن برآمده توژ * ليكن مشهور بزاے تازي است * توژي و توشي (بكسر زاے فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و برسر هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند ' و ظاهرا توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده‌اند * تود يعني توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گويد * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود ; ورنه بس عاليست پيش خاك تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت كه ضد طاق باشد ' اما بدين معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توروه (بضم تا و فتح راے مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فريدون كه ملك توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند' قطران گويد * بيت * هيچ تورے را نفرمايد فلك پيكار تو : ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گويد * بيت * تو گاهے نبيره كشي گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند و در آشها كنند خسرو گويد * بيت * من پياده هيچ گه نارفته از اقبال شاه : نامده زير قدم هرگز گز و تور و كزم * و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فريدون * توران ملك ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعني معشوق پوربها گويد * بيت * روزي ننهاد ايزد در عمر چنان چيزے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامين را * توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش و قاعده ' قطران گويد * بيت * تنها من و يك شهر پراز خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پراز

روبه و توره * تورگ (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدي گوید * بیت * اگرچه چنار
است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ * تورنگ (بواو مجهول) خروس صحرائی - و
بعضے بمعنئ تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * نبرد کبک بدور تو
جور از شاهین : نکرد باز زباس توظلم بر تورنگ * توران دخت نام دختر پرویز که پیش از
آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ' و بعضے گفته اند نام او بوران‌دخت است بباے تازي
و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
مشهور بتاے قرشت شده ' اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون
نسبت داده * توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست
و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ' و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظهٔ اصل فرس نمیکنند * توسن (بفتح تا و سین مهمله) اسب
و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظرالانشا
گفته * توش (بواو مجهول) قوت و توانائي - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازي قوت گویند
و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ' فردوسي گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بےتوش گشت :
بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
توش * و اسدي گوید * بیت * ببالاے گاوے پر از خشم و جوش : یکے جانور به ز پیلان بتوش *
توشمال یعنی خوانسالار * توشك بز جوان - و بمعنئ نهالی ترکیست ' و تحقیق آنست که توشك
بمعنئ بز جوان در فارسي نیامده ' و در تحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد و در فرهنگها این
لفظ را بتصحیف خوانده بمعنئ بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنئ نهالی ' و توشك
ترکیست و برخوابه فارسي * توغ (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ * توف بالضم صدا و
ندا و شور و غوغا ' و بعضے بجاے تا نون گفته اند ' فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید
دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت * و له بیت * خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همي کر کند نعره گوش * و در فرهنگ
بمعنئ جنبش و برهم‌خوردگي آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * توك
بالضم چشم فرالاوي گوید * بیت * ز توك مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقے گرفتار *
و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانيِ اسب * تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری ، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوي گوید * بیت * سخت مي تولی ز تربیعات او : وز دلال و کینه و آفات او * و بمعنئ کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنئ فروکردن نیز آمده پوربها گوید * بیت * از خشك تول درد اگر کرد مقعدت : ترکن بمال بر درکون پارهٔ خیوك * تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند * تونی جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند * تویج (بواو مجهول و یاے تحتانئ مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند * تویل (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنئ تارك سر گفته اند ، فخري گوید * بیت * اختران بر زمین نهند ازبیم : از پئ بندگئ شاه تویل *

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه مي‌کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر مي‌نگشت از توشهٔ چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیرهٔ گرفتن از انگور * تهك (بفتحتین) خاك - و بمعنئ برهنه نیز آمده است * تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود * تهو (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنئ تیهو * تهي (بکسرتین) بمعنئ خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهرے که فریدون دران مي بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد *

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید * بیت * آن یکے مردے است قولش جمله درد : وین دگر مردے میان تی جمله کرد * تیان بالکسر دیگ سرگشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تیتا[1] است (بتاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعني شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تي تي (بکسر هردو تا) همان تتي بهردو معني یعني صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیٔ اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ' مولوي گوید * بیت * فخر رازي آرد را لیتي کند : از براے طفلکان تي تي کند * تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازي) نخ ابریشم - و تیرکه از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافي بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه) هر چیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولهٔ توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتي که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاري و تیدے که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنك کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعني خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریك و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعني بیر (بباے تازي) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسي - و روز سیزدهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق‌است ' و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ' و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولي گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ' آرش که بکمانداري درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ' و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ' و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ' و از جملهٔ این معاني آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدي نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور مي‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگي و شاهي و تاج و سریر * نزاري گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد ، براے تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخري گوید * بیت * ز موج معرکه کشتيِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاري گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقي گوید * قطعه * تو آن ابري که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباري بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر (بباے تازي) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت ، و در فرهنگ چند معنيِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازي ضیّق گویند - و فصلِ پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - و جنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس ، و از جملهٔ این معاني چهار معنيِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر کُه نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائي گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پيِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزني گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضي گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * **تیراژه** (بالکسر و یاے معروف و زاے عجمي) قوس قزح * **تیراست** (بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقاني) عدد سیصد بزبان پهلوي فردوسي گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * **تیربند** کمر شاطران که بر میان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازيِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبي گوید * بیت * بر تیربند پیك تو خورشید فی‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * **تیرچرخ** چیزے مانند تیر هوائي که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوري گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * **تیرک** (بالکسر و یاے معروف) وجع

که مانند سوزن و جوال‌دوز میخلیده باشد * **تیرگان** جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * **تیرم** (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ' گذشت سابقا که تیر بمعنئ برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنئ تیرم زن برگزیده[1] ' استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگي کشور خوارزم را : ستر عالي مهد عالم تیرم ترکان توئي * **تیریز** (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزي گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * **تیزناے** محل تیزي جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * **تیزي** (بالکسر و یاے مجهول) تازي یعنی عربي عموما - و اسب تازي را گویند خصوصا و این بطریق اماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزي‌سواران دلیر : لرزه می‌افگند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتري‌سوار : دامن‌کشان به تیزئ خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنئ زنجبیل نیز گفته * **تیزي‌باخرز** و **تیزي‌راست** هردو نام دو پرده ایست از موسیقي * **تیف‌گنج** نوائیست از موسیقي * **تیکوز** (بالکسر و یاے معروف وکاف مضموم و زاے منقوطه) کشك که بترکي قروت گویند سوزني گوید * بیت * بگني و بخسم خورند و میشوند مست و خراب : ز آب تتماجي که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * **تیلا** (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابي * **تیم** بالکسر کاروان سرا * **تیماس** بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * **تیمار** غم - و غمخواري - و بمعنئ اندیشه نیز گفته اند * **تیو** (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این امالهٔ تاو است اسدي گوید * بیت * فتادند بر خاك بے‌هوش و تیو : همي داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * **تیرسحر** یعني دعاے سحر - و آه سحر * **تیغ‌سحر** یعنی روشنئ صبح کاذب - و آه سحر که دروي سوز و درد بود - و دعاے بد * **تیرافگندن** دعاے بد کردن -

---

(۱) این وقتي بثبوت رسد که تیرم هم‌چو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ' و در برهان تیرم بضم را نیز آمده ،

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن * تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی منصور گوید * رباعی * دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ کوه یعنی بلندی کوه فردوسی گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت * نے نے که هرچه گوئی بهٔ زان خمش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باے فارسی و زاے تازی در آخر) شهریست از ترکستان نزاری گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزنی گوید * بیت * ای خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوك (بخاے موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضے بشین معجمه گفته‌اند ، شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطری گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند(۱) و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید * بیت * دایم از چینهاے انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنے که بریك شوے آرام نگیرد و هرچند روز شوهرے کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودے که هم بر خوردمے : زین جهان بے‌ثبات جاف‌جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتی است در جابجا (بباے موحده بدل باے عجمی) و چون آن زن هر روز از جاے بجاے رود لهذا جابجا گویند * جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت اراك که از چوب آن مسواك کنند ، و بهندی نیز

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ॥

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : برره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست گاو پربادکه بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ، و بعضے گفته اند چوبے چند که بریکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ، حکیم ولولي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ، و جالشگر یعني حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سرخر چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتے از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامهدان و جامهخانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدنی از درخته و نادرخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گربر نهم بهم قصب و أطلس ترا : تنگ آید از فراخيِ آن جامهدان شکر * و انوري گوید * بیت * جز به در جامهخانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیلهدان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و ساماني گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنيِ لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگيخوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنيگیر من * جامه مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنيِ صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق برباد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔغوك سبزهٔ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوك سازد کفن * وله * بیت * بحر که در داد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست زبرپوش او * **جان** و **جانه** روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهے رام و گاهے توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکے باره و کبر و برگستوان : پرند آورد جامهٔ هندوان * **جاندار** و **جانه‌دار** یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازي قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان ' سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندکے جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * **جاندارو** یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ' خاقاني گوید * ع * جاندارو‌ے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارو‌ے عاشقان حدیثت * **جاندانه** موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ' و معني ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ' و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ' و صحیح آنچه سامانی آورده * **جانفزا‌ے** روز بیست و سیوم از ماه ملکي * **جانوسپار** و **جانوسار** (بضم نون و بباے عجمی) نام یکے از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ' و نام دیگرے ماهیار بود * **جاوید** و **جاویدان** و **جاویدانه** و **جاود** و **جاودان** و **جاودانه** (هر شش لغت) بمعنی همیشه * **جاودان‌خرد** نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * **جاوزد** (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعے از خار سفید رنگ * **جاوه** نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * **جاے باش**[1] خانه و وطن * **جاماسب** و **جاماس** و **جامات**[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضے گفته اند برادر او بود * **جاست** (بوزن راست) جاے افشردن انگور * **جاچ** و **جاش** (هر دولغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاك کرده ' چنانکه تودهٔ غلهٔ با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' سوزني گوید * بیت *

(۱) بایستی در استعارات می‌آورد کذافي السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواندبود. جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضے آورده‌اند و در صحت آن تامل است باشد ॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیري : زانکه تخم کرم و احسان کشتن داني * وله * بیت * بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاے معروف - و نام گلیست[1] سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرند جاے *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعني شاعر فصیح * جا گرم کردن یعني قرار گرفتن - و مراقبه کردن * جام بر سنگ زدن یعني توبه از شراب کردن * جام شهریاري یعني قدح بزرگ مولوی گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاری سیر * جام گوهري پیالهٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق * جامهٔ خورشید برگ درختان نظامي گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازي کنان * و غبارے که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعني سخت جان و بے رحم - و دلاور[2] * جان بدستارچه دادن یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعني شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست ازانکه هرگاه کسی را یا چیزے را بکسی سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می‌سپارم جان خود جان شما و جان من * جان درمیان یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندي جان درمیان * جان شکر یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعني سبزه و میوه * جام سحر و جامهٔ سحر یعني آفتاب * جامهٔ عیدی یعني جامهٔ سرخ - و گلهاے بهاري *

الجیم الفارسي مع الالف

چابک و چابوک یعني چست و چالاک اسدي گوید * بیت * چه چابوک دستے است بازی سگال : که در پرده داند نمودن خیال * و این چابوک بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) وبدینمعنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند (بهاء هوز) وبوزن طائي بمعنئ دختر است ॥ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین‌جان و آهنین‌جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده بااضافتست لاغیر * بیت * سرکشان گر پیش تو آید جان آهنین : ز آتش سیماب‌گون تیغش رخ زرین درد *

و بمعنئ تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هندیست(۱) * ع * خشم ستیزنده را چابك تادیب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و بمعنئ سر تازیانه ' و ظاهرا زبان مغولي است نه فارسي * چابکي چالاکي و جلدي - و اسب رهوار که اگر چابك برو زنند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید * بیت * داد باحسان رهي پرورم : چابکي خاص و دو بدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطیر که بچپات یعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گوید * بیت * غلام کنجد کاکي و قبهاے تنك : رهئ چهرهٔ چاپاتي و لب گرده * و الف براے ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس (بباے عجمئ موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسے که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدي گوید * بیت * منه دل برین گیتئ چاپلوس : که گیتي فسونست و باد و فسوس * چاچ شهریست که به تاشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچي منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسي گوید * بیت * هرآنگه که چاچي بزه درکشم : ستاره فرو ریزد از ترکشم * و بمعنئ تودهٔ غله بجیم تازي است و در فرهنگ بجیم فارسي گفته و چاچ گدا یعني خرمن گدا و این شعر شاهد آورده * بیت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید ' و مع ذلك بر جیم فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح جیم فارسي) نوعے از پاافزار و بعضے بمعنئ مطلق پاپوش گفته اند مسعود گوید * بیت * کبر کردندے همه بر کتفشان نے گوردین : صدر جستندے همه در پایشان نے چاچله * و فلکي گوید * بیت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داشے که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گوید * بیت * رهین وصام واو همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروے دلم را چار * چار و چدر یعني چاره و علاج ' و چدر (بفتحتین) از توابع است و علیحده مستعمل نشود ' فریع الدهر گوید * بیت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کسے نخواهم * چار دوال آنست که بر سر پارچهٔ چوبے که بقبضه درآید سیخکے مانند مهماز نصب کنند و زنجیرے بمقدار یك وجب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدائے ازان برآید و چارپا تیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضي نیشاپوري گوید * بیت * آن خداوند که

(۱) در شعر سنجرکاشي نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدینمعني آمده پس فارسي باشد نه هندي ۱۱

همواره همایون عیدش : هفت اقلیم همی پرد بے چار دوال * **چارك** (بفتح را) چاوش نزاری گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند : چو چارك چوب در بیچاره بستند * **چارگوشي** صراحیٔ که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید * بیت * چارگوشي و چار گوشهٔ باغ : گر بدست آیدت فرو مگذار * **چارو** بمعنی سارو که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ، عاروج معرب آن * **چاروه** (بفتح واو) حیله - و بمعنی جدائی نیز آمده است * **چاره** علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * **چاشت** زمان معروف - و طعام آن زمان * **چاشدان** (بشین موقوف) و **چاشکدان** (بفتح شین) ظرفی که دران نان گذارند ، و بعضی گفته اند که **چاشك** (بسکون شین) لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراك چاشت دران گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ای چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ **چاچگدا** بجاے چاشکدان خوانده بمعنی خرمن گدا و سهو کرده * **چاك** معروف - و قبالهٔ که چك نیز گویند سنائی گوید * بیت * گرچه ستد زمانه چك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم * و سفیدهٔ صبح فردوسی گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك روز : پدید آید از چرخ گیتي فروز * وله * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * وله * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان * و دریچهٔ که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاك بمعنی شکاف است و سفیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * **چاکانیدن** یعنی چکانیدن فرخی گوید * بیت * پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوی موے بشکافد بهنگام سوال * **چاکسو** دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را می‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * **چاکوچ** (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمی) چکش پوزبها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل * **چال** دو مویه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکتی گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشی * و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال * و ازینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که دران گناهکاران را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ‌چال گویند ' و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنیٔ گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ' جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی‌بازی بخصلے تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغے در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بل * و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قازے بود خرچال وکوچک آنرا که بقدر زاغے بود چال و لیلک ولیکلک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آثناے رفتن سکندر بر دارا و تفاول گرفتن بجنگ دو کبلک گفته معلوم میشود که بمعنیٔ کبلک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام دهے است از قزوین که سر بلوک رامند است - و دهے است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ' و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ' مولوی گوید * بیت * این نظر با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ' و در بعضے از بلاد لاوه و دسته‌چلاک گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ' مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته‌اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزیادتیٔ یا) بدینمعنی است و چالیک بزیادتیٔ الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنیٔ خم و چم منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام * و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ' و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ' و چامه‌گو یعنی غزل خوان ' فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنیٔ مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَنه که زفر نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شکر کی گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانهٔ ندارم آن نوا * چاوچاو آواز گنجشك وقتے که جانور شکاري اورا بگيرد يا کسے بچهٔ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشكوار دارد پيوسته چاو چاو * چاوك مخفف چکاوك * چاوله گلے است خوشرنگ و خوشبوے عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برافشان که چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر کاولي : که باشد بهر سپر چاولي * چاو کاغذپارهٔ مستطيل مربع که بر دو طرف کلمهٔ شهادتين و چند کلمه بخط خطا موقوم بود و در ميان آن دايرهٔ کشيده و از نيم درم تا ده درم بنابر اختلاف چاو رقم زده و کيخاتوخان در ممالك ايران روان گردانيد، چون دانستند که موجب خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ، و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ، ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موکب شيخ عهد : رهي ناروا ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطے است براه مرو و نيشاپور که از وجه صلهٔ که سلطان‌محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهجو (بهاے موقوف) قلابے چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند، و معنئ ترکيبئ آن جويندهٔ چاه ، مرکب است از چاه و يوز که لغتے است در يوس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادرکافوري يعني سپيدئ صبح - و روشنئ آفتاب * چادرلاجوردي سبزه زار- و آسمان * چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چاربالش مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * چاربند يعني دنيا * چارپهلو شدن يعني سيرشدن * چارتا تنبور و رباب چهار تارہ - و عناصر اربعه - و عالم زيراکه چهار رکن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان که باز : نشنود صوت مخالف هيچکس زين چارتا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار که چابکي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چارگامه بران : تا رکاب سه‌گانه بستانيم * چارگوشه و چهارگوشه يعني تخت - و تابوت ، اخسيکتي گويد * ع * آنرا که چارگوشهٔ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کی رسدش چهار گوشه * چارمادر يعني عناصر اربعه * چاشت‌دادن يعني طعام چاشت بکسے دادن * چاشنئ دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرام يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلي یعني آسمان - و شب * چاراجساد و چارارکان یعني عناصر اربعه * چاردیوار نفس و چاه ظلماني یعني دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعني خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شرواني و بهندي راوتي گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جباے خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بے همت * جبلک (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزے بچیزے منجیك گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولت جبلك * جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعني فلك - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یاے معروف)سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را پذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید باے مکسور و یاے معروف) طبقے که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرپاس و چبین نهاد : بچید بر آن نان کشکین نهاد *

الجيم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه ' و ازينجاست چپاتي و آن نانے است كه بضرب دست پهن كنند ' و چاپاتي در شعر سوزني بزيادتيِ الف از باب ضرورت وزن است چنانكه گذشت * چپار بالفتح هر چيز دو رنگ عموما - و كبوتر سبز كه خالهاے سياه داشته باشد - و اسبے كه خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ' و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالكسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جيم و لام) زمينے پر آب و گل كه پا دران لغزد و خلاب و خلاش نيز گويند - و صاحب نصاب گويد زمين سراشيب نرم كه كودكان لغزند و يكديگر را كشند و بعربي زحلوقه گويند * چپان (بالفتح و تشديد پا) لباس كهنه ' و ازينجهة مردم بے سر و پاے كهنه‌پوش را چپاني گويند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بكسر گفته) كفش بالاے موزه كه سرموزه گويند * چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دايرهٔ جامي گويد * بيت * چپّر زده ميديدم گرد تو رقيبانرا : آه زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و ديوارے كه از علف و ني سازند پوربها گويد * بيت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون ديوار شهر اندر چپر * و پوست پارها كه بندبافان و نواربافان تارها از ميان آن كشند و هر مرتبه كه پود را بگذرانند آنرا بگردانند و اين قسم بند و نوار را چپرباف گويند - و ديوارے كه برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخير آن بسحاق گويد * بيت * رخنها در سور و با روے برنج آسان كني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازي چپر * و بتركي ڈاكچوكي را گويند * چپسيدن و چفسيدن يعني چسپيدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز يكساله سوزني گويد * بيت * ميش و بره و بخته و شاك و چپش تو : بگرفت بيابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گويد * بيت * لايق كشتن است چون شيشاك : سر ببايد بريدنش چو چپش * و سروري[1] بسكون پا آورده و درين بيت بجاے لفظ چو چون خوانده و اين غلط است چه اين بيت از قطعه ايست كه قوافيِ آن مبني بر ضم ماقبل شين است چنانكه * بيت * سالها شد كه بنده مي‌آيد : بر در و ره نميدهد چاوش * چپلك (بفتحات) كسے كه خود را بچيزهاے ناشايسته آلوده دارد و كارهاے چركين كند منوچهري گويد * بيت * هر كو بجز از تو بجهانداري بنشست : بيدادگر است و چپلك بيخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

(۱) اين عبارت همين در يك نسخه يافت شده ' و در برهان بوزن كشش گفته ॥

الاستعارات

چپ‌دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن * چپ‌شدن یعنی منحرف شدن *
چپ‌افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسي مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاري گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضمتین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح چغوك است *

الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابي و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبري یعني شب * چترکحلي یعني آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نيء بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان گویند *

الجیم التازي مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر(۱) دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزني گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج‌گون و همای * و علتے است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجره جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ' ناصرخسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخي : گرت چون مردان همي در کار دین باید چخید * و مختاري گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و یشك پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروري بفتح دوم گفته ' در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضے بوزن کودن گفته ॥

شمشیر که از پي شم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکي چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهي و شمس‌فخري بمعني کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخري بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زند سپاهئ او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ *
چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعنئ ریمگین [۱] *

الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم بازي است که کوزه‌گردان گویند * جداوي (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثاني ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمي) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل [۲] نیز گویند * چدروا بالضم رستنئ است که صبر شیرهٔ اوست و الوا نیز گویند *

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزني گوید * بیت * اي داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبك و از جرب * جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافي‌ظفر همداني در عیوب اسب گوید * بیت * وحشي و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخي گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگاني گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنئ زندان و شکنجه بجیم فارسي است * جرست (بالفتح و ثاني مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنئ هجو تنصري گوید * بیت * چون بترسي ز بلا و آفت : شعر باید که نگوئي جرشفت * جرك (بضمتین) بیابان * جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

(۱) لیکن در هر هشت نسخه ریگین مرقوم‌ست بجاے ریمگین ॥
(۲) و شکیل و شکال نیز ॥

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرناے : جرنگیدن گرز و هندي دراے * جرواسك بالضم جانورکے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ' مختاري گوید * بیت * برباد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست پشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملوني : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروے میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشترغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنئ سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسي گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس درگلوبستن یعنی دعا کردن بآواز * جرسهاے زر یعني ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائي گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکے لمتر کرد * چرا بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتي : زیرا تو خري جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : زبخت بد نه آب و نه چرامین[1] * چراغ و چرام بمعنئ چرا باشد اسدي گوید * بیت * همي زو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائي کند شب چراغ * و سنائي گوید * بیت * آن شنیدي که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گہ با چراگر چراگر شدے * چراغپایه برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والاے تو بگرم روے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغواره

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ॥

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو
روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * چراغ‌پرهیز چیزے که در پیش چراغ
بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب‌تاب * چربش و چربو یعنی چربي
مولوي گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب
بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزوني و رجحان و برین
قیاس چربم و چربید * چربك و چربه بالفتح کاغذ حریرئ تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر
یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید * بیت * تا نشان از
خامهٔ ماني‌دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند
و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپك نیز گویند - و سر شیر که بترکي قیماق و بهندي
ملائي گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که
بتازي لغز گویند ' کمال گوید * بیت * تبارك الله چندین سوابق خدمت : شود بچربك تقریب
مفسدے برباد * و علئ فرقدي گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربك آید بر پلنگ : بے سخن
کبك دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو :
دور سپهر چربك تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے
مرموز چربك گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك
خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است * چرته و چرده بالفتح پوست و سیه چرده
یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوري که
درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ
دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمانِ شَخ - و پیراهنے که آنرا گریباني و کرته
گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخی ازانست - و طاق ایوان و
طاق درگاه سلاطین و امثال آن ' خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین
و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف
همه گیهان گرفت * و فخري گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و
چرخ * و فردوسي گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ *
چرخ‌انداز یعني شَخْ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

راني : ثناے شست تو گوید سپہر چرخ‌انداز * چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گوید * بیت * ز سوز جگر آتشے بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت * چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخے که بدان شیرۀ انگور بگیرند - و بعضے گفته اند حوضے که انگور دران بریزند و بپاے مالند تا شیرۀ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این اصح است فرخي گوید * بیت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او : دو دیده همچو بچرخشت زیر پاے انگور * و عسجدي گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام کند روے سوے قبلۀ زردشت * من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت * چرخه چرخ زنان[1] - و نباتیست سست که ساق باریك دارد و بعربي شکاعی خوانند و چرخله باضافۀ لام نیز آمده * چرخه‌ریسك همان چراسك زیراکه آواز آن بریسیدن چرخه میماند * چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازك است و چال نیزگویند، و گویند که چون چرغ یا باز بآن نزدیك شود چنان پیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بیت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد بریش من پیخال * چرس (بفتحتین) بند و زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضے که دران انگور انداخته بپاے مالند تا شیرۀ آن فشرده شود چرس گویند ، سنائي گوید * بیت * همه جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے که ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گوید * بیت * هرکه بقید تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زین چرس * و مولوي گوید * بیت * اندر چرس جان اگر پاے همي کوبی : تا غوطه خوري یکدم در شیرۀ بسیارم * و بمعنيِ چراگاه شاهد میخواهد * چرسدان (بفتحتین) روپاك چهارگوشه که هر چهار گوشۀ آن جمع کرده باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضے چیزها از ماکول وملبوس وغیره دران نهند شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را حمایل کرده بر دوش * چرغ مرغ شکاري معروف * چرغان بالفتح مهرے که بر طغرا نهند * چرغند و چرغنده بالفتح چراغپایه - و رودۀ گوسفند که بگوشت پرکنند ، و در نسخۀ سروري در جیم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعنيِ چراغ نیز گفته سوزني گوید * ع * در خانۀ ما پیش نه دود است و نه چرغند * چرك (بفتحتین) زخم باشد خسرو گوید * بیت * چرك زد چشم زخمے را ز ریك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

---

(۱) این لغت و لغت مابعد هردو همین در دونسخه یافت شده ||

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدینمعنی **چوک** نیز گفته اند و آن اصح است * **چرگر** بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست[1] بتاز * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * بیت * ز آوای مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می‌آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * **چرمدان** (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * **چرمه** بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآی و رکابی در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * **چرنداب** (بفتحتین) محله ایست از تبریز * **چروک** (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانی که تربیت کنند و زیر کله و پاچه گذارند . و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * **چروند** (بفتح اول و واو) چیزی که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو ننشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * **چرویدن** یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کاری ورای چرویدن * **چرنگ** (بکسرتین) آواز درای - و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چانگ و چانگیدن * **چریك** مردمی که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * **چرمك** مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * **چرکمك** (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * **چرندو** (بفتحتین) استخوان نرم که برسر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و **جام سحر** و **جامهٔ سحر** و **چتر سحر** نیز گویند * **چراغ مغان** یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خرگزافه اسب متاز . و همین اصح است پس از ما لحن قید نباشد ॥ (۲) چنین گمان نسبت بشاعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ॥

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد : که جادوخامهٔ را چشم زخ کرد * چشم آرو (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سیدحسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش مي افزاید : چشم آرو را چو خال بر روے نهي * چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم، و چشم آغیدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخري گوید * بیت * گر کند شهریار خصم شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزے که از موے مشبّک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیازي و آیاسي نیز گویند، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم پنام هیکلے که بجهة دفع چشم زخم نویسند، و معنی ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * هرکه با حرز دولتت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم گاو و چشم گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین البقر و بهار گویند * چشمهٔ سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز[۲] را گویند و فشان نیز آمده * چشك بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگ آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، اگه بمعني طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوالدوز *

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ گرم

---

(۱) و در یکنسخه بعد ازین بیت این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش زخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید معنیء این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (بذال نقطه‌دار) و در دو فرهنگ دیگر گرز (با زاے نقطه‌دار) نوشته بوده و شاهد نیاورده - و هکذا قال في لغة پشان و فشان ॥

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو : کز پس چرگر امتست بتاز[1] * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب‌الدین مهمره راست * بیت * ز آواے مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعرے دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می‌آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآے و رکابے در آور : کزو چرمهٔ صبح یکران نماید * چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروك (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانے که تریت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضے بمعنی مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزے که چراغ دران نهند و از جاے بجاے برند تا باد فرو نفشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما پیش نه دودست ونه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کارے وراے چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز دراے - و آوازے که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن * چریك مردمے که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمك مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * چرکمك (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که برسر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خر گزافه اسب متاز * و همین اصح است پس از مالحن فیه نباشد ॥ (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل‌زبانست سخت خطاست وسد باب استناد ॥

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد ; که جادو خامهٔ را چشم زخ کرد * چشم آرو[1] (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرو را چو خال بر روے نهي * چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغایدن نگریستن بگوشهٔ چشم ، فخري گوید * بیت * گر کند شهریار خصم شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزے که از موے مشبّک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آیازي و آیاسي نیز گویند ، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم پنام هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند ، و معنیِ ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم ، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * هرکه با حرز دولتت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم گاو و چشم گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین البقر و بهار گویند * چشمهٔ سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز[2] را گویند و فشان نیز آمده * چشك بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگت آنجا که چشفر اندازد * چشنه بالفتح مخفف چاشنهٔ مرقوم ، اگه بمعنيِ طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ گرم

---

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ॥ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که سلاحیست مقرر ، لیکن در برهان گوید معنيِ این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (با ذال نقطه دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاے نقطه دار) نوشته بوده و شاهد نیاورده - و هکذا قال في لغة پشان و فشان ॥

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمنده * چشم خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندي گهنگچي گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوري و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده و چشم بے آب یعنی بیحیا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبك * چشم زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندك - و بیدار بودن - و شرم کردن ، * بیت * نخشبي چند خواب خواهي کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیر نخچیر : که او چشمے نزد از ناوك تیر * چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازي مع الغین

جغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت (بفتحتین) سبزيِ و ترهٔ که در ابتداے بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و مثل مردم خراسان است که جاے بجغشت کشیدیم یعني از عسرت و تنگی خود را بفراخي رسانیدیم * جغرات بالضم ماست ، صغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنيِ جغشت سوزني گوید • بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگال : میکاود و جغاره نمي یابد * و نان ارزن - و سرخيِ که زنان بر روے مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هري *

الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدي گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جاے شاه و دگر جاے نغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریك سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معني

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان ॥

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چگامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را بے بارہ : یکبارہ زدو بارہ نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استرجامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلالخانها ست : وقت جماع زیر حریفان نگندنیست * و فخري گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسورہ و شین ساکن) گروهٔ ریسمان خام که بردوک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنامده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پي این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوک - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرك جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ' لیکن در کتب طبي گرهے که زیر زبان بر مي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ' مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * چغر (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعنی ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * * بیت * در فنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعنيِ ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزيِ بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوك و بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که چگل هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم بدي سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

و حرير * چغك و چغوك و چغو (بضمتين) گنجشك ابوشكور گويد * بيت * اگر بازي اندر چغوكم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گويد * بيت * بيا مطرب آن چغنه كز يك فغان : كشد زاهدانرا بدير مغان * و پوربها گويد * بيت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون كوتر * ليكن مسعود بمعني اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بيت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هركه بشنيد گرددش سغبه * مگر آنكه قافيهٔ نون با با درين قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر كه بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضے بمعنئ موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نيز گفته اند و دور نيست كه چغد را چنين خوانده باشند ليكن شاهد بايد جست و الله اعلم *

الجيم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبه مولوي گويد * بيت * جفت ببردند زمين ماند خام : هيچ نروئيد ز خار و گيا * جفته بالضم لكدے كه ستور بهردو پا اندازد خاقاني گويد * بيت * جفت و طاق سپهر در شكند : جفتهٔ كان تگاور اندازد * جفت‌ساز بالضم نوعے از فنون سازندگي ، و نوع دوم يك و نيم ساز ، و سيوم ساز راست ، و در نسخهٔ سروري هر كدام صفتي از صفات تارهاے ساز است ، كمال گويد * بيت * آنجا كه جفت ساز سر خامه ات بود : لحني بود تمام كه نام نوا برند * و روحي گويد * ع * بتاب گيسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجير گويد * ع * آسمان بر جفت ساز زهره اين ره ميزند * جفتك بالضم مرغيست كه نر آن يك بال دارد و بر جانب ديگر قلابے و مادهٔ آن نيز يك بال دارد و بر جانب ديگر حلقهٔ هرگاه كه فرود آيند از همديگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز كنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم برواز كنند و بتازي لاينفك گويند *

الاستعارات

جفاپيشه يعني ظالم و ستمگار * جفتي‌خوردن و جفتي‌كردن يعني مباشرت كردن *

الجيم الفارسي مع الفاء

چفاله بالفتح خيل مرغان ، ليكن در نسخهٔ سروري و در بعضے نسخ ديگر بجيم تازي است ، ناصر خسرو گويد * بيت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گويد * بيت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفح تالار - و بمعني

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقاني گوید * ع * آن چفت را کزو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروري و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامي گوید * مثنوي * بفرمود تا مطبخي در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتي گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد مي‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوري گوید * بیت * وگر نه چفته نهد با قباے کحلي خویش : همي برآید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازي عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقاني گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعنيء دوم * چفرشته[۱] همان چغرشته بغین ، چون بهردو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن[۲] در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامي چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنيء ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنيء چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوي گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داري آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعني سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازي مع الکاف التازي

جك بالضم[۳] جنبانیدن جغرات *

الجیم التازي مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههاے مختلف مولوي گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بے نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروري ॥ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ॥
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ॥

خون جگرشان : جستند درین ره جگاره * **جگر** (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي‌الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاك رهگذرش پارهٔ پارهٔ جگرش * و در فرهنگ بمعنئ انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * **جگرنه** (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخهٔ سروری بجیم[1] تازي آورده بمعنئ کاروانك *

الاستعارات

جگرتافته و **جگرتفته** یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * **جگر خوردن** یعني غم و اندوه خوردن * **جگرگربه خورد** یعني چیزے پاکیزه گم کرد کذا فی‌الموید نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چلك بالضم آلت تناسل - و زانو ، و بدین دو معني مخفف چولك است ، پوربهاے‌جامي گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلك * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چلك : که گردد نمك از گدازش سبك * و میلي‌گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زده چلك * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیزگویند - وگردکانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکي پلك نشیند این یك چلك * و (بالفتح) قباله که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلك گویند - و امر بچکیدن - و بمعنئ سخن نیز آمده سوزني بهرسه معني گوید * قطعه * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانهٔ اَسلاف تست چلك * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهره نے که کند هیچ گونه چلك * تو دُرچکان ز لفظ براصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادئ تو خون دیده چلك * و بمعنئ چکله یعني قطره - و بمعنئ چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید * بیت * چلك خون نبود از در تیرد خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل‌خان

(۱) چنینست درشش نسخه ودر دو نسخه بکاف تازي ، سروري در باب جیم فارسي آورده وگفته بکسر جیم و فتح کاف ونون ۱۱

توئی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چلك * و بمعنئ فلك اسفل و زنخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چلك و چانه اش به بینید - و مشتهٔ حلاجان - و چوبی که سه‌شاخه و چهارشاخه و بیستر نیز سازند و خوشهاے کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاك گردد و سگو نیز گویند فرلاوے بهر سه معنئ گوید * قطعه * تا بکی بوسه بر چلك جلبی : بشمري همچو تنگه را صراف * تا بغربیله همچو برزیگر: دانه از که بچلك بسازد صاف * برکس چون کمان نداف : میزنی چوك چون چلك نداف * و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنئ معدوم و ناچیز آورده اخسیکتي گوید * بیت * میادین اوهام در عرض او گم : بساتین فردوس بر صحن او چلك * و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده * ع * بساتین فردوس را صحن او چلك * یعني قباله و حجت - و بترکي بمعنئ کشیدن - و اصراز کشیدن بود * چکاچاك و چکچاك بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پیِ هم زنند اسدي گوید * بیت * شل و تیر پیوسته چون تار و پود : چکاچاك برخاست از گرز و خود * و فردوسي گوید * بیت * ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر: بر آورد از جان دشمن نفیر * چکاچك (بفتح هردو جیم) همان چکاچاك که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزے که در افواه افتد حکیم زجاجي گوید * بیت * چکاچك شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان * چکچك (بفتح‌هردوجیم) همان چکاچاك یعني آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پیِ هم زنند - و صداے چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزني گوید * ع * بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك * و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید * بیت * چکچکے اوفتاده در مسجد : نزني هزل و ضحك از پیِ جد * و (بالکسر) آواز سوختن فتیلهٔ تر شده * وله بیت * کچکچ اندر فقیه چیست خري : چکچك اندر چراغ چیست تري * چکاد و چکاده بالفتح تارك سر عموما - و قلهٔ کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاد بمعنئ جبهه گفته٬ عطار گوید * بیت * پیش سرسبزئ خطت چو قلم : عقل کل بر چکاده مي آید * وله بیت * نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده * و فردوسي گوید * بیت * بیامد دوان دیده‌بان چکاد : که آمد سپاهے ز ایران چو باد * و در فرهنگ بمعنئ سرگفته و شاهد آن معلوم نشده * چکاو و چکاوك و چکاوه مرغیست از گنجشك اندك بزرگتر و خوش‌آواز بود و بهندي چندول گویند و تاج برسر دارد و در عراق هوزه و بتازي قبره و ابوالملیح گویند٬ و در جهانگیري بمعنئ جل گفته و سهو کرده ٬ فردوسي گوید * بیت * بدانسان

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تژاو * وادیب صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر
زرّی کلاه : بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه * و نوائیست از موسیقي که نواے چکاوک نیز گویند
منوچهري گوید * بیت * زده ببزم تو رامشگران بدولت تو : گهی چکاوک و گه راهوي و گه قالوس *
و بمعنئ چغانه نیز آمده هندوشاه منشي گوید * بیت * ز گل ساکن شود بلبال بلبل : نه از زیر و بم
چنگ و چکاوک * و پوشیده نماند که نوعے از مرغابي است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندي
نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوي گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و
یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطهٔ مناسبت لفظي که میان چکاوک و چکوا ست بغلط
افتاده تصور نموده اند که این هردو بیک معني است چنانچه (۱) خسرو گوید * بیت * جفت چکاوک
ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوه‌گاه موضعے است از گوشهٔ کمان که
گره سر در آنجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازي رشحه گویند مولوي
گوید * بیت * هفت دریا اندرو یک قطرهٔ : جملهٔ هستي ز موجش چکرهٔ * وله بیت * پاے
آهسته نه که تا نجهد : چکلهٔ خون دل بهر دیوار * چکري بالضم نوعے از ریواس فخري گوید * بیت *
در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکري * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس
(بفتحتین) نشینهٔ باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده بار و بر زمین غرنده
ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکي گوید * بیت * فریاد قمري از
قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طاؤس و مگس آواز گریه است و طنین * و خجلت و شرمندگي
و چکسیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب :
ز خوبان نیست عنین را بجز بخسیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشینهٔ باز مرادف چکس نزاري گوید
* بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچهٔ کاغذے
که مشک و عنبر و زر و دارو دران پیچند و بهندي پڑي گویند انوري گوید * بیت * بنشست و یکے
کاغذکے چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال * چکلک (بضمتین) بند ابریشمي *
چکوک (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود
خرچکوک گویند ، و بمعنئ گنجشک بکاف فارسي است * چکمیزک بالفتح مرغے که میز یعنی

---

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاچک (بهر در جیم فارسي) واقع شده باشد مخفف
چکوا چکوي که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته‌اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد ॥

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده ' و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ' شمس طبسي گوید * بیت * دوش بگردون زرکشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترك پرز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزارے سرتیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - وگرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعني مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضی نیشاپوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هوائے سبك : پیش حلمش سبك زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبك چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعی از خربزه * چگك و چگوك (بضمتین) گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیران در هوائے همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگك * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوك * چگل (بکسرتین) شهرے در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر *

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ' و این هندیست و در فارسي نیزآمده * جلبو (بالفتح و باے مضموم و واو معروف) سبزئي است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و یاے مجهول) غماز و مفسد ' و در قاموش جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاؤش که مردم را گیراند و غمازي کند ' و ظاهرا معرب کرده اند ' فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جابر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بستهٔ تنم : اگر نه زلفك مشکین تو بدے جلویز *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و دران تامل است چه معنی اول نیز راست می آید * جلجلان[1] (بضم هردو جیم) گشنیز ، لیکن ظاهرا عربیست * جلد بالفتح معروف - و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید * بیت * امروز منم کیر خدرکرده بکف بر : چونان زده ام جلد چو چخماخ بکف بر * و درین مثل تامل است * جلنگ (بکسرتین) صداے زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ - و بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبی که میلک و میکلک نیز گویند و بهندی جهینگه خوانند - و نوعے از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : اي بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بلک بالضم همان جامهٔ غوک یعنی سبزيی که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جرند * جلونك (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ، جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ، و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُندُقُ الذي يُرمى به و اصله بالفارسية جُلَه و هي كُبَّةُ غَزْلٍ و الكثير جُلها و بها سمي الحائك * جلیل[2] (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزے باشد، اسدی گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند، ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل چل تو پاے من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل * و بندے که از چوب و

---

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بهارعجم مشترك در عربي و فارسي گفته قولیست بےدلیل ، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ॥ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ॥

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چه نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بےعقل - و مخفف چهل سراج الدین راجي گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپی که دست راست و پاے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سباه * چلانك (بالضم و فتح نون) بازيء است که کوزه‌گردان گویند - و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان‌کوه * چلب (بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چلبله (بضم جیم و باے موحده) شتاب‌کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپك (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و چپاك و چربك نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاك پشت - و بعضے بمعنيء غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بنابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلك راز * چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام است و چلیك (بزیادتيء یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سو کش عنان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلبله خوانده‌اند بمعنيء دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتحتین و واو ساکن) رسنے که در گردن اسپان بندند * چلونك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد *

الجیم التازي مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هرچهار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاه معروف درعجم ، و هرکدام بقرینه معلوم شود ، مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ، و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده ، اسدي گوید * بیت * بدانست هرکس که گشتاسب است : فروزندهٔ تخت جمشاسب است * جماسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسبی که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاك شده * جمري بالضم جلغ و بازاري ، و در نسخهٔ سروري گوید اصح بکسر جیم است * جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * جمن (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریك بیندازند و شاخهاے تاك بران کنند * جمند (بفتحتین و سکون نون) اسب کاهل که جمام گویند - و بمعنی کاهل نیز استعمال کنند ، و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده * جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماهی‌گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ، چمان و چمنده یعنی خرامنده و چمیده یعنی خرامیده چماننده یعنی بخرام آرنده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانه بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ، ناصر خسرو گوید * بیت * چه لافی که من یك چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مر ترا بر چمانه * چمانی یعنی ساقی * چمانچی بالفتح کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند * چمچرغه (بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و راے مهمله و فتح غین) جنسے است از تازیانه - و در ادات بمعنیٔ رشتهٔ تازیانه آورده * چمن نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین یعنی بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ' شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسی گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * چمك (بفتحتین) بیشی و افزونی عمیدلومکی گوید * بیت * پایگه سخنوری یافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست این چمك * چمشاك و چمشك بالضم کفش ' و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته ' و ظاهرا این چمشك همان شمشك است (بضم شین معجمه و کسر میم) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزے است که از بیت‌المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نے * چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پاافزار است سعدی گوید * بیت * چمچمی در پاے مردانه لطیف : بر سرش خربندگانه میزرے * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید * بیت * تا تو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گوید * بیت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچمچم * چماچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاری گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعنیٔ کاسهٔ سر در لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاه‌داعی گوید * بیت * زانکه فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنیٔ ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر سبزیٔ روے آب که جامهٔ غوك گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائی گوید * بیت * عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاری گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم شاهے ز نسل بوالبشر * و بمعنیٔ رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوی کنی که شاعردهرم ولیك نیست : در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصری گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

فرخي گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گوید * بیت * کشیده‌قامت و گلروے و مشکبوے ویست : خلمدهٔ بیني و چمچاخ و گنده‌نوز منم *

الجیم التازي مع النون

جناب بالضم بازيِ است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقاني گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو نقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعي جرجاني گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقاني گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روے غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گوید * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضے دامنهٔ زین گفته اند * جندره چوبے که پس در گذارند * جندرخانه خانهٔ که دران رخت گذارند ‘ لیکن بنون خطا ست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ سامانی‌تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار کسے باشد که حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جیم و دال) شخصے که فریدون بخواستگاريِ دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسي گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم کشتیِ کلان - و بیاض کلانرا بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیزگویند خاقاني گوید * بیت * بر جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسي) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار باید کرد ‘ و اگرمقدم اعتبار نکنیم میتوان‌گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف فارسي و سکون نون) شهریست نزدیك بملك رایسین و جندیري جانب کوه سوالك ‘ مسعود گوید * ع * برخیز باده درده بر فتح جنگوان * و مختاري گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * جنیور (بکسر جیم و نون و یاے معروف و فتح واو) پل صراط ‘ و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ‘ و در فرهنگ بجاے راے مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ‘ عنصري گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدي گوید * بیت * اگر

خود بهشتی وگر دوزخی است : گذارش سوے جنیور پل بود * اسدی گوید * بیت * سیه روے خیزد
ز جرم گناه : سوے جنیور پل نداندش راه * و مثال دیگر در لغت بلسك گذشت ، و بعضی درین سه بیت
اخیر جیذور (بتقدیم یا بر نون) گفته اند بر وزن کینه ور ، و بعضی این لغت را بخا گفته اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ زرگری یعنی جنگ ساختگی * جنیبت کش یعنی مطیع و منقاد * جنبش آبا
یعنی جنبش افلاك و ستارها * جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلك - و حرکت
سیارات از برج حمل *

الجیم الفارسی مع النون

چنال یعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسهٔ خیمه رضی نیشاپوری گوید * بیت *
جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنبیدن بالضم یعنی
جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبك یعنی جست و خیز ازرقی گوید
* بیت * چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلك بشکل شکال * و مولوی گوید
* بیت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوے او چنبد هر کس که منم بندهٔ او *
و له * بیت * هر هستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبك زنان در نیستی دستك
زنان اندر نما * چنبر دایرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلك و چنبر گردن
یعنی استخوان گرد گردن که بعربی ترقوه گویند * چنبور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باے فارسی)
پالهنگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چغندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده ام
که آشی : فخرے بوجود چندر آرد * چنبه (بالضم و فتح باے تازی) چوب کنده مانند چوب گازران
که بران جامه شویند و چوب دستی شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبی گوید * قطعه *
دو چیزش بشکن و دو برکن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس
و سر بچنبه * چنپه (بالفتح و باے فارسی) نوعے از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو
معروف * چندل و چندن بوزن و معنی صندل حسن غزنوی گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید
چندنم * و خاقانی گوید * ع * ارقم نیم که بال بچندن در آرم * چندان یعنی آن مقدار و تا آنزمان
حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان * و نام شهریست اسدی گوید * بیت *

سخن چند راندند از رزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنئ چندن نيز آورده سوزني گويد * بيت * هست بر لكلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لكلك بچه * و درين تامل است چه بعضے چنين خوانده اند * ع * هست بر لكلك ز چندن وز بقم منقار و پا * چند عدد غير معين - و نيز بمعنئ كلمهٔ چه - و بمعنئ هرچند آمده ' سعدي گويد * بيت * مهيا كند روزئ مار و مور : وگرچند بيدست و پايند و زور * و شرف شفروه گويد * بيت * پيك گمان در جذاب وادئ قدسش : چند دريده نديد هيچ كران را * چندفندن بيم و نهيب كه بر مردم افتد * چنگر بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمي و سباع - و ماليده كه از نان و روغن و شيريني سازند * چنگالي كسے كه چنگال سازد * چنگال‌خوست يعني هرچه بچنگال ماليده باشند * چنگل چنگال مرغ * چنگيدن بالضم سخن كردن و چنگد يعني سخن كند و چنگي يعني سخن كني * چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن كردن - و بالكسر منقار - و نوك سنان و پيكان - و بالفتح قلاب آهنين - و پنجهٔ دست - و نام سازيست مشهور - و هرچيز خميده سوزني بهر چار معني گويد * بيت * پيران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنئ شل نيز آمده چنانكه گويند كه دست فلان چنگ شد يعني شل شد * چنگلوك كسے كه دست و پاے او شل شده و خميده گشته باشد ' و اين مركب است از چنگ و لوك ' لبيبى گويد * بيت * اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ كوك : خواهى كه چون چگوك بپري سوے هوا * چنگ‌مريم همان پنجهٔ مريم و بخور مريم كه چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گويد * بيت * برست از چنگ مريم شاه عالم : چنان كابستنان از چنگ مريم * چنگش بالفتح نام مبارز توراني كه بيارئ افراسياب آمده بدست رستم كشته شد * چنه بالكسر مخفف چينه يعنى چينهٔ مرغ و چينهٔ ديوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضمتين) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمينا يعنى آسمان *

الجيم التازي مع الواو

جويا جوينده - و پهلوانيست مازندراني كه رستمش كشت * جوجم (بالضم و واو مجهول و فتح جيم دوم) در فرهنگ بمعنئ شاخ اصل كه گل و ميوه بار آرد ابوالفرج گويد * بيت *

رست است بہار از بہار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سہو کرده ، یکے آنکه بمعنی گل سرخ بجاے مہمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجا باید خواند چه بمعنئ شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح فوج ، جوقه جرق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقئ سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ، و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقئ منصف بنصفے خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چور بور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ، ظاهرا جور تذرو و بور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته‌اند ، سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے ناروان قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دهے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آرند بواسطهٔ فروختن * جویبار جائے که جوے آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن جو - و گنجشکی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز داستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشك و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح مشك جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینه‌دان مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاك زند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پرینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهي مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و جنسے از انار که دانهٔ آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهري گوید * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گیاہے که درمیان کشتزار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ' و جودره بچهٔ گاو- و نام پهلوان روسي ' و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربي بمعنئ بچهٔ گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه[1] بالضم هاون چوبین که بتازي مهراس[2] گویند فخري گوید * بیت * شهے که باشد درمطبخ معالئ او : عمود محور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن[3] درین دو مثال تامل است چه معني هاون نیز درست می آید ' و لکد جواز یعنی لکدے که در جواز میخورد * جوزن آفتے که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامي گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعئ جرجانی گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گوید * بیت * مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او : دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او * جوشاك بمعنئ جوشش چنانچه سوزاك بمعنئ سوزش * جوشك (بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گویند ' و در فرهنگ بجیم فارسي گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساك و جوسك (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گریبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) کوشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ' و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیرآن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بذدند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهك بافنده-

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهانجامع بوزن گذار و گشادن ॥
(۲) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشیرازي جوغن و بترکي دیبك و بهندی اوکهلي گویند ॥ (۳) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگر ست که مثال اینمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوي گويد * بيت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنيدم همچو جولاه *
و له * بيت * چون جولههٔ حرص درين خانهٔ ويران : از آب دهن دام مگس‌گير تنيديم * **جوله** (بضم
جيم و فتح لام و هاے مختفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنيِ تيردان و ترکش - و نوعے از سبزه
که حيوانات برغبت خورند و بهندي درب گويند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گويند، و بدينمعني
بواو معدوله است نه ملفوظ و ساير معاني بواو ملفوظ است * **جومست** (بفتح جيم و کسر ميم و سکون
سين مهمله) نبيء مجوسان که کتاب گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال يعني بدن نظامي گويد * بيت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشيم تا جان
بود در جوال * **جوز برگنبد انداختن** يعني کار بيحاحصل کردن نظامي گويد * بيت * چو عاجز
شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * **جوشنده مغز** يعني خشمناک - و در بعضے
فرهنگها بمعنيء هشيار گفته *

الجيم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمیست که چوب خورد و بتازي ارضه گويند * **چوبک** چوب خورد که پاسبانان
بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * **چوبک‌زن** يعني پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * **چوبين**
و **چوبينه** هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشک لاغر و بلندقامت بود - و
مرغيست که کاروانک نيز گويند * **چوبکين** چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * **چوبه** چوبے که
بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تير خدنگ، خسرو گويد * ع * يک چوبکي ز بام تو
بهرام چوبه شد * و سعدي گويد * ع * ز صد چوبه آمد يکے بر هدف * **چوبان** شبان * **چوخا** و
چوخه بالضم جامهٔ پشمين بےآستين که درويشان و مسافران پوشند و بعربي حليب ؟ گويند چنانکه
در جواهرالاسرار گفته خاقاني گويد * ع * شده مولوزن و پوشيده چوخا * **چوخيدن** يعني لغزيدن - و
افتادن * **چوز** بالضم اندام زن سوزني گويد * بيت * عضو در است چوز و کون نيست درين چرا و
چون : کون ز پيء خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاري که سال برو نگذشته و گريز
نخورده باشد - و بوتهٔ گياهے سفيد مانند درمنه که چغز نيز گويند * **چوزه** (بضم جيم و فتح زاے
فارسي) بچهٔ ماکيان - و شکاف کمر دوک که ريسمان دران افتد وقت رستن و چوزهٔ دوک نيز گويند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستی آرامگاه * چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ' و در تحفه چولاك و چولك نیز گفته * چوشیدن بالضم یعني مکیدن * چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معني چلك نیز گذشت ' کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن * و جامي گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوك چون چلك نداف * لیکن در فرهنگ بمعنئ زانو بواو مجهول و بدو معنئ دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکك بالضم در فرهنگ بمعنئ بوم ' و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوی‌بازي - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی پولادي ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ' سعدي گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازي رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنئ آلت تناسل آورده قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول توخوش است : یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است * و بمعنئ اول نیز بضم آورده * چونین یعني اینچنین * چونان و چوناه یعني آنچنان * چونه آهك *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعني زلف معشوق * چوگاني یعني اسبی که در چوگان‌بازي خوب گردد *
چون حلقه بر در بودن یعني مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ' و بمعنئ اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعني چشم - و بمعنئ بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است '

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * جهره (بفتح جیم و راے مهمله) چرخی که جولاه بآن[1] ماشوره پیچد * جهودانه رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاگنده پخته باشند و بعربي لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختی است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه است خاقانی گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکی پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام هماے دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا فی المؤید[2] * چهارمیخ کند یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهاریار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم‌منظر یعني فلک چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیژ و جیژا و جیژوژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند ، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باے فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیك بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترک کرده جیك جیك * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان ، و بعضے بهر دو

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروري ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشورهٔ پیچند گفته و هوالظاهر ॥ (۲) در مؤید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و انچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ॥

جیم فارسي و راے مهمله گفته‌اند * جیستن یعني جَستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیرة زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات، و لیز از قبیل تابع و تاکید است، انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بهم افتاد باز برد : گفتي که نزد ما بامانت سپرده بود * چیچك آبله - و بمعنئ گل ترکیست ، لیکن معنئ آبله نیز از معنئ گل ماخوذ است ، شاعر گوید * ع* شتر را مغیلان به از چیچك است * چین ملك معروف - و بمعنئ چیننده (۱) - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست *

باب الحاء المهملة — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامي گوید * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف‌گیر معترض و عیب‌جوے * حریف گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقهٔ ابگون یعنی آسمان * حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیراکه تنگهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض‌آب و حوض‌ماهي یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند * حوضك یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب‌آریز نیز

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخن‌چن و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلك * حقهٔ کاؤس نام نوائیست از نواهاے بارید * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي * حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعني آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ، و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوي بمعنيِ نیکو سرشت آورده و آن لغتے است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معني مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنيِ از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنيِ آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خاور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلك زدن و نیلك آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصے که نواے خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ، عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلك تو گردد نواے خارکنش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ، و بعضے گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصے نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد: سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارك جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحئ آن شود ' و در اصل خرماے خارك است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارك گفتند ' و بهر دو معني خرك نیز آمده * خاتون زن شریف ونجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزني گوید * بیت * اکنون که همیشت باز دارد : خاتوله کني و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاك کنند - و کفچهٔ که کشتي را بدان رانند - و بمعنئ مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزني گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپئ دار * خاچ (بجیم فارسي) صلیب ' و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ' کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسي و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ' و در فرهنگها فارسي پنداشته اند ' و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکي هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصارى آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنئ نرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ * خازنی نام منجمے است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهر زن ' چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرك بدن و جامه ' و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرك پا بدان دور کنند ' بدیع سیفي گوید * بیت * تو خار غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاري گوید * بیت * ز آرزوے پایبوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خاز * و نوعے از جامهٔ کتان ابن یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیك اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاك و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاك - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدي بمعنئ خاییدن آورده رودکي گوید * بیت * نشست و سخن را همي خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بري یعني سخن چیني و خورده گیري ناصرخسرو گوید * ع * همگان کینه ور و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ[1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاك معروف
خاك نمك نوع بازیست و آنچنان باشد که خاك را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان
خاك را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن
قیفال گویند[2] * خاك‌بیز کسی که برای حصول مطلب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
النظر نیزگفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکژی (بزاے فارسی)
تخمی است دوائی ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان
است * خاکش[3] (بضم کاف تازي) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاگ
(بکاف فارسي) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است
خاگ‌کبك و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبك ، و بعضی خاگینه مخفف
خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بي‌بي نوعی است
از آش * خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه
تا که بر اهل خرد مثال نماید : که خارپشت بود درگه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و
مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و می
نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشی که
بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالك گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در
جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخی که از درخت
بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده
از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
کاروان‌سرا عربیست ، و بعضی گفته اند خان لغتی است در خانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے
کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرك
سراے کاروان کمال گوید * بیت * خان خرك شدست همه خان و مان ما : بریکدگر نشسته درو کاروان
برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ (۲) و در یك نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی‌القاموس فئال ككتاب لعبة للصبیان ، و خاك نمك ازان گویند که خاك اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ (۳) و در برهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته و هوالظاهر ॥

خانه[1] معروف * خانه‌گیر بازيِ چهارم از هفت بازيِ نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خانی حوض - و زریست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ، و بمعنيِ اول یعني حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانیچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعني مشرق ، و الف و نون نسبت است، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستي : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند ، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن * خاے یعني خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمي را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و رُتیلا را خایه‌گیر و خایه‌مز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتي است در خایسك بمعنيِ چکش نزاري گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعني خاگینه * خایه‌دیس یعني سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن، نظامی بمعنيِ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان در کار ده ده مي شکستي * خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ‌شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا *

---

[1] (۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة نیمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازي در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازي جوز را بانداز آن بغلطانند سوزني گوید * بیت * بسلامت چو بمن باز رسي اي فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر ۱۱

خاکي‌نهاد یعنی خلیق و متواضع * خام‌کردن یعنی برهم زدن * خامهٔ‌زرین یعنی خطوط شعاعي * خاک‌رنگین یعنی زر * خان‌بره یعنی برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن‌کردن یعنی آخر شدن * خانهٔ‌شیر یعنی برج اسد * خانهٔ‌فردا یعنی عقبی * خانه‌فروش یعنی تارک دنیا ' و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنے برفشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه‌کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم‌سهیل‌نشان و خاتم‌گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا برافگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشمم نگین نگین چو ثریا برافگند * خاتون‌شبستان‌فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره * خاتون‌عرب یعنی کعبهٔ معظمه * خاتون‌عنب یعنی شراب انگوري * خاتون‌کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبهٔ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم‌پیر یعنی ستارهٔ زحل - و بمعنئ خواجه‌سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاک‌مطبق و خاک معلق یعنی کرهٔ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاه‌بالا یعني آسمان * خانهٔ‌عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور *

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي ' ابن‌یمین گوید * بیت * فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبک و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنک کسے که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباک بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالهٔ وفائی بمعنئ حظیرهٔ مسجد گفته ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلک روغن‌گرے

گشتست بر ما : بکار خویش‌در جاد و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالهٔ این است * خبوك و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که درخانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتراست و پرواز میکند و سرگین‌گردانك نیز گویند ، و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوے گل و لاله خبزدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازي) تمرهندي ، و بجاے با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یاے معروف) جمع حساب - و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ - و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسي

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحده) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید * بیت * بدانسان که هستي چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، وحق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ، و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ، اسدي گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست و درنسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختّل (بالضم و تاے مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره (بالضم و راے مهمله) اندك و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارك و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکے چو دیده چرغ و یکے چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ' و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجك (بفتحتین) نقطه ' و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاد ' و در صراح معنئ نقطه را خجك نوشته * خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ' و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ' انوري گوید * بیت * بروزگار ملکشه عرابئ خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في السامي المعافر و الحاج خچکول ' و در صراح مُعافر بمعنئ پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ' پس ظاهر شد که این لفظ حچکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معنئ ترکیبئ حچکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ' چون مطلق باشد بر غیر ذات باري تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ' و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ' و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنیٔ خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ' و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنیٔ صاحب باشد ' و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ' و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنیٔ صاحب باشد ' و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالك ' و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تند نیز آمده ' و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ' اما معنیٔ ترکیبیٔ این الفاظ مانند صاحب و مالك است چه وند اینجا بمعنیٔ مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنیٔ ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوك و خدك (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد - وبمعنیٔ رشك و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدوك بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمی است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ' و این لفظ اگرچه دراصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ' انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بے مدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا مست : آنکه خود آ هست همین یك خدا مست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنیٔ مجازیست که بدان شهرت گرفته ' پس تغلیط رشیدی غلط باشد ॥ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا بمعنی خرده باشد بمعنیٔ ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ وبرهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ॥

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوي خدائی کنند *

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمین) آب دهن که خیو نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوي است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبي که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان پیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایزنم که از خر میفزاید بارمن * و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخري گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعنيِ خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائے که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قار باشد و خربط (بطاے حطي)غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعني خربار که خروار نیز گویند غضایري گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرتال (بتاے قرشت) و بعضے خرطال (بتاے حطی) خوانده اند بمعنيِ پوست گاو پر زر که بعربي قنطار گویند ' اما در قاموس قرطاله بمعنيِ لنگ بار آورده ' پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروري وغیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ' چه بزه بمعنيِ میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروري آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ' اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربي بمعنيِ هندوانه است ' و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسي قوے است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ، و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجی گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * وظاهرا معروف بن‌خَرَّبوذ مکی که محدث و لغوی و شیعی‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسی نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعنی توت بزرگ که بیمزه و زبون می‌باشد * خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوک گیاهے است که شیر زنان افزاید ، جون از چکوک که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ، و بعضے گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازی لسان‌الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنئ گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنئ چغد باشد * خرموش یعنی موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمگس یعنی مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزنی گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمگس * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرناے یعنی ناے بزرگ که کرناے گویند * خرزین سه‌پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعنی کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازئ خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته برزیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته برایشان خورد خاقانی گوید * بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد برچرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام * اما درین بیت بمعنئ کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنئ ویران عربیست لیکن معنئ فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخری

گويد * بيت * تا نباشد لئيم همچو کرام : تا نباشد کريمه همچو خرام * و انوري گويد * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسي گويد * بيت * ببودند يك هفته با ناے و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بيت * يکے نامه فرمود نزديك سام : سراسر سرود و نويد و خرام * و در فرهنگ بمعني نويد گفته و همين بيت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبيل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شايع است * خران (بکسر خا و راے مشدد و مخفف) رام و مطيع سوزني گويد * بيت * تندي و تيزي آغازي و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گويد * بيت * بيچاره نبات را به بيني : همواره خران اين دو گوهر * خراش خراشيدگی - و خراشنده - و چيزے سقط و افگندنی فخري گويد * بيت * برون فکند بجاروب لاتذر گردون : عدوش را ز در خانۀ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعۀ در کارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعني هجوم عام گفته فخري گويد * بيت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخۀ هندوشاه آن بود که جماعۀ در جماع با شخصے جمع شوند لبيبی گويد * بيت * يکے مواجرے شرم ناخرشے که ترا : هزار بار خرانبار پيش کرد عسس * و در نسخۀ حليمي آنکه کسے را بجهة رسوئی بر خر سوار کنند و همين بيت لبيبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعني خرخشه و آشوب گفته ابن يمين گويد * بيت * ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسيح : خرخرے لايق تو نيست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هر دو خا) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فشرده برآيد و در گلو پيچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی درته شده - و طاق ايون باشد * خراك (بفتح خا) آوازے که از بيني خفته بر آيد * خراره بالفتح آوازے که بسبب بسياري گريه از گلو برآيد مولوي گويد * بيت * شد صبر و خرد نماند و سودا : ميگريد و ميزند خراره * خرويله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و ياے مجهول) گريه و آواز بلند ، چه ويله بمعني گريه و آواز آمده * خرپشته نوعے از جوشن و جيبۀ جامه که خرپشته سازند و خرتگين نيز گويند - و هر چيز که ميانش بلند و اطرافش پست باشد چون خيمه و طاق و مانند آن تاج الدين علے صابر گويد * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کين شاخ درختان همه با تيغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سينه بزخمے : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معني خيمه سنائي گويد * بيت * تا درمقام امنے خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچت آيد نائے دميد بايد * اما بمعني نوعے از جوشن از اشعار

---

(۱) اينست در يک نسخه و در هفت نسخه بجاے خرپشته لغت خراتگين وقعست بدينگونه - خراتگين (بفتح خا و تا و کسر گاف و ياے معروف) مرادف خرپشته و آن نوعے از جوشن الی قوله گشته نهانند ॥

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهري گويد * بيت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گويد * بيت * با جهانگير سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشکخیز و حسنخیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما[1] (بضم خا و سکون را و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پاس * و منوچهري گويد * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گويد * بيت * بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوي کند : همچو خر درخرد ماند چون گه برهان شود * و(بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا و فتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بیني گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعنيِ خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعني خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے برکاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقتے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خردهبین و خرده دان و خردهگیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکالگاه گویند ، دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خردهگاه و خردهگه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خردهگاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طرهجاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

(۱) لیکن در همه نسخ درینجا خرد واقعست نه خردما و آن سهویست ॥

هریك ازان چون بزمین پی فشرد : خرده‌گه نه کره را خرد کرد * خرزهره درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد * خرزه بالفتح قضیب * خرست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید * بیت * مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا * خرسند خوشنود وراضی * خرسول یعنی خر بی‌یمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید * خرسله (بفتح خا وزا[1] و سین و لام) نام دارویست * خرسلاك خربنده باشد پوربها گوید * بیت * خری خربطی خرسری خرسلاك : بدی بد دلی بد تنی بد سیر * خرس‌گیاه گیاهی است که بیخ آن شقاقل است و گزر بری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * خرسته (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد * خرسك (بکسر خا و فتح سین) بازیی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را بجنباند بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد ٬ و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند (بفتح حای مهمله و ضم جیم مشدد وفتح رای مهمله) * خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن ٬ و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بی‌واو نویسند ٬ و گاهی کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[2] * و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند واین شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * خرفه پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند * خرك (بفتحتین) تختهٔ که واجب‌التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خرگذشت - و کرمی که پاهای کوتاه و دستهای دراز دارد - و چوبکی هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهردو معنی خارك نیز گذشت - و سه‌پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپای هریك غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * خرگواز (بضم کاف فارسی) چوبی باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح زا ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله " (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و درتلفظ یا "

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانوریست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که موت شد آخر یکی از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودهٔ غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضي نیشاپوري گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنيِ ترکیبي تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمك (بفتح خا و میم) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ، و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا * خروه (بضمتین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعنيِ خروس * خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان * خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خبازي * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خره (بفتحتین) گل

ته جوے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلے که
بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ٬ سنائي گوید * بیت *
پل بود بر دو روے آب سره : چون گذشتي ازان چه پل چه خره * و جامي گوید * بیت * گرد خانه
کتابهاے سره : از خري همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به
پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی
فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ٬ و ازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره
گویند ٬ زراتشت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشرد ایزد پاك : که بفرستاد زردشت خره ناك *
و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * درجان
تو چرخ سم همي ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملك فارس چه فارس
را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ
اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامفیروز و مهمند
وکازرون ٬ دوم خرهٔ استخر ٬ سیوم خرهٔ داراب ٬ چهارم خرهٔ شاپور ٬ پنجم خرهٔ قباد ٬ فردوسي گوید * بیت *
ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ اردشیر * و بعضے گفته اند که معربش کوره است ٬ اما
در قاموس بمعنئ مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسر را
و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگي * خري (بکسر خا) مخفف خیري بهردو معني یعني
رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنئ نحس و شوم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز
همایون چو چغد گشت خري : چغدك شوم خري همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعنی هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا
خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعني آسمان *
خرده‌دان یعني باریك بین * خردل یعني نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعني عیب‌گیر *
خردهٔ کافور یعني ستاره عمیدلومکي گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان
بر کاروان‌آمد پدید * خرمن‌گدا یعني گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعني چیزے که رواجش بسیار
بود * خرقه‌انداختن یعني بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خرد بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه‌ساختن یعني پاره کردن * خرمای ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند * خرمن‌سوخته مفلس و مایه بباد داده * خروس‌طاؤس‌دم یعني صراحي * خروس کنگرهٔ عقل یعني روح - و سخن موزون خاقاني گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطي دران نزید، و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند، و گاهے خزر بمعني آن ولایت نیز اطلاق کنند، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند، بنابرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجی درآمدن و بگوشهٔ پنهان شدن، و برین قیاس خزیده و خزنده * خزان یعني خزنده - و فصل معروف مقابل بهار - و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلندي بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردي : بختي را که سر دست زدی بر خزِ ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید راست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینے که بشیار یا تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * و بالضم پي دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعني اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خستهٔ

(۱) در فرهنگ کرلئی بلخي گفته خزان آخر سرما در آخر آفتاب در جدي است که برگ درختان ریزد و خزان مرزا سیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ||

خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوي من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند نا خستوان * خسرو بمعنيِ ملك کسري معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * خستوانه (بفتح خا و تا و نون) پشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * خسرو دارو گیاهی است که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدماء شعرا - و نوعی از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهای خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنيِ اکاسره و ملوك ، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنيِ طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، و صاحب جهانگیري چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروي یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقوي معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد * خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمارخوش و پند خسوره * خس خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و درنسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * خسك ریزهٔ خس - و خار آهنيِ سه‌سر که در پای قلعها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بی خسك : بخوان بروي کنون گفتار یك نسك * و (بکسر خا) گل کازیره * خسم بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسی زخمها کرده بود او درست : مرا این خسمهای مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند *
خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم
چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشین المعجمه

خشوردن (بضمتین) پیراستن درخت - و درودن و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك ·
و بریذقیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاك کرد ' و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی
پیراسته و پاك کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس
اعدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر بومے که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره *
خشاے بالضم خوش‌کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمش‌الدین علی : خسرو ظالم‌کش
عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ' و بریذقیاس خشاید و خشایید *
خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچك
باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب
دشمن بیندازند * خشتك و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند -
و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ
که گستاخی کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش
و خاش همان خاش و خشِ مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن مخری گوید * بیت * در راه مدح ذاتت
کلکم به بین که دایم : از پاے فرق سازد در وقت رفتن خش * خشك بالضم معروف * خشکسار
زمینے که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ' دراصل خشك
آرد بوده ' خاقانی گوید * ع * که از دریوزهٔ عیسی است خشکارے درانبانش * و حکیمی گوید
* بیت * نخواهد آنکه ززردآب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشك‌آخور
یعنی آخور خشك و خالی و این کنایه از قحط است * خشك‌افزار یعنی نخود و عدس و ماش
و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی
که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیر زنخ ' مثالش درلغت[1] تهل

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته . آرے سروری در تهل آورده ॥

گذشت * خشك انگبين شهدے که در زنبورخانه خشك شده باشد * خشكنانه نان بے نانخورش- و در کتب طبي نان کاك ' خشكنانج معرب آن * خشكناے ناے گلو که بتاري حلقوم گويند عميدلومکي گويد * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشكناے * خشكبازه (بباے موحده و زاے تازي) شاخهاے درخت خشك شده که ببرند - و بعضے بمعني پوست درخت گفته اند * خشكبا و خشكوا نانے که پيش از برآمدن خميرش پزند و بعربي فطير گويند * خشم بالفتح معروف * خشنوك (بضم خا و نون) و خشوك (بضمتين) حرامزاده منجيك گويد * بيت * از بزرگي که هستي اي خشنوك : چاكرت بركتف نهد دفنوك * و لطيفي گويد * بيت * هرکه بد اصل يا خشوك بود : فتنه زايد چو با ملوك بود * خشني (بضم خا و کسر نون) فاحشه بذدار رازي گويد * بيت * دشمن آل علي داني که کيست : ان پدر کشخان مادر خشني است * خشين و خشينه و خشي (بفتح خا و کسر شين) سفيد ' و کوه خشين يعني سفيد از برف ' و باز خشين يعني باز سفيد که چشم و پشت او سياه باشد و باقي سفيد و او بسيار دلير بود در شکار و چون از مرتبهٔ بچگي گذرد و گريز خورد چشمش سرخ شود ' کسائي گويد * بيت * کوهسار خشينه را پس ازين : که فرستد لباس حورالعين * و فخري گويد * بيت * نيارد کرد در ايام عدلت : جفا بر تيهوان باز خشينه * خشين سار و خشي سار مرغيست آبي بزرگ تيره رنگ سفيدسر ' چه سار بمعني سر آمده و چون آن مرغ سفيدسر است بدين نام خوانند ' اسدي گويد * بيت * لب چشمها پر خشيسار و ماغ : زده صف شقايق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتين و سکون نون و کاف فارسي) کچل سوزني گويد * بيت * به مير رود نيل و چو در آب غرق شد : خاشاك وار بر سر آب آمد آن خشنگ * و در فرهنگ چسنگ (بجيم و سين مهمله) خوانده ليکن لفظ خاشاك اقتضاے خشنگ (بخا و شين معجمه) ميکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت زر و خشتك زرين يعني آفتاب * خشخاش کردن يعني ريزه ريزه کردن * خشك آخر يعني خشك سال * خشك آوردن يعني سکوت از غايت اعراض و دماغ خشكي مولوي گويد * بيت * مستي فزود اندر سرم خامش کنم خشك آورم : خواهي تمامش بشنوي امشب برو فردا بيا * خشك باختن يعني بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته که مَايُعرَف خود

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشك میبارد و تر میماند * خشك‌پي یعنی شوم قدم * خشك‌جان یعني محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشك‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائي گوید * بیت * اندرین ره نماز روحاني : زان نکوتر که خشك جنباني * خشك‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشك‌دامن یعنی پاك‌دامن و نیکوکار * خشك‌دست یعني بخیل * خشك‌دهان یعنی صائم * خشك‌ریش و خشك‌ریشه خشکيء که برروے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشك ریش میکند یعني بهانه میکند * خشك‌سر و خشك‌مغز و خشك‌مزاج یعنی سودائي مزاج و تندخو و سبکسر * خشك‌شانه یعنی متکبر * خشك و تر یعنی نیك و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے‌خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعني حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر[1] (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعني خط غیبي - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط‌کشیدن یعنی‌محو کردن * خط‌کل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش * خطیب‌الهي یعني هاتف غیبي - و ذاکر - و موحد - و قاريِ قرآن * خطیب‌فلك یعنی مشتري * خطی‌گذار یعي نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنيء کابوس، لیکن برخفج بدینمعني گذشت * خفنج (بکسر خا و فتح‌فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعني خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشك ॥

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربی بزرالخبه (بکسر خا و فتح باے موحده مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گویند ' و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد مختاري گوید * بیت * نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگ و بے غیرت سعدي گوید * بیت * ازین خفرگي موے کالیدهٔ : بدے سرکه در روے مالیدهٔ * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست ' و در تحفةالسعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنيِ زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ' و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند ' موید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه‌سا گردد باد سحر * خفتیدن یعنی غلطیدن ' و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه[1] (بالکسر و جیم فارسي) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بیکدگر * و لبیبی گوید * بیت * آن خفچه مشك ریز دلبر: کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جیم تازي) درختے است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند *

الاستعارات

خفت‌وخیز آهستگي و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسي

خگاو بالفتح ولایتے است سنائي گوید * بیت * داشت زالے بروستاے خگاو : مهستي نام دخترے و سه گاو * و بعضے تگاو گفته اند ' و بعضے خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهر دو جیم فارسي) مرادف شفشه و شوشه ۱۱

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاك عطار گوید * بیت * دست بکشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ * خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه (بفا و واو) است * خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهری از ترکستان مشك خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزی ، و بر ینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلی که پای ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناك که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید * خلپله (بفتح خا و بای فارسی و لام دوم) مکر و ناراستی - و برامور درهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چلمله گذشت و درین خطا کرده * خلشك[1] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و جهاز دختران کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشك : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشك * خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست . و در نسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خاك خشك بوده تخفیف داده خکشك کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ॥

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنیٔ مقعد آمده ' فرخي گويد * بيت * آتش خشمش دو دندان خل كند بر پيل مست : آفت سهمش دو ساعد بشكند بر شير نر * و در فرهنگ بمعنیٔ خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده ' اما درین بیت بمعنیٔ آب غليظ بيني مناسب تر است * **خلم** (بالضم و الكسر) آب غليظ كه از بيني رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به ده‌فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنیٔ غضب - و بمعنیِ گل تیرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * **خلن** (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینیٔ او رود منسوب به خل مرقوم * **خلمده** (بکسرتین و سکون میم) بینيِ که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینیِ ز چهچاخ و گنده فوز منم * **خلوليا** (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاے حطي) چیزے که هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * **خلو** (بضمتین) قسمے از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید * ع * در آش خلو کوفته دیدم که بدعوي * **خله** (بفتحتین) چیزے سر تیز که جائے فرو برند و بخلانند چون درفش و جوال‌دوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنے بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموما گویند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرك زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت * رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض : گوئیا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خلهٔ خاطر است سنائي گوید * ع * نیست ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتي رانند و خله چوب نیز گویند و بتازي مردي گویند (بوزن خوردي) فردوسي گوید * بیت * خورش کرد و پوشش فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدي گوید * ع * که از بینیٔ سقلابی برون‌آید همی خله * و بعضے (بفتحتین) بمعنیٔ هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده گفته اند ' فخري گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثناے تست : نزدیك عقل باشد افسانه و خله * و عنصري گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در بیت فخري بمعنیٔ سخنے که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و **خلخال فلک** یعنی آفتاب . و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معني عربیست - و شهریست در ملك خطا منسوب بخوبرویان فرخي گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماري : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعني معجر نیز درست مي‌آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسي گوید * بیت * خماند شمارا همي روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانید یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگی باز خمانید * خماهن بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پرشش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ' انوري گوید * بیت * حاکي مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بردرش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخرچه خویش خم سازي : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ' مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتی است در یاز بمعني قلاچ و آن کشادگي هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند ' و خامیازه در شعر سوزني بجهة ضرورت شعر است[1] * خمك (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك - و دف کوچك که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بر دست زدن نظامي گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخمك زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك *

---

(۱) و دریك نسخه این زیادتست - وتحقیق آنست که بمعنيِ قلاچ باز است (بدای موحده) و بازه و باز بمعنيِ حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و بازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ||

الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دادن زود دفع کردن، و خم ندهد یعنی دفع نکند انوری گوید * بیت * شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خناک بوزن و معنی خناق که بتازی گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با درسه بوسه رها کن این دل از درد خناك : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچك مرادف خمره * خنبك (بضم خا و فتح با) همان خمك بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهی است از بدخشان * خنپور (بضم خا و بای فارسی) قیامت - و مزارع ، و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهره ندارم ز گنج تو خنج * و عنصری گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعنی باطل - و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه (بفتح خا و جیم فارسی) آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید ، و بعضی بضم خا گفته اند * خنجك (بضم خا و جیم تازی) خار سه پهلو خشك شده که خسك نیز گویند ابوالموید گوید * بیت * نداشه بس عجب از بختم ار عود : شود در دست من مانند خنجك * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوی دود و چربی خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزی از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوی تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز ، و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزی نوك و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندی بوی خنجیر خوانند ، بمعنی نیزه اسدی گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجیر گروت * و بمعنی بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز یاد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي - و در تاریخ فرشته گوید که خند دهے است در حوالي قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خنداخند یعنی خندان خندان[1] * خنده‌خریش مسخره و مهزل * خندوتند بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار، وصحیح تند و خند است چنانکه گذشت * خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارک رودکی گوید * بیت * باد بر تو مبارک و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید عموما - و اسب سفید خصوصا، وچون بسبزي مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند، شاعر گوید * بیت * خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * خنگ‌بت و خنگ‌بت بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجائب روزگار است، وهمچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * خنگ‌بید خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * خنگ‌زیور یعني اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کار زاري : با مرکب تازي خنگ زیور * خنک (بضمتین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربي طوبی گویند نیز آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمین * و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند * خنکال (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنيِ سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیر و ژوپین بر پیل ساخته خنکال * خنور (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن ، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود ، و خنیاگر یعنی مطرب * خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازي گذشت * خنیدن (بفتح خا و کسر

---

(۱) درپنج نسخهٔ بعد ازینست . خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل . و کنایه از لب و دهان معشوق ॥

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) بر جستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ' نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنیدن یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلك یعنی زهره * خنده‌سان و خنده‌ستان جائی که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب‌آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوی گوید * مثنوی * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانهٔ ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوك است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب محتمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخار بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدوله) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

---

(۱) و در یك نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بستگی شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب ا

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یك صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روے : همی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبهٔ ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائی آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواری‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهری گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادی و گلها و ریحانها دران کنند عنصری گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکی زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوے کوے آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب بندی که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوی گوید * بیت * میرسیدش از سوے هر مهترے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے * خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواستن و خواهندگی * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالی) و خوالی (بروزن نهالی) طعام و خوردنی ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفرینش ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیك درخورند * و فردوسی گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خوالسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسک و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهے است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین (بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي) مومیائي ' اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي) ابله و نادان انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده بادے : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند فردوسي گوید * بیت * سپاهے بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خوراے تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جَوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بودے جاے : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه (بباے موحده) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردد بیکباره اوے * و بعضے

(۱) و در چار نسخه خود راے - و هرسه بایستي در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگري داشته باشد * **خورخجیون** (بضم هردو خا) بسریاني دیویست که بزنان دخول کند خاقاني گوید * بیت * **فرنجك** وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * **خور** یعني آفتاب و این در قدیم بیواو مي‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعني خورنده - و امر بخوردن - و خوردني - و مزه و چاشني نیز آمده * **خورملك** همان خرملك مرقوم * **خورنه** (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن مي‌تابد خورنق معرب آن * **خورنگه** و **خورنگاه** پیشگاه و ایوان یعني جاے افتادن خور خورنق معرب آن ' و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ' و قصرے که نعمان بن‌منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بدانبراں خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ' و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعني سه گنبد چه دیر بزبان پهلوي گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ' خاقاني گوید * بیت * خواهي که در خورنگه دولت کني طواف : بگریز ازین خرابهٔ نادلگشاے خاك * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبي و خوشي چو سه‌دیرو خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر * واصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * **خوره** (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازي جذام گویند * **خورہ** (بوزن توبه) خر زهره - و در موید بمعني پایمال گفته * **خوز** و **خوزستان** (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف * **خوزان** نام پهلوانے ایراني که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانے است : که باغ خاص شه را پاسبانے است * **خوست** (بواو ملفوظ و معدول) یعني کوفت و مالید ' و خوستن مالیدن و کوفتن ' و ازینجاست چنگالخوست و آبخوست چنانکه گذشت * **خوسته** یعني کوفته و مالیده - و کنده شده * **خوسه** و **خواسه** بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * **خوشیدن** یعني خشك شدن ' و خوشید یعني خشك شد ' و برینقیاس خوش و خوشیده' سعدي گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخري گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * **خوش** (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن '

و با کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه برکند ، و شخوده . روے
از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند .
و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند * خوش‌نظر گلیست که سرخ و
زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی
قلغه گویند * خوشنواز نام ملک هیاطله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن
هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذری گوید * ع * هست مرغی که
خوشه نام وی‌است * خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت *
فریدونست پنداری میان درع و خو اندر : سیاوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی
(بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره
یعنی الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگارهٔ معجون مکن *
خوك حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرغی است که در گلو شود و ازان گرهها بهم‌رسد و بعربی
خنازیر گویند * خوك (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] *
خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ، و بعضی گفته‌اند دراج سفید است ، و بعضی گفته‌اند
مرغیست تیز پرواز ، منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوی : از درختی بدرختی
شود و گوید آه * خونجك همان خنجك مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و نا‌راست ،
و خوهلی یعنی نا‌راستی و خمیدگی ، ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین :
خوهلاست و سست پیش کهین پیشکار من * و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی
بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطة خوهل * خوبوز بمعنی خربیواز تصحیف است صحیح
خربوز است * خوید علف سبز جو که به اسپان دهند و خوبد بوزن دید نیز گویند و خید بیوار
معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف
را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

---

(۱) خیوك گذست نه خوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست ۱۱

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخي گوید * بیت * ریدکان
خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت *
من ترا طفل خفته چون خوانم :که توئی خواب دیدهٔ بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقاني
گوید * بیت * عیسي از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین در را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها ببیند *
خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق یعني آفتاب - و مشتري * خواجهٔ مساح یعني
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعني کثیرالخیرست * خوانچهٔ زر
و خوانچهٔ سپهر یعني آفتاب * خواري کردن یعني زبانکاري - ودشنام * خوان کرم
خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خود را رسن کردن یعني محبوس ساختن *
خوردوستان یعني شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندي
نولاسي گویند * خورشید سوار یعني شب زنده‌دار نظامي گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب :
رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعنی سازنده ازرقي گوید * بیت * کامیاب و کامران
و شاد باش و دیرزي : زي خوش‌انگشتان نیوش و زي پریرویان نگر * خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن -
و چاپلوسي کردن سنائي گوید * بیت * کرده از عدل‌او به دلسوزي : گرگ با جان میش خوش‌پوزي *
خوش‌کنار یعنی محبوب مولوي گوید * بیت * من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت :
اندر کنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار * خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر
یعنی برج سنبله * خوشه در گلوآوردن یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقاني گوید * بیت *
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه باز بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دراندن
نیز گویند ظهوري گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجلت
انبار کني * خون‌کردن یعنی کشتن ، و خون بمعني جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش
اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون‌جام و خون‌خروس و
خون‌خم و خون‌رز یعنی شراب انگوري * خون‌سیاوش یعنی شفق - و شراب * خون‌جگر
یعنی غم و غصه * خون دل‌بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن -
و گریستن ، خاقاني گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخذش معن و نعمان
نماید * خون جهان یعنی سرخئ شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و ياقوت و امثال آن * خون دل خاك يعني لعل و ياقوت - و گلها - و بعضے گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامي گويد * بيت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوي از بغل روان شدن يعني شرمنده شدن * خويشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و كسے كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زيانے كه بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه كلمهٔ تحسين، و خه‌خه يعني بخ‌بخ و به‌به و بعربي بخ‌بخ گويند * خهے يعني زهے - و آفرين *

الخاء مع الياء

خيتال (بكسر خا و ياے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * خيدن يعني خميدن، و خيده يعني خميده ابوشكور گويد * ع * الا تا ماه نو خيده كمان است * و پنبه و پشم كه زده و واكرده باشند عطار گويد * بيت * جهان آتش وجودت پشم خيده : نماند پشم و آتش آرميده * و اخسيكتي گويد * بيت * در كمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خيده شود كوه كلاه * خير و خيره يعني حيران و سرگشته - و تاريك و تيره - و بےسبب و بےوجه - و بمعني بيحيا و شوخ - و دلير نيز آمده * خيرخير يعني بے سبب و بے وجه - و تاريك و تيره * خيرگي يعني شوخي و بيحيائي - و تيرگي و غبار كه پيش چشم پديد آيد * خيره‌كش يعني ناحق و بے سبب كش، قطران گويد * بيت * اي بخوبي بر بتان كابل و كشمير مير : ماندم از بس كاري در عهدها تاخيرخير * و سعدي گويد * ع * ملك در سخن گفتنش خيره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خيره‌كش * و انوري گويد * بيت * هركه تواند كه فرشته شود : خيره چرا باشد ديو و ستور * و له * بيت * خيرخيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا هميگريند كافرنعمت آمد انوري * و فردوسي گويد * بيت * همه پيش من پوےپوے آمدند : چنان خيره و جنگجوے آمدند * و له * بيت * ز آواز گردان و باران تير : همي چشم خورشيد شد خيرخير * خيري و خيرو گليست زرد و خوشبو معروف - و خيري رواق و ايوان خانه كه هيري نيز گويند انوري گويد * بيت * خيري خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده مختاري گويد * بيت * زمين خيري‌لباس آيد هوا كحلي سلب گردد : اگر از حلهٔ كحلي كني در حرب عريانش * و درين تامل است چه درين بيت نيز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیرو گل خطمی است و
سرخ رنگ است و خیری زرداست چنانکه فریداحوال گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب ار بنمائی :
خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضی (بکسر خا) بمعنی
هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب
که از کنار بگذرد و آب‌خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازیِ خرسك که صفت آن گذشت *
خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن، و خیسیدن
ترشدن ، و بربن قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیچ (بیاے مجهول) چوبے که برگردن
گاوبندند و ایمنَ و گاوآهن نیز گویند سراج‌الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن
برزه‌گاو از خیش * و خارسبز - و کتان که تارهاے او گذده باشد و نیك بافته باشند و در گرما پوشند
و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیك و خی مشکے که
دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخري گوید * بیت * بچشمت دشمنت سر درنگردد : نباشد
قوتے پر باد خی را * خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم
بالکسر خو و عادت چنانکه گویند دژخیم[1] یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و
مثالش درلغت آنین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیك گوید * بیت * دو جوے
روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنیِ خوے بد - و در تحفه بمعنیِ
دیوانه گفته، فردوسي گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم *
و بعضے بمعنیِ جراحت گفته اند لیکن بدینمعني خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان
خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه‌ور) درباب جیم تازي گذشت * خیو
(بضمتین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمه دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی
آسمان * خیمه بصحرا زدن یعني غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بےپرده شدن *

---

(۱) بدینمعني درلغت تازي آمده ورشیدي خردش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده ،

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جيم فارسی) گوشوار شرف شفروه گويد * بيت * آن نعل كهنهٔ كه بيفتد زپاے او : در گوش دختران جنان لعل داچك است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه كه بر در سلاطين از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گويد * بيت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم گشتيم بارے سوے آن داخل شديم * داخم (بكسر خا) روزي * داخيدن (بكسر خا و ياے معروف) واكردن چشم و نظر بر چيزے انداختن - و در جهانگيري بمعنئ پراگنده كردن * داختن (بسكون خا و فتح مثناة فوقانيه) در جهانگيري بمعنئ دانستن * دادا داه پير كه خدمت اطفال كند - و بعضے گفته اند مطلق كنيز باشد مركب است از داد كه لغتے است در داه و الف ندا يا الف تعظيم كه لاحق كلمه شود چون مام و باب كه ماما و بابا گويند٬ ليكن اصح اول است چه الف تعظيم است و اورا مخصوص كرده بداه پير * دادو غلام پير كه خدمت خوردان كند مولوي گويد * بيت * بيرون بر ازين طفلي مارا برهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنئ قوبا كه آنرت نيز گويند و ظاهرا بدينمعنى هندي است - و نيز بمعنئ عمر گفته مستند بشعر قطران * * بيت * نو روز بر تو فرخ و پيروز بامداد : از بخت داد يابي و از داد برخوري * ليكن درين بيت معنى حقيقي نيز توان اراده كرد يعني از بخت عدل نصيب يابي و از عدل بهرهور شوي ٬ و اگر بطريق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطريق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازي عمر است هم ممكن است چنانكه ساماني بدان تصريح نموده ٬ ليكن مقصود جهانگيري همين است چه او معانئ كه در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقيقت و خواه مجاز غايتش تصريح بمجاز نكرده * دادراست يعني عادل فردوسي گويد * ع * چنين گفت كاي خسرو دادراست * دادفرين يعني حق تعالى كه آفرينندهٔ داد است * دادفرماے يعني عادل٬ و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق كنند * دادگر يعني عادل - و نام جشنے است از جشنهاے سال جلالي معزي گويد * بيت * تهنيت گويند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنيت گويم بشاه دادگر * داد آفرين نام نوائے است فردوسي گويد * بيت * سرودے بآواز خوش بركشيد : كه خوانيش اكنون تو داد آفريد * و در فرهنگ ناميست از نامهاے آلهی * دادار يعني عدل آرنده - و بخشش كننده ٬ و بر حق تعالى و پادشاهان اطلاق كنند فردوسي گويد

* بیت * بدادار دارنده سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج‌الدین راجي گوید * بیت *
مژده اي ملک که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی
خداوند داد بجهة ثقل یک دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آن
بمعنی آورده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ
شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ، و دادند (بحذف را) نیز
آمده * دادده بمعني دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادک
یعني میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بک ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسي
و ترکیست ، سنائي گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادک و ز وزیر *
داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزي گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف
محشر : دارات نمودي چو علی در صف صفین * داراب نام پسر بهمن که از همائے که دختر او
بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همائے را بدین مجوس خواستگاري نمود و همائے
حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یُمن گفته بودند در آب سرداد گازرے
آنرا یافته بخانه برد و بفرزندي برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهي ازو ظاهر بود و مردم را معلوم
شد که او پسر همائے است بعد از همائے او را بپادشاهي برداشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر
داراب و او را داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعني دُردي که تهِ خم نشیند
عنصري گوید * بیت * ز مي گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان داراوشم * دار چوب راست
و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسي گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند :
که برپاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر بداشتن ، و بعضے گفته اند دار بمعنی
مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * دارپا لغتے است در درپا و درپا و بواو بمعنی
دروایست سوزني گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت
را سوراخ کند و ببرد * درباز ریسمان‌باز که برچوب بلند سوار شود و بازي کند * داربام چوبے که
بدان بام خانه پوشند و شاه‌تیر نیز گویند * دارفزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعني
تکیه‌گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه‌گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بربالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
و روحاني گوید * بیت * بخیرهٔ چشمی سوراخهاے دارافزین : بسرخ رنگي دیوارهاے آتشدان *

و معزي گويد * بيت * سقف بتخانه ز قسطنطين كند سوے عراق : بارگاه مملكت را تخت و دارافزين كند * و لامعي جرجاني گويد * بيت * آسمان زيبد هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشيد بران تخت ورا دارافزين * و بعضے گفته اند دارافرين (بسكون راے مهمله و فتح الف و سكون فا وكسر راے مهملهٔ ثانيه و سكون ياے معروف) بمعنيِ تكيه‌گاه عموما و محجر ايوان و امثال آن خصوصا سوزني گويد * بيت * هست مر بخت ترا قدرت كه تختت را كند : پايه از ياقوت و صحن از سيم و دارافرين ز زر * و خسرو گويد * ع * چرخ دارافرين ايوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرين (بمد الف ثانيه) نيز آمده و بطريق مجاز كسے را كه برو اعتماد كنند و مستظهر بدو باشند نيز گويند عبدالواسع گويد * بيت * آن پيمبر كو باعجاز نگين بر انس و جان : بود مستولي بحكم ايزد دارآفرين * و درين مثال تامل است چه دادآفرين نيز خوانده اند ، و داربزين (بسكون را و فتح موحده و كسر زاے معجمه و سكون ياے معروف) درجهانگيري بمعنيِ شبكه كه نزديك در خانه سازند - و ساماني بمعنيِ پنجره و شبكه گفته چنانكه در بيت روحاني مذكور گذشت ، اما صحيح آنست كه داربزين و دارافزين هردو بيك معني است و بزاے معجمه اند نه آنكه دارافرين براے مهمله است * داربوے يعني چوب عود كه بوے خوش دارد رودكي گويد * بيت * تا صبر را نباشد شيريني شكر : تا بيد را نباشد بوئے چو دار بوے * دار پرنيان چوب بقم كه پرنيان و ساير اقمشهٔ نفيسه را بدان رنگ كنند مسعود گويد * بيت * بر هرتني پراگند آن پرنيان پرند : خاك كزان نرويد جز دارپرنيان * داري كسے كه مهمات خانه از خريد و فروخت و داد و ستد باو باشد داريج معرب آن ، و در شامل بمعنيِ انبار[1] آورده * دار و برد يعني بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدينمعني گذشت و اين عبارت از كر و فر باشد ، و از بردن چنانچه بعضے تصور كرده اند نيست تا صحيح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ، فردوسي گويد * بيت * بپوشيد رستم سليح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره وظيفه و راتبه سوزني گويد * بيت * هركه عمل كرد بديوان او : خايه بود جامگي و داره كيز * و بمعنيِ هاله - و بمعنيِ دائره عربيست - و در تحفه بمعنيِ مرد چالاك گفته * دارورداں[2] دهے است غربيِ واسط بيك فرسخي بنا كردهٔ وردان غلام عَمرِو عاص * داركدو يعني چوب بلند كه كدوهاے طلا ازان آويزند و تيراندازان اسب تاخته بران تير زنند هركه يكي را زند همه از آن او باشد و بتركي قباق گويند * دارنگ (بكسر را) خوان كه گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

---

(۱) اينست درنسخ ، و سروري گفته و در شامل اللغة بمعنيِ انباردار آورده ‖ (۲) مركب از دو لفظ عربيست ‖

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از
جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین
باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارملک (بسکون را و فتح میم) نوعے از ریاحین * دارنهال
در فرهنگ بمعنیِ درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که
براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه
خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو
کنند - و داسهٔ جو و گندم ، و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت *
چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی
و غین) داس خورد که بدان تره و غله درو کنند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت :
بود مریخ در کف داسگاله * و معنیِ ترکیبی داسے که کالنده یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره
است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ،
فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازی
سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنیِ شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق
مجاز - و داستان که بمعنیِ لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان
است * داشات و داشاد[1] و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید
و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد ولی : ز کین تو غمناک
گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا از بهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار
دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنیٔ گلستان * داغ نشان نظامی گوید
* ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند
و ازینجاست داغ‌سر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدم‌سر نیز گویند - و نیز نام
مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند ، و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنیٔ حقیقی
است و بمعنیِ مطلق نشان مجاز است - و اول اصح است ، اسدی گوید * ع * نماند از ددان هیچ
جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر
او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سروری و برهان و غیره بموحده در آخر آورده اند ॥

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستك ، مرکب از دال است که نوعی است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنيِ ترکیبیِ آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست ، و داپوزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تازي در آخر) سلّهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ، اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و در جهانگیری بمعنيِ برابري و ببالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف[1] چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیري بمعنيِ فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ، و این بلغت فارسی‌گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ، خسرو گوید * بیت * مر ابن شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانا[2] ے مینوخرد در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یك نسك ژند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون براں دمیده بر مسحور زنند، خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کنابدان و برین تقدیر افادهٔ معنيِ ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

---

(۱) این ماخوذست ازعبارت قاموس الذیل آخر کل شيء ومن الارار و الذوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنيِ پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخيِ صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته ॥

(۲) چنینست در نسخ ایکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ॥

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیك بیك دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائی چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانگانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یك تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوري گوید * بیت * ای در جوال عشوهٔ علی وار ناشده : از حرص دانگانه بکفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یك عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یك مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازي) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید * بیت * شهر را غربال کردم در طلب : دانك پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان علمیٔ اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنیٔ دانه دانه نیزآمده ' سوزني گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشك * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت زآتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشك ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنیٔ پاشان و پراگنده ' و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته * دانستن معروف - و بمعنيِ توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ' و همچنین داند بمعنيِ تواند و دانم بمعنيِ توانم و جمیع صیغ آن ' و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنیِ دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنیٔ دعوي نیز گفته اند' خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم زداو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید * بیت * بپي دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامي گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخري گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (بامالہ) نیز آمده نزاري گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنیٔ دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سر باد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و بر جناب آلهي و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست؛ و برین تقدیر داور بمعنئ خود باشد و الله اعلم * داوري قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه[1] یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک - و بر دون‌همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنئ ده نیز آمده رودکي گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنئ ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگهٔ دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ پدر و دارالخلافهٔ آدم و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر درکنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقاني گوید * بیت * بماند رنگی چون داغ گازران برتن : مرا مگر ز خم رنگ رز برون آرد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتني گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدي گوید * بیت * بغالب‌تر از خود، میفداز تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقاني گوید * بیت * او سرگران با گردنان من پیش او سربرزنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن[2] یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

---

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ۱۱ (۲) و دریک نسخه یعنی ترک نمودن ۱۱

چیزے * دامن‌گیر یعنی مدعي - و هرچه مانع شود * داونیافتن یعنی نانشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیزگویند نظامي گوید * بیت * گرد ار گشته گرد مي افشاند : گه دم وگه دبوس می جنباند * و درنسخهٔ میرزا بمعنئ آسافل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعے از کشتي ، و دبوسیه (۱) موضعے است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده * دبوگي (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسندهٔ نامه ، و در اصل دوبیر و دو ویر بوده و بیر و ویر بمعنئ حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعِیْل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسي باشد و دبیر (بفتح دال و کسر بائے موحده) معرب آن باشد ، و در بعضے شروح انوري گفته که دویر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے برائے جمع کردن معاني در دل و دیگر برائے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جائے آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنئ جائے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیرفلك یعنی عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * زبخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاري گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

---

(۱) هکذا فی النسخ - و درجهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراءالنهر مشهور بنام باني و درسراج دبوسه ۱۱

و در فرهنگ بمعنئ فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهے است که ازان حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاري گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تراز دوخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید * بیت * درچمن دلبري سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیده پري چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخري گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * ر بمعنئ تیره و تاریك نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنئ دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوري ، و دختر رز و دختر خم نیز گویند ، و دختر رز بمعنئ انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعنئ درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازي * درازنا یعنی دراز[1] جا چون تنگنا سعدي گوید * ع * که شبی ندیده باشی بدرازناے سالے * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا دوزا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امورند و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه اي دلبر درّا دوزا : نیك می درّي و خوش میدوزي * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج الدین قمري گوید * بیت * میٔ درامل اي جان بیار تا بخوریم : که سوے آب درامل ز خاك تشنه تریم * دراییدن

(۱) و در دو نسخه درازي جاے - و سروری درین شعر سعدی بمعنئ طول گفته و هو الاصح ۱۱

یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و دراییدِ و دراینده * دراے بالفتح یعنی دراینده -
و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز بر می‌آید - و پتك آهنی فردوسی گوید * بیت *
ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك (بفتح دال و را و کسر نون) نام
دریائی است * دربا و در باے و دربایست یعنی ضروري و بایسته- و همچنین دروا و درِوایست ،
و دروا بمعنئ آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعنئ درست و محقق بود خاقانی
گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکئ مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن
بمعنئ درِوایست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس‌کوتوالی
گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی
گوید * بیت * سیه‌گلیم خرے ژنده‌جل پشم‌آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * دربند[1]
شهریست قریب شروان که بتازي باب الابواب گویند - و چوبے که بدان در بندند و دروبند نیز گویند -
و بمعنئ بندر نیز گفته‌اند[2] * درختك‌دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے
ازان بر می‌آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است
و بر او مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش
درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت *
ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت‌سنبه مرغیست
که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش
بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آذرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست
در ارمنیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور
سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوي
گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوارشد * دردار بالفتح درختے است که پشه غال
گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کنند ، و در قاموس بضم دال آورده ،

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسي بمعنئ شخصیست که شبها گرد لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بر بالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقاني گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامي * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعني از معنئ اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخوانند ۱۱ (۲) و در فرهنگ بمعنئ قلعه بسند آورده ۱۱

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت *
گردباد سراب کیفش را : تا ابد بازگونه دردور است * **در** بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ
کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین‌در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * **دردك** (بضم دال اول و فتح دوم)
هیزم باریك * **درز** بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزي منسوب بدان * **درزن** یعنی سوزن '
و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون براے نسبت است ' خاقانی گوید * بیت *
چون موے خوك درزن ترسا بود چرا : تار رداے روح بدرزن در آورم * ولامعي جرجانی گوید * بیت *
جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد جون بیش ازان تابي که باید درزنان * **درزه**
پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوري گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ
بدسته * **درزاده** تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * **درسته** (بضم دال و کسر را)
خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنئ عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده '
رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش
رسته * **درست** یعنی صحیح و سالم - و بمعنئ درهم و دینار نیز آمده * **درستی** (بضم دال و سکون
را و فتح سین وکسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز
چون طاؤس * **درسار** و **درساره** یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنئ مکان و جا باشد چون نمکسار '
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنئ پرده است پس معنئ درسار درپرده باشد و درین تامل
است' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سراے تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه
جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * **درشت** معروف یعنی ناهموار * **درشت‌پسند** یعنی دشوار
پسند * **درغان** بالفتح شهریست درحوالیٔ سمرقند * **درغم** بالفتح موضعی است که شراب درغمی
بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزني گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی
نوش کن از صبح تا شام * و مولوي گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر درغم سراید
غم فزاید * **درغ** صحیح ورغ است که در واز بیاید * **درغال** بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *
اي شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * **درغاله** (بالفتح و لام
مفتوح) راهے که در کوه باشد - و در سامي گفته فرجهٔ میان دو کوه * **درغیش** (بالفتح و غین مکسور)
بسیار و انبوه * **درفشیدن** (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ، و بمعنئ فشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت • قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش‌کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنئ برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنئ اخیر - و بمعنئ نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمے که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك[1] (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش‌کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتحتین) رومال ، و بعضے بضم دال و بعضے بزاے معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ بری : لب را بسر درك مکن پاك زمی * درگر و دروگر[2] (هردو) مخفف درودگر * درلك و درلیك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه مرادف ترلك و ترلیك مرقوم ؟ نجیب الدین گوید * بیت • بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکے * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینش باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم‌گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

---

(۱) ظاهرا قلب فدرنجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن ॥ (۲) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل‌مراتب و مهرایت و اسد درواخ * **دروا** یعني آویخته * **درواز و درواه** همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * **دروانه** بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * **درودن و درویدن** بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * **درود** بالضم مرادف صلوٰة و رحمت - و بمعنئ درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن‌برگ پیري ز بن : فگند از دمانش درخت سخن * **دروش** بوزن[1] و معنئ درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * **درونك و درونه** بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * **درونی** (بفتح دال و واو) چنگك که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام داروئیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * **دره** (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * **درهشته** بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه دُر هشته * **دریاب** یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * **دریابار** یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * **دریواس** (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد بر گرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * **دریوش** یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * **دریوز و دریوزه و درویزه** یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعنئ گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ، چه یوز بمعني جوینده و

---

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم ۱۲

جست و جو آمده * دری منسوب بدرهٔ کوه چون کبك دري - و منسوب بدر - و زبان فارسي را دري ازان گویند که در روستا و کوهستان و درهٔ کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوي نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهري نیز گویند ' و بعضے گفته اند که در زمان بهمن (۱) چون مردم اطراف بدرگاه او مي آمدند و زبان یکدیگر نمي فهمیدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالك آن زبان بیاموزند ' و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

درآب فرو شدن (۲) یعني معدوم و نابود گشتن * درازدستي یعني ستم کردن - و غارت بردن * درازکار یعني شخصے که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوري گوید * بیت * درازکار بود گر بکسوت کمالي : بتاج و تخت کند میل راے پیر و گدا * درافتادن یعني خصومت کردن * درانگشت درآوردن یعني حساب کردن نظامي گوید * بیت * جواهر نه چندانکه اورا دبیر : درآرد در انگشت یا در ضمیر * دربارکمان رفتن یعني در آمدن بکشیدن کمان * درپاے انداختن اهمال و تعطیل کردن * درپاے پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ * درپس زانو نشستن یعني مراقبه * درج تنگ و درج درو درج گهر دهان معشوق * درجوال شدن یعني فریب و دغا خوردن انوري گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : دم باز بعشوه درجوال تو شدم * درخون شدن قصد کشتن کسے کردن مختاري گوید * ع * مردمان از رشك در خون من مسکین شدند * درریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * درزبانش دارم یعني سخنان نالایق در حق او میگویم * در غورگي مویزگشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * درلوزینه سیر خوردن و درلوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کارے که عیش کسے منغص سازد * درنخ افتادن در مقام خرابي و استیصال کسے شدن خواجو گوید * بیت * فلك درنخ ما فتاد ست سخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون‌دار یعني منافق وکینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون‌دار و سیه‌دل شده * درون پرور یعني صاحب دل * درياکش و دريانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگینه نقش پري دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقي در جام دیدن * درباقي شدن تمام شدن و آخر شدن نظامي گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقي :

(۱) و در بعضے نسخ جمشید و اینهم قوایست چنانکه بهرام نیز قولے ॥ (۲) و در اکثر نسخ بردن بجاے شدن ॥

شد طرب را بهانه درباقي * درباقي‌کردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري ز جهان زياده از حصهٔ خويش : درباقي کن شکايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح
کتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط‌شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق‌شدن يعني خجل گشتن * درم‌سرا يعني دارالضرب *
درم‌گزين يعني صراف که دينار شمر نيز گويند * درياے‌اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے‌بصره پيالهٔ بزرگ پُرمَي * درياے‌حامله دريائے که مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے که درآنست * درياے‌لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے‌قير شب تاريک - و دوات پرسياهي * دريتيم يعني مرواريد بےبها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزافتا دزے که شاپور بناکرده نظامي گويد * بيت *
دزافتائے که صحنش نور دارد : بنا گويند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از غرايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنگ و درهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گويد * بيت *
يکے دژبرو نيست پرخاشخر : کزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو که زشت خوئي
جبلّي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامبد ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
کامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشکور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد برکوه : که شير چرخ گشت از کينش استوه * دژپيه (بالضم و کسر باے
فارسي) يعني دشپيل که بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشکل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخر گرگاني گويد * ع * مگر دژخيم ريسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني گوید * بیت * یکے شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکاه در کوه بربر : نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * **دژاکام** و **دژاکامه** و **دژکام** یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار ' فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * **دژآهنگ** یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیك خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * **دژخیم** و **دژخي** و **دژخم** (بحذف یا) بمعني بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که باز آید از دژخمی خوے او * **دژك** (بکسرتین) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * **دژم** یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ' و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعنئ خشم گذشت * **دژند** یعنی تند شده و خشم آلوده * **دژوند** یعنی فاسق و بد مذهب ' و معنئ ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنئ مانند باشد ' زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * **دژوان** بالفتح دریغ و حسرت ' و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان دربن کار دستے دارد - و یك نوبت بازي شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدینمعنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام نیز اطلاق کنند ' اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ' دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعنی از سر تا پا * **دست‌آب** یعنی آبدست خاقانی گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * **دست‌آس** یعنی آسیا که بدست بگردانند * **دستاسنگ** و **دست‌سنگ** یعنی فلاخن که بدست اندازند * **دستادست** یعنی نقد و دست بدست * **دستارخوان** یعنی سفره زیراکه بالاے خوان کرده

بمجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنئ بیعانه و مژدگانی، عسجدي گوید * بیت * بستي قصب اندر سر اي دوست بمشتی زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طراوه نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند * دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه ولهذا بلبل را هزاردستان گویند ، و در درة‌التاج گفته دستان نشانے باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید * ع * زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان * دستان‌زند لقب زال ، و معنئ ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست‌برنجن یعنی یارهٔ دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست‌بند رقصے که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدي گوید * بیت * بهر برزن آوای رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامي گوید * بیت * ساعتی دست بند میکردند : بر سمن ریشخند میکردند * و مختاري گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * دست‌پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست‌پیمان یعنی اسباب دامادي - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مر اورا زبهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * دست‌خطر (بکسر تا) آن دست بازي که دران گرو بسیار بسته باشند * دست‌خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازئ نرد که کسے همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوے معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر، و معنئ ترکیبئ آن بازئ که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند، خاقاني گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ کوچك که بیك دست کار فرمایند - و داس دندانه دار که علف چینان دارند و یك دسته دارد سوزني گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل و پشنگ * دست‌زن و دستك‌زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمي‌کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چابکدست یا هرکه دستکارئ چیزها کند چون جراح و کحال و روشنگر فلکي گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته برجویبار : آید که نرگس را بخار از دیدهٔ بر دارد سبل * دست‌گزین
یعنی منتخب - و اسب جنیبت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائے که بالش و
مسند درانجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سوداے اول معروفی گوید * بیت * دست فالے که
جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب درسوداے طرب بسته
شود : با غم روزے که دست لافی نکنم * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلولهٔ مرکب
از عطریات که در دست گیرند براے بوییدن - و هرمیوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ
شبیه بخربزهٔ کوچك که بوے خوب دارد و مزه ندارد ' و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شداد)
خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ' شمس
طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم
باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوے است خلد انور *
دستور بالفتح بمعنئ صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ
دفترکل که نسخهاے دیگر ازان بردارند - و هرقاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب
کندهٔ دراز را که بالاے کشتي بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعني موافق
قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي گوید * بیت * هرسخنے کز ادبش دوریست : دست
برو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان ' کمال گوید * بیت * وقت قیام هست
عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پاے * و ابوالفرج گوید * بیت * برپاے ظلم هیبت
او پاےبند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنئ یارهٔ گفته و همین
بیت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دستے ارحدي گوید * * بیت * چه خوري
نان دستوارهٔ او : نظرے کن بدست‌یارهٔ او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سردست کشند
و بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زاے معجمه در آخر) - و در نسخهٔ نیازی بمعنئ یارهٔ
دست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معاون و مددگار * دستینه حکمے که بامر حاکم براے
کسے نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستك گویند منجیك گوید * بیت * مرا بناغ تو دستینهٔ
نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوي از وي * و دست برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه
دو ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ
دست‌برنجن است رباب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ' رودکي

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي بآلم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشي دستت : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت * گهی چو فکرت نقاش نقشها سازي : گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبي * دستي ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیچ معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعني دستینه یعني یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب ' نزاري گوید * بیت * بکهپایه دارم یکی دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانی همي از روم سوی دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهاے دیگر باشند - و خانهاے عجم که دران شراب و آلات غنا باشد - و دهے است میان بغداد و واسط - و دهے است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز گفته * دسه[1] (بفتحتین) ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون‌جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي غلولهٔ ریسمان * دسوده (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راے مهمله) چوبے که بآن خباز خمیر نان پهن کند * دسوك (بفتح دال وضم سین) همان دردك[2] یعني هیزم باریك * دسین و دسینه (بالضم و سین مکسور و یاے معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعني قاضیان و مفتیان و مشایخ وامثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند * دست ازسر برگرفتن بےشفقتي نمودن * دست‌افشاني[3] ودست‌افشاندن رقص کردن - و ترك چیزے دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غضب کردن * دست‌آموز یعني مرغی که می پرد و باز می‌آید * دست‌انداز یعني رقاص - و غارتگر * دست‌اندازي یعني غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعني چیزے که وسیلهٔ مدعا سازند * دست‌بازي ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

---

(١) و دریك نسخه زیادت این لغتست - دسمر (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربي درجع گویند کذا فی‌السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ‖ (٢) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروري و برهان وغیره بوزن سلوك ‖ (٣) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ‖

همان بازند * دست‌برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش‌زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست‌برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست‌بر دهان‌بردن و دست‌کندن و دست‌بدندان‌کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست‌بردهان‌داشتن (۱) تاسف و تحیر * دست‌برون‌کردن قطع کردن دست انوري گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون‌کن پس‌ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست‌بسته بخیل - و مصلّي * دست بشاخ‌زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست‌پاك پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست‌پیش‌داشتن منع نکردن (۲) - و بعضے گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدي گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هر کجا پاے نهد دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیب باد ظهوري گوید * بیت * ظهوري میروي از سختيِ رشك : بکن پا سست دستت بر سر من * دست‌خوش یعنی زبون و زبردست و عاجز * دست‌دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد * و بمعنيِ رام شدن نیز گفته اند * دست درآستین‌کردن یعنی دست باز داشتن از کارے * دست درخون‌زدن یعنی جنگ کردن * دست‌درکیسه‌زدن جوانمردي کردن * دست‌راست یعنی وزیراعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست‌رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاك * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست‌خوش کس نیم از بهر گنج : دست‌کشے میخورم از دست رنج * دست‌زدن خوشحالی کردن مولوي گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخواره فارغیم * دست‌شستن یعنی ترك دادن * دست‌شکسته بے‌مایه و بے‌قدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند * دست‌کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ، و دست‌کشي یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست‌گشادن

---

(۱) و در یک نسخه - دست بر سر || (۲) هکذا فی النسخ وصحیح منع‌کردن و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم ||

یعنی جوانمردی و بخشش * دست‌کشیدن[1] دست دراز کردن، و دست از چیزے کشیدن ترک کردن * دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردی (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسرتا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامی گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے در صفاهان، و دشت ازرن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند، و معنی ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنی گره بود * دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشك (بفتح دال) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندی ارهر گویند و بعربی درجع (بضم دال و جیم) گویند، و در نسخهٔ سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ صبح روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل نهادن ترك دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله * دغل ناراست- و ناسره و قلب- و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگزنت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بےمو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاٶس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهمرسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درا یعنی عیب گو - و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز * دفك (بفتحتین) هدف سنائي گوید * ع * تیر امید کي چو شهان بر دفك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیك گوید * بیت * از بزرگي که هستي اي خشنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدي بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقاني گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعني آن حساب آخر شد * دف زدن یعني خواستن و گدائي کردن * دفتر قاضي یعني شکنبه *

الدال مع الكاف التازي

دك بالفتح پاے بست دیوار که چینه بران گذارند انوري گوید * بیت * ور به یزدان

اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کر دست دك * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحراے بے گیاه و درخت و لهذا کسے که چار ضرب زده گویند دك و لك زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضے گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضے عجم است و معني دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لذه ز من خواه که نیست : در ابباے سخن هیچ سیه‌کاسهٔ دك * و بمعني چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را که نامش نیاشا بود : دك و دیم اورا تماشا کنیم * دکچی (بالضم و کسر جیم فارسي) آنچه زنان بر دوك ریسند و گروهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور که سیخ ازان بگذرانند و باو پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشه جنبد پاے‌بند دل نگردد : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد * و دورکلان (باضافهٔ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیر *

الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلام بالکسر نیزهٔ کوچك - و بعضے گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزاے دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمے از اقسام هفتگانهٔ لاله خواجو گوید * بیت * چه خوري خون چو لالهٔ دلسوز : خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ مرضے است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم (بضم دال و فتح لام) قوباے پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمك (بفتح دال و میم) جانورے است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي رتیلا گویند ، و این مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید * بیت * دلمکے میکند هزار بچه : مر ورا هست بیشمار بچه * دلمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن که در خوشه نزدیك به پختگي رسیده باشد * دلمه (بفتحتین) شیرے که پنیرمایه دران زنند تا اندکے

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمك گفته اند * **دلنگ** (بفتحتین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بندے که از چوب و علف پیش‌آب نهند دقیقي گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهي برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوي گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * **دلنگان** (بکسرتین) یعني آونگان * **دلو** (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ' و این ترکیست * **دلهرا** (بکسر دال و ها و سکون لام) راجهٔ ملك جلم ؟ غضایري گوید * ع * بهاے بندگيِ دلهرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهار ها) * **دله** بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و دو دله - و (بفتحتین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ' فرخی گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هرسو بےاندازه در وي بجوش : بتان پرندین بر دله‌پوش * و فرخي گوید * بیت* زبهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد : کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله *

الاستعارات

دل‌برکسے‌لرزیدن یعني مهرباني و غمخواري بافراط نمودن * **دل‌برو دویدن** یعني گریهٔ خوني فردوسي گوید * بیت * چو درگوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دویدش دل از تن برو * **دل‌دادن** دلیر ساختن - و استمالت نمودن * **دل‌روز** یعني نیم روز ' و **دل شب** یعني نیم شب * **دل‌گرم‌کردن** عاشق شدن * **دل‌نمودن** مردمی کردن * **دل‌دل‌کنان** یعني اضطراب کنان - و در موید بمعنئ آه زنان آورده * **دل‌کعبه‌کردن** یعني توجه بدل کردن *

الدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نَفَس - و افسون ، و فریب - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنئ کبر ونخوت - و بمعنئ بوے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کارد و شمشیر * **دمگه** و **دمگاه** بالضم جائے که دم ازانجا روید - و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر - و جاے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزني گوید * بیت * بصرهٔ خاطر

بدمگه آر و بتفسان : گنبد گرمابهٔ سواد سویدا * دمادم بالضم پیاپی - وبالفتح دمبدم * دملابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او براے لقمه ' و معنيِ ترکیبی لابهٔ که بدم میکند * دمسیچه بالضم مرغی کوچك خاکستري و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچه همه دم بر زمین زن * و بعضی بجاے یا نون و بجاے جیم فارسی جیم تازي گفته‌اند ' و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ' و وجه تسمیه‌اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ' و برین قیاس پرغازه زیراکه ازان پر میروید' مولوي گوید * بیت * جمع گردد بر وي آن جمله بزه : کوسرے بودست و ایشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند * دم گاو یعني تازیانه مولوي گوید * بیت * گر کسے دیوانه شد یك دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخواو * دما بالفتح دم یعني نفس * دمساز یعني همدم و موافق * دمیدن دم در چیزے کردن - و روییدن - و طالع شدن - و بر کسے خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نو برآمدن' و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعني روینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوے دهنده * دمیدگی و دمش بر آمدگي بوے ابن یمین گوید * ع * بلی که مشك بخود ره نماید از دمش‌ند * دمندان (بفتحتین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهرے از توابع کرمان که قریب بآن کوهے است که معدن نشادر درانست ' شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو چو زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بار ور در کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کافي ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوے دمندان شد : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هردو دال) فریب و مکر نزاري گوید * ع * شوے نشاید زبون دمدمهٔ زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعني نقاره و دهل نیز آمده نزاري گوید * بیت * دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست خریدار عشق * دمامه نقاره سیف‌الملوك گوید * بیت * آورد ز سر دمامه وز دندان چوب : گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضے بمعنی نفیر گفته اند نزاري گوید * بیت * دمامه دردمیدند از پگاهي : روان گشتند چون دریا سپاهي * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم نیز * دم‌گرفته یعني نفس گرفته - و نیز پوستے که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

دال و ضم میم و راے مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجهٔ تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباهی و در کلیله ردمنه قصهٔ او مسطوراست - و بر فتّان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ' سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنهٔ دوزخ : لیک ز افسردگی او پریخ * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است : هرچند نام بیهده کانا برافگند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنزبه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه‌دانی بالفتح خرقهٔ که در دمنهٔ تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیراکه بهیچ کار ناید : الا زبراے دمنه‌دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان‌برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهة نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخنی گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری : دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج‌دان نظامی گوید * بیت * زبان‌دان یکی مردم دم‌شناس : طلب کرد کزکس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکی مرد مردم‌شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم گرگ یعنی صبح کاذب که بتازی ذَنَبُ السِّرحان گویند *

الدال مع النون

دنب غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزے ' و دنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم * دنبره و دنبوره بالضم تنبوره که سازیست ' در اصل دنب بره بوده بواسطهٔ شباهت بدان * دنبر (بفتح دال و باے موحده) شهریست در هند که تهنبر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضی گفته اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ' و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ' و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینهٔ آنست و الله اعلم '

و ماے ز ناے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگره است ' فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * و حق آنست که مرغ ماے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مائي گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازي و سکون نون و فتح قاف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ' اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بے دیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنے چند را * و درویش و بے چیز سوزني گوید * بیت * دند و ملك یکے شمر و بهره جوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که می بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجاے سینه دهان و بجاے گردن چشم : بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنئ دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افریز و فریز و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریز و پریز (بباے فارسي و زاے فارسي هر هشت) بمعنئ خلال * دندان کاو یعني خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگاله (بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بینیٔ من تا بپشت پاے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله (بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند و چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ' و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکي گویند ' طالب کلیم در مذمت است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسرواني گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوے :
نه دنک و دژآگاه بسیار گوے * و درموید بمعنيِ نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرگار گفته شاعر
گوید * بیت * توئي مانند دنک و من چو پرگار : بگردت بےسرو بے پاے گردم * دنگل (بفتح
دال وکسر کاف فارسي) ابله و بےاندام و دیوث، و شمس فخري بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه
کرده * بیت * چارکس نیست در ممالک شاه ; ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و
کاف) رو برو نشستن و این ترکیست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادي بهرسو حرکت
کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادي * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده -
و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهي از دنیدن - و بمعنيِ خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان
بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دني یعني بنشاط خرامي * دنه‌گرفته یعني
خرام و شادي و نشاط گرفته ، ناصرخسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند :
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن :
خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردني : گرد جهان
بیهده تا کی دنی * و فردوسي گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعني فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسے بکاهد
خاقاني گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکافا برافگند * و عطار
گوید * بیت * نداري شرم از موے چوپنبه : که حلق چون منے ببري بدنبه * دندان بر چیزے
کنایت از طمع باشد نزاري گوید * بیت * بدان در رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمے که مرا بر لبت
چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعني سخن گفتن که ناشي از نهایت عداوت و دشمني باشد
سعدي گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر *
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولي گشتن * دندان تیزکردن و دندان نهادن یعني طمع
بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم
داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابري کردن و خصومت نمودن سوزني گوید * بیت * کسے
که با تو بدندان‌زني برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعني خندان *
دندان‌کردن یعني اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزي گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعنی قطع طمع - و بیقراری ؟ و رسوائی ' و در نسخهٔ سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواری‌کنان و زاری‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ' ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلك او : شهادت نماید زبان سنان * و درنسخهٔ سروری بمعنیٔ عاجز شدن نیز آمده ' و دندان نماے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوك از طلا که هریك موازیٔ پنج شیانی باشد منوچهری گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کنی و مهتر : از بهر ده شیانی وز بهر یك دواری * دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوی باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائی گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالك مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالك همی باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشك کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسك اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔمشك است - و دوالے که بآن قمار بازند ' و دویره نیز بهردو معنی آمده * دوان و دوانه یعنی دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بےحقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست ای خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما ازو کوچکتر ' و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاریٔ او آید ' وصاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعنی برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پیٔ همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات (۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستارهٔ نزدیک سهیل که بتازي اختا سهیل گویند یکی شعري یماني دوم شعري شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ' و بدینمعني مرادف توختن باشد ' و برین قیاس دوخت و دوخته ' سراج الدین گوید * بیت * شیر هراس درخت تدبیرش : وام افلاس درخت احسانش * و مولوي گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنئ لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمي بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعني دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (۲) (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبے دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبے که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته ' و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چقته خوانند ' و بعربي اول را قله و ثاني را مقلاء گویند ' پوربها گوید * ع * چوبت زنیم بر سر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * بیت * دو روزي و درستي مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ' و جاسوسے که نویسد سردور گویند ' و بمعني پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربي مزمار گویند ' و در فرهنگ بزاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ' و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنئ مرتبان آورده ' و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعنی مرتبان ' خسرو

---

(۱) بدینمعني دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنئ ملاقي و روبارو کذافي السراج ‖ (۲) چالیك و غوك چوب نیز ‖

گوید * ع • دوره برگردان که مرگم از تهی پیما گیست * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود *
دورفرو (بضم دال و راے مهملهٔ دوم وسکون راے اول) عمیق باشد * دوژه (بضم دال و واو
مجهول و زاے فارسي) گیاهیست که بار آن بمقدار فندقی باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
خفاف گوید * بیت * بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آویزد بدامان * دوزنه (بضم
دال و فتح زاے معجمه و نون و در مود بزاے فارسي گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ،
و در سامی ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسي و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول)
چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسد و دوساید و دوسانندہ *
دوستکانی پیالهٔ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستکان یعنی
معشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند ، و بعضے گفته پیالهٔ که کسے در نوبت خود بدیگرے
دهد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکانی شرابے که دوستان با دوستان یا
بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودي : فرستاد نزدیک تو
دوستکانی * دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف *
دوشه ظرفے که دران شیر دوشند، لیکن آن شیردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و
شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان
دوشا هزاران هزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد * دوشیزه یعنی
بکر * دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و في السامي
القلدة و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالایند
بسویق و خرما * دوغوا آشے که از دوغ پزند * دوك معروف * دوكدان صندوقچهٔ که دران دوك
و پنبه و غلولهٔ ریسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوكدان
به بینم * دوك ریسه آن دوك که بدو ریسمان خیمه و جز آن تابند * دوكارد آلتے است بشكل ناخن پیرا
که درزیان جامه بآن می برند و بعربي جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبوے آب *
دولاب یعني دلو آب چه دول بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولاب است
چه در اصل دولاو بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بربالاے آسیا نصب کنند که گندم ازان
در آسیا رود - و بمعني سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوري گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده *
و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید • بیت * باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول * و تیر کشتي سراج الدین راجي گوید * بیت * دول کشتي برفلك كه سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنئ دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدیمعنی بضم دال گفته ودر فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعنئ دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بیت * شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله * و نالهٔ سگ و شغال نزاري گوید * بیت * لیك نزدیك او چنان باشد : كه سگ از دور میكند دوله * و آذري گوید * بیت * گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاك می غلطید * و مثال دیگر در لغت بزك گذشت - و بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنئ شکنبه نیز آمده است بسحاق گوید * بیت * شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر : روده زیچك شش حسیبك دل کباب و خون جگر * دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ، و بوستاني میخوش و سرخ رنگ می باشد * دوي (بفتح دال و کسر واو) حیلتگر و دغاباز * دویل امالهٔ دوال بمعنئ اخیر یعني مکر و حیله - و ابریشم گنده ، و دوپیل (بکسر باے فارسي) نیز بایمعنی است *

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعني دوازده برج * دو اسپه یعني بسرعت و استعجال * دوال باز یعنی دغاباز و محیل ، و دوالك باز نیز گویند * دوال گشادن یعنی پرواز کردن * دوخیط و دوگاوپیسه و دوخادم رومي و حبشي و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب * دوچشمه یعنی آفتاب و ماه * دو چشم چارشدن یعنی ملاقات شد * دوخاتون و دوخاتون بینش یعني مهر و ماه * دوحرف یعنی کاف و نون * دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل هندو یعني مردمك چشم * دوعلوي یعني زحل و مشتري * دونان فلك و دوكله دار و دونان گرم و سرد یعني آفتاب و ماه * دوهاروت کافر یعنی دو چشم محبوب * دوات آشور میلے که بدان دوات برهم زنند و بتازي محراك خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دورباش یعنی آه * دودله یعني دردمند؟ * دورنگ و دورو یعنی منافق * دورگیران یعنی پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بےسران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش که مارا چه غم است * دوگانه یعنی دو رکعت نماز * دوگاهواره یعنی زمین و آسمان * دوگوهر یعنی عقل و روح * دولاب مینا یعنی فلك * دویك

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست‌دلم : جان و دل بر دویك نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده -و امر بدادن- و امر بزدن * دهار (بالفتح و راے مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید * بیت * که پر دهار و شکسته دره : دهارش پر از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و زاے فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * ده‌آك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود و آك بمعنئ عیب بود ، و بعضے گفته اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاك نام اصلئ اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتي کوتاهي بیدادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغ‌گوئي شتاب‌کاري بد دلی بیخردي * دهان معروف * هانی دره یعني خمیازه * ده‌پنجي یعني زر ناسره نظامي گوید * بیت * با منست این که در سخن سنجي : ده‌دهی زر دهم نه ده‌پنجي * دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * ده‌خدا یعني صاحب‌ده * دهده و ده‌دهي یعني زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت * سر اکابر ایام شمس دولت و دین : زهے زگوهر تو زر مردمي ده‌ده[1] * ده‌دله و ده‌رگه یعنی شجاع و دلیر * دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید * ع * ز ري تا دهستان و خوارزم و جند * دهش یعني بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی * دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے بمعنئ مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهکاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) دهے است بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله (بفتح دال و لام) پلی که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون(بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید * بیت * بر پشت اگر خار کشي و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله * دهمست

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دو لغت لفظ دهي مرقومست ||

(بفتح دال و ميم و سكون ها و سين) درختيست چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربي غار گويند بغين * ده‌نه يعني آرايش * دهنه و دهانه آهن لگام كه اسبان را در دهان كنند - و سنگي است معروف كه در دواها بكار آيد بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدني و دهنهٔ فرنگ گويند - و بمعني ده نيز آمده اخسيكتي گويد * بيت * چو عنكبوت بده دست و پاے سخره تنم : ازان دهانه چهار ارستاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) يعني ازبر و ياد عبدالقادر نايني گويد * بيت * آنكه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشك آيد برون * ده‌هزار و ده‌هزاران بازي معروف از هفت بازي نرد * دهيد يعني بدهيد - و بمعني زنيد نيز آمده اسدي گويد * بيت * پس از خشم فرمود كين را دهيد : همه دستها را بخون در نهيد *

الاستعارات

ده‌انگشت بدهان گرفتن عجز و فروتني و زاري كردن خسرو گويد * بيت * زبهر آنكه ده انگشت بر دهان گيري : دهان ز مصلحت است آنكه مي بماند باز * ده‌دله يعني متلون مزاج - و نيز شجاع و دلير * ده‌سال باصطلاح منجمان فارس كواكب سياره باشد * دهل دريده يعني رسوا نظامي گويد * ع * صبا بلبلان را دريده دهل * دهليزي يعني سخنان اراجيف بےماحصل * دهن دريده ياوه‌گو و هرزه‌درا قاسم انوار گويد * ع * خوش گفت در بيابان رند دهن دريده * دهان ضيغم يعني نقطهٔ برج اسد * دهر كاسه‌گردان يعني روزگار * دهقان پير مي انگوري * دهقان خلد يعني رضوان * دِه مسكن ادريس يعني بهشت * ده پانزده داري يعني زيب و آرايش داري * دهر نكوهي يعني نكوهش و بدي دهر گفتن *

الدال مع الياء

ديبا و ديبه حرير تنك ديباج معرب آن * ديباچه بحسب لفظ مصغر ديبا ست - و در اصل لغت فرس بمعني جامه ايست نيمچه از ديباے خسرواني مكلل كه پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ ديگر پوشيدندے و در هيچ پوشش چندان تكلف نكردندے كه در ديباچه و آن يكي از علامات پادشاهيست مانند لواچه و سرير و اكليل چنانكه ساماني گفته - و بعضے گفته اند ديباچه قطعهٔ روے‌كار ديبا باشد - و خطبهٔ كتاب را بطريق مجاز ديباچه خوانند باعتبار آنكه زينت كتاب بدان است چنانكه هم ساماني گفته ‘ و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روے‌كار ديبا هم توان گفت *

دیبا ے پخته در پخته (بضم هردو باے فارسي) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند * دیبهٔ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم ذال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف یعني چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید * بیت * خروشان ازانجا یکے دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار * دیدهٔ‌گاو گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جاے گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ فضل را تونی دیدار : خانهٔ جود را تونی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعني باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنيِ آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیرکننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکي گوید * بیت * یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سغدی بمعنيِ تعویذ آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم بتو بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنيِ عشق‌پیچه مناسبتر است * دیر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیرباز یعنی دیر حرکت و دراز چه باز بمعنیِ حرکت است چنانکه گویند شب دیرباز * دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکے چو حصن حصین * و بمعنيِ رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعے از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پایهٔ آهنی که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو هان دگر مپز : در دیزهٔ خیال اباهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس مرقوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنیِ شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده بر ساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیرز * دیگپایه معروف *
دیگ افزار گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند [1] * دیگینه و دینه یعني دیروزینه مولوي
گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح
همان دلمك که بعربي رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار
گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائي گوید * ع * دیم
ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازي کنند و دودله گویند چنانکه
گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح درم دیمه داد * یعني رخ
نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشني گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
معني که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب ساماني این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزههٔ علائي گوید هرکه
کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصي شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان اهریمن و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد
آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعني دیو را
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه
نوعے از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده
افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه
از سایر بادها بشدت‌تراست ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعني عنکبوت * دیوبخوریده
(بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسے که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

[1] اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اینست دیگ‌نهاز]

(بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئی گفته ، و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زروك گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوجان یعني سخت جان * دیوخار شمان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در نسخهٔ حلیمي درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهی چون دیو زد بیهوش گشتی : فغان کردی و پس خاموش گشتی * دیورخش نام نوائیست ، و دیف‌رخش نیز گویند * دیوسار یعني دیو مانند - وکسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبك پوشند و آن نوعی از جامهٔ موئینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي راست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعی از جامهٔ موئینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و ساماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید * بیت * دیو سوارش بزند لشکری : خرمنی از کاه و ز نار اخگری * دیوکلوچ کودك مصروع * دیوك بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن مي مکد * دیوگندم نوعی از گندم که در دانه در یك غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بی دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ، و در جهانگیري داهم (بحذف یا) نیز آورده *

الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعنی آفتاب * دیده‌بان فلک یعنی زحل * دیده بر در داشتن منتظر بودن * دیده‌کافوری یعنی نابینا * دیده‌کنان یعنی نگاه‌کنان و تامل‌کنان سنائی گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر : دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد * دیرتنگ و دیر رندسوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلک * دینارشمر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیرشدن یعنی مردن نخشبی گوید * بیت * چند پرسی که حال دل چون‌است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن‌شدن یعنی خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعنی سخت دل و بےرحم - و تاریک دل - و دلاور * دیودین و دیودیده یعنی دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعنی سوار اسپ سرکش * دیومردم یعنی مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربی نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعنی بخیل *

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسی گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو (بضم باے موحده) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخی و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعنی کریم طبع * رادبوے همان داربوے ، و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادی سخاوت * راز سرِّ دل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامی گوید * بیت * رهے خواهی شدن کز دیده راز است : به بےبرگی مرو کین ره دراز است * و سعدی گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین‌معنی عربیست عسجدی گوید * بیت * بیکے تیر همه فاش کند سرِّ حصار : ور برو کرده بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیک فرسخی سبزوار ، و بمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند تا چهار یا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادۂ بود راز نام و برادرے داشتہ موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیۂ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنئ رنگ - و امر برنگ کردن نیز آوردہ فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتي خاك جامه راز میکرد * و دربن تامل است چه بمعنئ پوشیده و پنهان نیز درست مي آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتي خاك جامه زر همیکرد * و بمعنئ خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني ژاوژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعنئ بادیان* راس در جهانگیري لغتے است در راه بمعنئ طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنئ[1] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را رظیفه بداد * لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو * راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطۂ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو (بضم سین) جانور معروف که موش‌خرما و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌خرما نوعے است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلۂ تودہ کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را در اول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل کنند * راغ دامن کوه - و صحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راوه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) پودینه ، اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمۂ حیوان کشد * راك قوچ جنگي شاعر گوید * بیت * بطاقت بازوے حکمت به پنجۂ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادۂ راك * و در موید بمعنئ کاسه - و رشتۂ سوزن آوردہ * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

(۱) در سواجست رسته بازار بمعنئ صف دکان بکسر است چنانکه توسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد ۱۱

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند
خاقاني گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلي است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد *
و چون در اصل فرس رام بمعنيِ خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگاني گوید
* بیت * شه خوش زندگاني بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسي
گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * و لقب یکے از ملوك هند - و نام درهٔ ایست در هند
لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخي گوید * بیت * گاهے بدریا در شوي گاهے بجیحون بگذري : که
راے بگریزد ز تو که رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان
کرد که با گرگ بخواري * و در فرهنگ بمعنيِ روان آورده فردوسي گوید * بیت * بسوے زفر کردم
آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدميِ
که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند
چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت
فردوسي نه آنکه بمعنيِ روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسي نیز اینمعني
میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنيِ شاد که در لغت آمده درست مي آید حاجت بمجاز
نیست * رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر ، و معنيِ ترکیبي مسخّر و فرمان بردار اردشیر ، و بعضے
گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنيِ طربست ، و درین تامل است چه رام بمعنيِ شاد و
خوش است نه شادي و خوشي ، و برین قیاس رام‌هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامي همان
رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است ، و در جهانگیري رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام
رامشگرے است که چنگ وضع کرده ، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر
آن ، و ساماني گوید رامین مرکب است از رام بمعنيِ طرب و یا و نون و معنيِ ترکیبيِ آن طربناك
است * رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز ، و گاهے تخفیف داده رامز گویند ، خاقاني
گوید * بیت * وز راه کرامتے بهر میل : رانده ز ابریق رامزي نیل * رامش و رامشت و رامشگ
شادي و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعني آرمیدن چه آن سبب شادیست -
و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشي یعنی مطرب *
رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنيِ آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر ، و
رامش طرب و خوار نیکو و آسان ، و در جهانگیري و ساماني هردو مذکور است * راموز (بضم میم)

ماهئ است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمی انسے تمام دارد و با کشتي همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتي غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید * ع * ماهئ هست نام او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که برد مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنئ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست * رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمهیار بوده ، نزاري گوید * بیت * رسیدم در میان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران ، و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع آن ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاے معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف - و امر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنی درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و بعربی رانان گویند ، و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنئ شلوارے که سپاهیان وقت سواري پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامئ عروضئ سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریص نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملك از نشاط موزه بے رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راوك (بفتح وار) صاف که بتازي راوق گویند ، و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ، و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني عربي است از راق یروق بمعنئ صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ رارکي * راوباده صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ، و ساماني گوید این مرکب است از راو بمعني راے که در لغت هند بمعنئ امیر و بزرگ است و از باده بمعنئ شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنئ ترکیبي بادهٔ بزرگان هند * راویز (بکسر واو) علف شتر که شتر خوار نیز گویند * راود (بفتح واو) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسي گوید * بیت * فسیله براود همي داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشتے * لیکن بر مرادش دلالت ندارد * رأورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله) خارپشت ، و ظاهرا بهر دو زاے فارسي است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعني نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید * بیت * بزن راهے که شه بے راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعني طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم ' و راه خسرواني یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ' و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر براے دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه برطبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعني مي‌پیچد * راه‌دار یعنی[1] خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسپ لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوے * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سرراه ' و چنانچه دریوز گدائے را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائے را گویند که برسر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنی است از سی لحن باربد * راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز گویند ' لیکن بعضے گفته اند رهاوی قول عوام است * رایه جوششے که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روے نمود ست غلط افتادي : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * راے لقب ملوک هند * رایگان مفت - و درفرهنگ چیزے که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ' و دایگان بمعنی کسے که سزاوار دایگی باشد ' و همچنین خدایگان کسے که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

رازدل‌آب رطوبت و برودت کهٔ در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

---

(۱) در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنیٔ اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنیٔ دزد و راهزن - ونگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز اا

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همي عرض كند راز نهان را * و عكسي كه در آب افتد - و بعضي بمعنئ كدورت و دردئ آب گفته اند و همين بيت انوري شاهد آورده اند * **رازنهان‌خاك** يعني نباتات * **راست‌خانه** كسي كه با همه كس براستي و درستي معاش كند كمال گويد * بيت * چو راست‌خانه كسي ام كه روزگار مرا : همي طرازد بر خط استوا پرده * **ران‌گشادن** يعني سوار شدن و رفتن خاقاني گويد * ع * لشكر غم ران گشاد آمد دوران او * **راه افتادن** و **ره افتادن** عبارتست ازانكه دزدان در راه بر سر جماعه بريزند و غارت نمايند - و اكنون هر زباني كه بكسي از ممري رسد گويد مرا راه افتاد خسرو گويد * بيت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غريبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع * مسلمانان كسي ديدست كاندر شهر راه افتد * ليكن اينمعني در شعر قدمانيامده و مخصوص خسرو است * **راه‌انجام** و **ره‌انجام** يعني اسب - و بعضي بمعنئ قاصد گفته اند ، نظامي گويد * ع * ره انجام را گرم‌تر كن عنان * **راه‌آورد** و **ره‌آورد** يعني سوغات كه مسافران بيارند * **راه بده بردن** يعني صورت معقوليت داشتن * **راه بسربردن** يعني تمام كردن راه * **راه‌بند** و **راه‌دار** يعني راهزن نظامي گويد * بيت * سگ من گرگ راه‌بند منست : بلكه قصاب گوسفند منست * و له * بيت * مگر آن كو گناهگار بود : دزد خوني و راه‌دار بود * **راه‌خفته** راهي كه درازي داشته باشد ظهوري گويد * بيت * راه ملك عشق راه خفته ايست : صد درازي خفته در پهناي او * **راه‌نشين** و **ره‌نشين** يعني گدا و بيخانمان كه بر سر راه نشسته گديه كند - و طبيبي كه بر سر كوچها و راهها بنشيند و دارو فروشد * **راح ريحاني** يعني مئ خوشبو * **راح روح** پرده ايست از پردهاي باربد * **راه‌بقا** نوائيست از موسيقي سيف گويد * بيت * پاي كوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شير علم و لحن سرود خرناي * **راه‌قلندر** و **نواي قلندر** نوائيست از موسيقي خسرو گويد * بيت * اي صنم چنگ‌زن چنگ سبك‌تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زني معروف بحسن در عرب ، و بهر دو معني عربيست ، و بمعنئ اول معرب **رواره** است چنانكه بيايد * **ربون** (بالفتح و باي مضموم) بيعانه و زري كه پيش از مزد بمزدور دهند مرادف **اربون** مرقوم دقيقي گويد * بيت * اي خريدار من ترا بدو چيز : بتن و جان و مهر داده ربون * و خسرو گويد * بيت * خصم تو در رزم به مردارخوار : ديده ربون داده

و دل مزد کار * ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * گه ربوخه گردد او برپشت تو : گه بزیر او ربوخه خواهدت * ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رت نه در مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آورغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که بر ناید از سینهٔ او رچك *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامي و ریخبین نیز گویند و بعربي کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنئ قراقروت گفته‌اند ' خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك خنك : کز سرکهٔ هندوي ترش روے تراست * رخت متاع و اسباب خانه - و لباس - و در فرهنگ بمعنئ راه راست - و بمعنئ ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعنئ طعام یکمرده گفته و این ابیات آورده ' نظامي گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من از راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع * بجنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضے ابیات تامل است یعنی بیت اول و آخر ' چه در اول از راه بخت دیده شد ' و در آخر بمعنئ سامان مناسبتر است ' و در بیت دوم مصرع اخیر چنین دیده شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعنی سنجید ' و در بیت سیوم بمعنئ یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ' سوزنی گوید * بیت * تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده زبار عنا و غم رخ رخ * و عمید لومکي گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهی يا رخ : مر اسب كمال را ركابی يا رخ * و در فرهنگ بمعنئ تاج - و بمعنی لخ كه ازان بوريا بافند و روخ نيز گويند آورده * رخشا و رخشان بالضم يعنی رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عكس عنصري گويد * ع * فگند تيغ يمانيش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفيد - و ازينجهة اسب رستم را رخش گفتندے كه ابرش بود - و ازينجهة قوس قزح را گويند فرالاوي گويد * بيت * ميغ چون تركئ آشفتهٔ تيرانداز بيست : برق تيرش بود و رخش كمانش باشد * و بمعنئ سرخ نيز آمده فردوسی گويد * بيت * چو بر گل گران بدرها كرد بخش : يكے رنگ رخسارشان كرد رخش * و در فرهنگ بمعنئ فرخنده و ميمون آورده ' ليكن بدينمعنی دخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش كه لخشه نيز گويند * رخ گيره دست اورنجنی كه چهارتو تافته باشند و پيچيده نيز گويند * رخنه بالضم كاغذ - و بالفتح سوراخ ديوار و جز آن * رخيدن (بالفتح و خاے مكسور) نَفَس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت بستن و رخت بربستن يعنی سفر كردن - و مردن * رخش بهار ابر بهاري * رخت بصحرا نهادن و كشيدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسي گويد * بيت * سياوش رد را برادر تونی : بگوهر ز سالار برتر تونی * و در فرهنگ بمعنی دلير و بهادر نيز گفته و همين بيت آورده * رده چينهٔ ديوار - و مطلق صف را نيز گويند فردوسی گويد * ع * رده بر كشيدند ايرانيان *

الاستعارات

رداے نيلی يعنی فلك - و شب * رديف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ كننده چون رنگ رز - و امر برنگ كردن - و درخت انگور و دختر رز يعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نيز آمده نظامی گويد * بيت * چو سيب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سيب صفاهان * رزان يعني رنگ كننده - و جمع رز كه مرقوم شد يعنی درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحتین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * وبعضے بزاے فارسي گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعنئ بلع یعني فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد[1] *

الراء مع السين

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ، و معنئ ترکیبي رويیدن و برخاستن از زمین * رستهم[2] بالضم یعني رستم * رستار[3] مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم روییدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعنئ رسته یعنی صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یکے رست * و بالضم روییده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیري و چیرگي - ومحکمي ، کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

(۱) و در دو نسخه زایدست - رزي (بفتح را و کسر زا) عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت العلوم للامام الرازي ॥ (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ॥
(۳) و در پنج نسخه رستکار مخفف راستکار ॥

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشك را از باد رستي میدهی : حیز را تعلیم کستي میدهی * و بمعنئ نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامي گوید * بیت * جون تو کریمان که تماشا کرند : رستئ تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائي * رسته بالکسر ربسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یك صف - و بمعنئ مطلق صف نیز آمده سعدي گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنئ قاعده گفته ناصر خسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتي مرا * و بالضم روییده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتے دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضي و قاضي طرف گرفت : آنرا که رسته باز ندانسته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور ' اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنئ فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلك آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید * ع * هر دري نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنئ رسن و کمند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته ' و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن اگرچه[1] قافیهٔ شعر فخري بر ضم است' و معنئ کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنئ رسن کافیست *

الراء مع الشين المعجمه

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاك و گرد فرالاوي گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي پزي - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنئ کمند الخ ॥

است که زرشتي که زرخالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنيء سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلك دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري' هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد ' سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب درکشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعنيء رنگ کردي نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتي هفت رنگ اکنون براني : که سازي مدخلي درارغوانی * و بالضم زرخالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدي گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقے است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرغے است که بهندي نارو گویند - و نام آشے است - و حلوائے است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده‌شوے پارین است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم چنانکه در حیوة‌الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جرح و قروح تراود - و بمعنيء ژولیدگي نیز آورده - و در فرهنگ بمعنيء راست ایستاده - و شخص بزرگ‌ریش * رشگن (بکسر کاف فارسي) یعنی رشکناك * رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کار بے ثبات چون رشمیز : جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکے کوه دان مرمرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکے است که مدبر امور این روز است ' عنصري گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت * و قسمے از جامهٔ ابریشمي کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرماے سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او براے مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعے از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * وظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است اي نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنيء گزیدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد (بفتح را و نون) سپهسالار هماے دختر بهمن *

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر نا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بفدند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتهٔ تب همه گره‌گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتهٔ ضحاك یعنی مار ضحاك - و بمعنی طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد —— الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگه خاکی یعنی دنیا - و قالب آدمی *

الراء مع الطاء —— الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیالهٔ بزرگ *

الراء مع العین —— الاستعارات

رعنائے صاحب بربط یعنی ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعی از لباس پشمین که درکشمیر پتّو گویند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزے پی بردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است صحیح ورفان است که در واو بیاید *

الراء مع القاف ---- الاستعارات

رقص پهلو یعني پهلو به پهلو غلطیدن * رقعهٔ بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعني زمین * رقعهٔ کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه میذویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند' گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستے و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ' و جمعے برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سلامٌ علی نوحٍ فی العالمین * رقیبان راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * ستاني زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ اول یعني الف - و عرش *

الراء مع الکاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیرے که بر پهلوے اسب بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسے که پیادهٔ در رکاب کسے رود * رکني زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوے قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس - و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ربطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ جان یعني شریان و حبل الورید * رگ درتن برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ بسمل خاریدن

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند : بخت بدانگه بخاردش رگ بسمل *

الراء مع الميم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکي گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد نان پارهات پئ رم * **رمیار** بالفتح یعنی چوپان در اصل رمهیار بوده * **رمك** و **رمه** (بفتحتین) گله - و بمعنئ خیل لشکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : زمن گردد آزرده شاه رمه * **رمکان**[1] بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا : چون کیر مرد غرچه برمکان در * **رمزك** (بفتح را و زاے فارسي وسکون میم) کنارہ[2] کردن - و لغزیدن - و از جاے فرو افگندن ، و در فرهنگ بمعنئ لغزش صوری و معنوي * **رمارم** یعنی پیوسته و پیاپی ، و ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و باے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم : تو ریش کنی و زنت رنبه * **رنج** بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * **رنجه** یعنی آزرده * **رنخیز** (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنے را که سکه خوانند برسر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله در آخر) و الله اعلم * **رندیدن** بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * **رندد** یعنی تراشد و رنده کند - و خرامد مولوي گوید * ع * سنجید و مپیچید و براستیز مرندید * **رنده** آلتے که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاہ بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید * بیت * رفتم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده * و بمعنئ بزرگ بزاے معجمه است * **رند** بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن - و بمعنئ خرامنده ، خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رندهام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

---

(۱) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروري گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ॥

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخے است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بے قید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سرکنگره بر خواند مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * واخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثناے منت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ فروش - و درنسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

الاستعارات

رنج باریك یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریك محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاك‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراری و بےتغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّ و فر فردوسی گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هرطرف رنگین کمان کرده بکف *
رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ، انوري گوید * ع *
رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کام‌روا و حاجت‌روا * **روان** جاري و رونده -
و نفس ناطقه ، و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ، و روان ازان گویند
که همیشه در حرکت فکري است ، و در تحفه بضم را گفته * **روان‌خواه** یعنی گدا و اهل دریوزه * **رواوه**
(بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنئ آواز حزین برآورنده چه رو بمعنئ آواز حزین و آره بمعنئ
برآورنده بود ، و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * **روباه‌ترکی** همان اسغر مرقوم *
روج بوزن و معنئ روز * **روخ** بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * **روخ‌چکاد** یعنی کچل که میان
سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ، چه چکاد بمعنئ تارك سر و روخ کنایه از بے‌مو ، و دوخ چکاد
بدال نیز گفته اند ، فخري گوید * بیت * عجب مدارکه فرق سپهر بیمویست : که شد زسیلئ تادیب
شاه روخ‌چکاد * **رود** فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون :
دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو
و پر از وی دور کنند * **روده** معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی
جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در ره سیل چون کنم
خانه : گربهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید
* ع * درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد * **رودگانی** یعنی روده سعدي گوید * ع * بود تنگدل
رودگانی فراخ * **رودبار** شهریست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد * **رودساز** سازنده باشد
قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * **رودراور** (بفتح را و درم) قصبه ایست از
همدان و منسوب بدان روداوري (بحذف راے ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور :
دولتکده ایست شادي آور * **رودنگ** چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیٹهه گویند *
روزبازار یعنی رواج و گرمئ بازار * **روزگار** زمانه - و بمعنئ مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید
* بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * **روزافگن** یعني تب

غب که روزے آید و روزے نیاید * **روزخون** تاختنی که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * **روزیانه** آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ٬ و سالینه غلط است * **روزبان** آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی چاؤش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسي گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم‌کُشان * **روس** ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - وبمعنیِ روباه نیز آمده * **روسی** منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * **روس انگرده** یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده * **روسپی** فاحشه و قحبه * **روش** مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی صنوبر * **روشان** یعنی روشن * **روشندان** روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ٬ اما چون روشن در عربی بمعنیِ روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ٬ مولانا مطهر گوید * بیت * طالع از طاقهاے روشندانت : ماه و مریخ و زهره و کیوان * **روغنینه** نانے که در روغن پزند - و نانے که خمیرش با روغن بسرشند * **روم** معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشك ز راه مژه‌ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنی * **رومه** بالضم موے اندام و موے زهار ٬ و مثالش در لغت بادخوان گذشت؟ * **رومیه** بالضم شهریست نزدیك مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریاے روم * **روے** معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و رونده - و امر برویدن - و بمعنیِ امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنیِ سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * **رو** بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب * **رون** بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * **رویا** یعنی رونده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان رویا چه گیری * **روناس** و **روین** و **روینگ** همان رودنگ مذکور * **روبین** هرچه از روے سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : در تن روبین همه خون خشك همچون روین است *

رویین‌دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد * رویین‌تن لقب اسفندیار ، گویند که زردشت او را تعویذے داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و جزآن برو کار نمی کرد * رویین‌خم و رویینه‌خم کوس باشد * روهنده (بوزن کوشنده) کشت بالیده * روهینا و روهینی فولاد جوهردار فخري گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ : چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا * و روهنیا نیز گفته‌اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر جوهردار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعني آفتاب * روباهی‌کردن یعنی مکر و حیله کردن * روز امید و بیم و روزبازخواست و روزدرنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ : شتاب اندر آرد بروز درنگ * روزبازار یعنی رواج و رونق انوري گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست * و کمال گوید * ع * روز بازار زمرهٔ فضلاست * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشین * روزپیکر یعنی روشن‌بدن خاقانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوي روز پیکري * روزخسب یعني کاهل و غافل * روزخسب و شب‌خیز یعنی عابد - و عیار و شب‌رو و دزد * روزرخ یعنی روشن رو * روزسیاه و روزسیه یعنی روز بد * روزفراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله همیداشت ز مي لاله‌ستان * روز کوشش و روزننگ و نام و روزننگ و نبرد یعني روز جنگ * روزگاربردن یعني عمر و وقت ضایع کردن * روزگار رفتگان یعني بیدولتان * روساختن یعني شرمنده شدن * روشنان یعني ستارها * روشندان یعني چراغدان * روغن بریگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعني چرب گفتار و چاپلوس نظامي گوید * ع * بروغن‌زباني بر افروخت موم * روغنِ مغز یعني عقل * رومی‌بچگان یعني اشك خونین خاقاني گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان ببینم * رومی و زنگی و رومی و هندی یعني روز و شب * روپوش یعني ملمع - و هرچیزے که در ظاهر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے‌دیدن یعني جانب داري کردن * روے‌نمودن یعني حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی‌خوے یعني کسےکه بر یك خو نباشد * روشناس یعني مشهور و معروف * رواق‌بیستون و روضهٔ فیروزه رنگ یعني آسمان * رواق‌منظرچشم یعني

مردمك چشم * روح‌قدسی و روح‌مکرم یعني جبرئیل * روزخوش‌عمر (با زاے مکسور) یعني جواني * روزمظالم یعني روزقیامت * روزهٔ‌مریم یعني خاموشي - و مرگ * روشن‌قیاس یعني صاحب فراست * روضهٔ‌باغ رفیع و روضهٔ‌رضوان یعني بهشت * روضهٔ‌دوزخ‌بار یعني شمشیر * روغن‌مصری یعني روغن بلسان * رومی‌زن‌رعنا یعني آفتاب * روندگان‌عالم یعني سبعهٔ سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهے است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معاني * ره‌گو سرود گوے * رهی بنده و چاکر * رهاوی مقامیست از موسیقي که راهوي نیز گویند * ره‌انجام آخرکنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضے بمعنيِ اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامي * ع * ره‌انجام را گرم‌تر کن عنان *

الاستعارات

ره‌روان‌گردون سبعهٔ سیاره * ره‌روان‌ازل سالکان حق و طالبان دین * ره‌روان‌سحر سالکان شب‌بیدار * ره‌انجام‌روحانی براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الياء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده ، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست ، موید معنيِ اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال * ریخن یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یکی آلودهٔ باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریخن * ریدك بالکسر غلام بچهٔ ترك * ریز امراست از ریختن - و ریزنده - و پارهٔ از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی‌گوید * بیت * دیدي تو ریز و کام بدو اندرون بسے : با ریدکان مطرب بودي بفر و زیب * اما درتحفه بدینمعنی بزاے فارسی آورده * ریبا (بفتح را و باے موحده) نام صحرائے که جنگ یازده‌رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه پیش

از پختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات * ریستن یعنی ریدن مولوي گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بباید ریستن * وبرینقیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته : بر بروت مدخلانش ریسته * و در فرهنگ بمعنيِ فرو رفتن بچاه و مغاك ، و بمعنيِ نوحه کردن آورده ، و در مثال هردو معني تامل است * ریسیدن یعنی رِستن و تافتن پنبه و پشم * ریشیدن ریختن چیزے ، و مریش یعني مریز سعدي گوید * ع * تو نیزم نمك برجراحت مریش * ریش (بالکسر و یاے معروف) قهر و خشم - و بمعنيِ لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شوربا‌ے غلیظ که بالاے کشك و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعني ریشهٔ درخت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند * ریشچه و ریش‌بچه چند موے زیرلب که یکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون) * ریشیده یعني رنگ کرده عنصري گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده * و بمعنيِ رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید * بیت * گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکي گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدرر لاله بکف برنهاده به ریغال * ریغ امالهٔ راغ یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید * بیت * همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده دست و سر و ترك وتیغ * و بمعنيِ کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنیِ مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت * اي فلك شرم تا کی این نیرنگ : اي جهان توبه تا کی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف گریوه مولوي گوید * ع * از سر ریوه نظرکن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے موحده) بمعنيِ تل خاك و پشتهٔ بلند ، و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح زیکاسه است (بزاے فارسي و سین مهمله) * ریگ‌زاده و ریگ‌ماهي ماهیٔ است که در ریگ میرود چنانکه ماهي در آب مبهي است مانند شقنقور * ریلو (بکسر را و یاے معروف) اشجار کمال گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد * ریم چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * ریمه چرك کنج چشم و میان مژگان * ریم‌آهن چرك آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث‌الحدید

گویند * ریمن یعني چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون ریختن و دوزن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ، و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتحه را و واو آورده * ریهه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعني ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعني ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاك شوریده (۱) - و بمعنيِ افتادگي نیز آمده *

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعني ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعني کم‌عقلي و نا تجربگي * ریش کندن یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * ریش‌گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگنان کنج کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي * ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش‌قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ، آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي درجواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ، وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدي کرده ۱۱

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخص
بران دست زند و باد بیرون آید و بترکي آپوق گویند ' و بعضے بفتح گاف و غین گفته اند ' رودکي گوید
* بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تا زني بر بکم تو زابگرے * زاچ و زاچه[1] زن نوزا که زچه نیز
گویند و چهل روز بدین اسم خوانند ' و بعضے گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگویند ' ابوالموید گوید
* بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاچ خوانش مخوانش دلیر * زاچسور جشنے که هنگام
زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد
مخفف آزادمرد مولوي گوید * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت براے مهمله
نیز خوانده اند یعني جوانمرد * زادخو پیرسالخورد که چیزے کم خورد ' و این مخفف زادخوست
و زادهخوست که هردو بمعنئ پیرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسیاب ' و ساماني گفته مخفف
زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زاد مخفف آزاد -
و فرزند - و سن و سال - و بمعني زایید نیز آمده * زادسرو یعني آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو
آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لالهزار و گلزار و نمکزار اما بدینمعني بے کلمهٔ دیگر استعمال نکنند -
و بمعنئ نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده' زیراکه زاري بمعنئ ناله است ' و زار زار گریست یعني
نالان نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعنئ زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین
خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنئ نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار *
زاریانه سبب زاري و گریه نزاري گوید * بیت * بشنو اي یار از نزاريّ زار : زاريّ ما و زاريانهٔ ما *
زاده فرزند - و بمعنئ زاییده نیز آمده * زارخورش زنے که کمخور باشد و بعربي قتین[2] گویند (بفتح
قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشي پالا
نیز گویند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز * زازال مرغے سیاه کوتاه پا
که به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانسوتر
نظامي گوید * بیت * چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقاني گوید
* ع * بوالفضول از زمانه زاستر است * و کمال گوید * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم *

---

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدینمعني بجیم فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (۲) قتین بمعنئ کمخور است
زن باشد یا مرد ' و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغے سیاہ کہ منقار سرخ دارد و در چشم او دایرۂ سفید است و ازینجا ست کہ ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشۂ کمان و این بطریق کنایہ و استعارہ است لیکن زاغ تنہا نگویند چنانچہ بعضے گمان بردہ اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچہ و زاغچہ است کہ مصغر زاغ است و لغتے است در زاغیرہ ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ کہ بدان جنگ کنند و گاہے زمین کنند * زاقدان بچہ دان کہ بعربی رحم گویند * زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمدہ * زال یعنی پیر کہ از پیری موے او سفید شدہ باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطۂ آنکہ سفید از مادر زایید و لہذا زال زر نیز گویندش چہ باعتبار سپیدی موے بسیم شبیہ بود و گاہے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیرہ زنے کہ خانہ درون عمارت نوشیروان داشت و قصۂ او مشہور است * زال کوفہ پیرہ زنے کہ اول آب طوفان از تنور خانۂ او جوشید * زالوک (بضم لام) غلولۂ کمان گروہہ * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و ہشتم ماہ فارسیان - و نام ملکے کہ بمحافظت حوران بہشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمدہ * زامہران (بفتح میم و سکون ہا و راے مہملہ و قیل بکسر میم و سکون ہا) داروئے است کہ در نوشدارو کنند - و در کتب طبی زامہران صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکہ در جہانگیری گفتہ * زامیم رودے است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چہ زمزم ز پاے اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانہ (بفتح نون) جانوریست سیاہ کہ در حمامہا و جاہاے نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفہ گوید میان غلہ زار در ہواہاے گرم بر برگہا نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکہ گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سہم در کمر کوہ قاف افتد زاو * و بمعنی درۂ کوہ نیز گفتہ اند - و در جہانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفتہ مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساختہ : قصرہاے منتقل پرداختہ * و بمعنی زبردست و توانا آوردہ * بیت * اشک میراند او کہ ای ہندوے زاو : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زووش (بوزن خموش) و زاووش (بوزن خاموش) نیز آمدہ ، مثال اول سنائی گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : کہ

دهنده است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدي گوید * بیت * ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه برافق چرخ زاور و زاووش * و بمعني خادم نیز آمده مرادف زوار رودکي گوید * بیت * که بیچارگانند و بےزاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب و گل را پیروي کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوري * و بمعني زنده - و بمعني بخیل - و بمعني زهره و یارا نیز گفته‌اند ' اما این معاني شاهد میخواهد ' و شمس فخري گوید بمعنی اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیره‌زنے چنگ تهمتن مثال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشاني تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائي بمعني موے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیه‌بو : غالیه تیره شد و زاهريِ عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخي گوید * بیت * تو بحر جودي و خلق تو عنبر ونشگفت : ازانکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد و بود یعني مخلوقات * زادهٔ مریخ یعني آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو یعنی دنیا * زال سرسپید سیه‌دل یعني دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوز پشت یعني فلك * زال موسیه یعني دنیا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز یعني عالم * زادهٔ خاطر یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعني دنیا * زانو رصدده کردن یعنی مراقب شدن - و اندوهگین و متفکر گشتن * زاهد خشك زاهدے که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد * زاهد کود یعنی آفتاب *

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بےمزگی

و بعربي غلیص ؟ گویند (بفتح غین معجمه و کسر لام) * ژاژخاے یعني هرزه‌گو و بیهوده‌گو * ژاژیدن یعنی ژاژ خاییدن - و هرزه گفتن * ژاغر (بفتح غین معجمه) چینه‌دان مرغان عنصري گوید * بیت * خورند آنچه بماند ز من ملوك جهان : تو از پلیدیِ مردار پرکني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد که بران شنا کنند فخري گوید * بیت * تا غلامان او شناه کنند : پیکر آسمان شود ژاله * و بعضے گویند مشکے چند که باهم بندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دریا بگذرانند و جاله نیز گویند چنانکه گذشت * ژاژوك [1] (بضم ژاے دوم) لوبیا باشد *

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبویی معروف که از گربهٔ دشتی حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح زا و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسي و ضم غین) همان زابگر مرقوم لطیفي گوید * بیت * گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گوید * بیت * پست کن مر ورا بکاج و بمشت : بکش او را بسیلي و زبعز * و مثال دیگر در لغت بلك گذشت؟ ، و بتشدید کاف نیز آمده منجیك گوید * بیت * گوئي که منم مهتر بازار نمدها : پس خوردهٔ اي مهتر بازار زبگر * و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد * ع * پس خوردهٔ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گویند * زبانه بالضم شعلهٔ آتش - و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید و زوانه نیز گویند * زبر (بفتحتین) حرکت معروف - و بالاے چیزے - و (بکسر زا و فتح با) یادکردن چیزے مرادف ازبر * زبان‌بر جوابے که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند * زبان‌بره بارتنگ که بعربي لسان‌الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره * زبان‌طوطي گیاهے است * زبوده (بفتح زا و ضم با) گندنا * زبون معروف - و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ راغب و خریدار نیز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

الاستعارات

زبان‌بریدن یعني عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعي بحجت و دلیل *

---

(۱) این ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغیرهٔ ژاژومك (بمیم و کاف بعدالواو) آمده ॥

زبان‌ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * زباندان یعني فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر غنیم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقي گوید * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند ، عمیدلومکی گوید * بیت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد : ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد * و در فرهنگ بمعنئ چیزے فرو بردن در مغاك - و علتے که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهمله) شاخ درخت ، و در فرهنگ زخناره (باضافهٔ نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعني بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضے بزاے تازي گفته اند ، منجیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایيدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعنئ خوردن - و بمعنئ بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده و زده شده ، و زده بمعنئ خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کژدم ندیدي در عمل : اژدها در حرب او چونان باد * و مشفقئ بلخی گوید * ع * خورده یزدادي چغز و زده فرخاگ جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعني رفع کنم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعني جدوار که ماه‌پروین نیز گویند ، و معنئ ترکیبئ آن مانند صمغ چه آن بیخی است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه (۱) نیز گویند * زراغن (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناك و سخت بهرامي گوید * ع * زمین زراغن بسختی چو سنگ * و بمعنئ آروغ نیز آمده بوسلیك گوید * بیت * از فرط عطاے او زند آز : پیوسته ز امتلا زراغن * زراچه (بالضم و جیم فارسي) نام پهلوان زنگي که هفتاد رومي را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * زراسب (بفتحتین) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد * زرتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوئ نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسماني گویند ، و زعم فردوسي آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدي ازان غافل شده غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند ۱۱

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راست‌گو * و معنی ترکیبی آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام اورا کاذب و ساحر دانند، و شیخ مقتول و فاضل شهرزوري و علامهٔ شیرازي و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دواني و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبي فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردهشت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او اذربیجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * زرت و زرد (بضم زا و فتح را) و زره (براء مشدده) غلهٔ معروف که بهندي جواري گویند ، و در عربي ذره (بذال معجمه و تخفیف را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند، بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکي و از جو سردي * و نزاري گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * زردك گزر - و در تحفه بمعني جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوري منگر اندر بوستان : اي برادر تا بداني زردخو از شنبلید * زردمرغ مرغی است زرد که بعربي صفاریه خوانند کذا في السامي * زرده زردی تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسب زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلك * و در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است * زرده‌دهي و زرجعفری یعني زر خالص ، و همچنین زر شش‌سري و زرده‌پنجي * زر معروف - و بمعني پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همي تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر * و لقب پدر رستم فرخي گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر * زرساوه یعني خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند * زرمشت‌افشار پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستی بساختی * زرغنج (بفتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حلبهٔ چیني گویند سرد و تر است و دفع بدبوست مشك کند سوزني گوید * ع * اي تو تبتي مشك و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسي) نیز

آمده * زرگند مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید * بیت * دین‌فروشي بدان‌که تا سازي :
بارگی نقره‌خنگ و زین زرگند * و مولوي گوید * بیت * رکاب شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس
زرگند عظیم است * زرمان (بفتح زا و میم) پیرفرتوت ، و در موید زربان (بباے موحده) گفته ،
مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * زرشك دانه ایست ترش معروف -
و نام گلی است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از
سرشك * زرنج و زرنگ (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید * بیت *
بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهرهٔ ابر پشت پیلان جنگ :
فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط
کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ، ابوالموید گوید * بیت * عید شد دیگر که
آن دلدار شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدي گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے
زرنگ : زبیمش بگردد رخ مه زرنگ * و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید * بیت *
همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنئ زردچوبه -
و بمعنئ زرشك - و در ادات بمعنئ خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ، لیکن موید
معنئ زردچوبه عمید لومکي در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت
عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ،
و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی
در خون سیاوش کرد قوشك خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زره‌دوز[1]
نوعے است از پیکان * زریونه نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس
معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنئ یرقان -
و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * زریون بمعنئ زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصرخسرو گوید * بیت *
مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعنئ خرم نیز گفته‌اند قطران گوید
* بیت * همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص * زردکف و زر رومی و زرسرخ و زرگرچرخ و زرین‌ترنج و

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن !!

زرین کاسه و زرین کلاه و زرین همای و زردفواره و زرین صدف یعنی آفتاب * زردگوش و زرده گوش یعنی منافق * زرین گاو سامری صراحی زر که بصورت گاو سازند * زرین نرگسه یعنی ستارها * زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم * زرجعفری زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود *

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و ژرفا عمق بود * ژرد بالفتح بسیار خوردن ، و صحیح زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعنئ فرو بردن ، و در راے مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصر خسرو گوید * بیت * نشنیدي آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنی دیدن ، و در فرهنگ بجاے دیدن دویدن آورده * زشت یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گردد غم عاشقي : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنئ چه باشد رودکی گوید * بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداري میان مردمان *

الزاء التازي مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناك - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنئ سختی و محنت نیز آمده * زغاك بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه خانه ، و در فرهنگ بزاے فارسی و حذف راے مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغویماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخري گوید * بیت * گهی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغگك (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) نواق، و همچنین زغنگ (بفتحتین)- لیکن شمس فخري بمعنی یك چشم زدن آورده * زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته، سراج الدین راجي گوید * بیت * هر دل که ز رشك در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوك ریسیده باشند *

الزاء الفارسي مع الغين

ژغار بالفتح بانگ و نعره فخري گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاري قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید * ع * ژغژغ دندان او دل مي شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال * ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائي بزاے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یك ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنی زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغ است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسي گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش * و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بالکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پدید آید * ژفكر[1] (بفتح زا و كاف) شكیبا * ژفیده یعنی بآب تر شده ، و بزاے تازي نیز گفته اند ، روحي گوید * بیت * ازان دم كه دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی زاشكم ژفیده *

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سیاهی كه بدان نویسند بهرامی گوید * بیت * جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین : حقا كه هیچ باز ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعنئ زمخت پوربها گوید * بیت * اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكنج و زكند (بضم زا و فتح كاف) كاسهٔ سفالین بزرگ رشیداعور گوید * بیت * پیراهنت دریده و استاد درزیي : چون كوزه‌گر زكنج همی آبخور كنی * و سوزنی گوید * بیت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشیدن رحیق نیاید خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخیل سنائی گوید * بیت * اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم : وگر می ننوشم نه تایب ژكورم * ژكیدن (بالفتح و كسر كاف) از غایت غضب خود بخود سخن كردن ، و ژكان خود بخود سخن گوینده از غضب ، فردوسي گوید * بیت * بگفت این و تیغ از میان بر كشید : ز خون سیاوش فراوان ژكید * ژكس (بفتحتین) یعنی معاذالله ، و ظاهرا تصحیف است و صحیح برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستیزه‌كار خسرو گوید * بیت * چون روز پدید آید آسایش یابم : زین علت مكروه ستمگار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه ژیكاسه نیز گوید *

الزاء التازي مع اللام

زلیبیا و زلیبیه بالضم شیرینئ معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه[2] نیز گویند مسعود گوید

---

(۱) در سراج گفته این تصحیفست صحیح ژكفر است (بتقدیم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ توسی است و مصحح قلب استعمال است پس براے آن سند میباید !! (۲) زلابیه بدینمعني در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوک و زلو کرمے است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زله (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکے از زغن بزرگتر و بعربی زمج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستي و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را * و فردوسي گوید * بیت * ز خون دشت گفتي که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) سنگے است سفید که بهندي پهٹکري گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید • بیت * کشند اطفال در کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین پیماے یعني سیّاح - و مسّاح * زمین خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك حرکتے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * زمین سایه شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعني اسب و استر و امثال آن * زمین مرده زمینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مي لعل زان میخورم تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعني آفتاب * زمزم افشاندن یعني گریه کردن *

الزاء التازي مع النون

زنّاج (بالضم و تشدید نون) رودهٔ که بران چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد خاك خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري همي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبل است * و در شرفنامه بمعنيِ منقل - و در فرهنگ بمعنيِ زرشك که انبرباریس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است و الله اعلم * زنبغل (بفتح زا و با و ضم غین) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توب کوچك - و نوعے از پیکان خسرو گوید * بیت * ز تیراندازيِ زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که در هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچك و نامے و بربط و طنبور * زنبه بوزن و معنيِ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن باره یعني زن دوست که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح صمغ درخت - و گرهے که از درخت بیرون آید اسدي گوید * بیت • ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

عیدنهٔ ابي ریحان بالکسر زاک سپید که بهندي پهتکري گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنئ صمغ - و در فرهنگ بمعنيِ نوحه آمده * زنجه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالي گوید * بیت * بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنئ درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمین گوید * ع * اي بس که شده زحیر و زنجه * و (بجیم فارسي) بمعنئ زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هرآنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجره (بفتح زا و جیم و راے مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچلک که شب آواز دراز کند و بعربي صرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم راے مهمله) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجاے جیم خا آورده ، و سابقا براے مهمله در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت * زنخ (بفتحتین) ذقن - و بمعنئ بےنفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملك و کار و بار * و کمال گوید * رباعی * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است * تا خوش زنخي رو زنخ خوش میزن : کین خوبئ تو چو کار عالم زنخ است * از مصراع اول معنيِ اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بےنفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنئ مطلق سخن عموما کمال گوید * بیت * فلك برابريِ همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گو ست * و بمعنئ سخن هرزه و بیمعني خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاري بمعنيِ معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ * زند بالکسر در فرهنگ بمعنيِ جان آورده و گفته که ازینجهة ذي‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعنئ بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدي گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند * و چوبے که بر بالاے چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربي نیز بمعنئ آتش‌زنه آمده - و نام پهلوان توراني که وزیر سهراب بود و رستم بیلك مشتش بکشت فردوسي گوید * بیت *

شگفتی فرو مانده در کار زند : خروشان پر از درد باز آمدند * زنده بالکسر معروف - و بمعنی بزرگ از
هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی بفتح زا ست * زنده رزم نام
پهلوانیست تورانی * زندی بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبیچی (بفتح زا و سکون نون
و دال مهمله و کسر بای موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما) جامهٔ سفت و سطبر-
و در فرهنگ بجای یا نون آورده ؟ بمعنیٔ کرباس گنده و سفت ، خاقانی گوید • بیت * چون باد
زندبیچیٔ کهسار برکشد : بر خاك و خاره سندس خضرا برافکند * زنگ زنگی که بر آینه و تیغ و
جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنیٔ کف
زدن - و بمعنیٔ شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر: اشکم
بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعنیٔ چرك کنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده *
زنگه نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زَنگ و بیان
آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنیٔ صمغی است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد
کمال گوید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ،
و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگانه‌رود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامی
گوید * بیت * چو زنگی درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومی برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله
زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید * ع * در جمع سست‌رایان رو
زنگله‌سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده‌رخ بر دست فروهل ایرانی کشته شد *
زنوییدن (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ * زنویه نالهٔ سگ که بعربی هریر
گویند * زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و
براے تاکید نیز آید * زنهارخوار یعنی پیمان‌شکن سنائی گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تو اند :
دین بزنهارشان مده زنهار * زنیان بالکسر نان‌خواه که بهندی اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید
* بیت * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعنی اخگر * زنجیری یعنی دیوانه * زنخ بر خود زدن یعنی خجل شدن *
زنخ زدن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندان خاموشان یعنی گور * زندان سکندر شهر یزد چه مشهو

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت * دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم * و بعضے گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه دریزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریك و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان و زندباف و زندواف یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانيِ اهل زند * زن دودافگن زن ساحر - و شب تاریك * زنگبار یعني ولات که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعني آفتاب * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن * زنارساغر یعني موج پیالهٔ شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسي و سکون نون) آفتے که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند * ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعني چین که از پیري وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران * ژنگله (بالفتح و ضم گاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ' اما بدینمعنی دوژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعني عدد معروف * ژنده بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنيِ پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده باز تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشی ده مرا * لیکن بمعنيِ بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژنن بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ' و در فرهنگ نیز بمعنيِ پاره است *

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیرا گویند بسحاق گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوري گوشمال دوست * زواه (بکسر زا) طعامے که براے زندانیان پزند عنصري گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه : برد با خویشتن بجمله براه * و در نسخهٔ وفائي بمعنيِ مهرهٔ کمان گروهه گفته ' و در تحفه زواله[1] نیز

(١) این میخواهد که بمعنيِ مهرهٔ کمان گروهه زوارة باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ١١

آورده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعي است * زوار بالفتح آنكه خدمت بنديان و محبوسان كند فردوسي گويد * بيت * بيك دست بيژن بديگر زوار : سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درين بيت بمعني برادر رستم گفته كه اورا زواره نيز گويند و غلط كرده زيراكه دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلكه مراد منيژه است كه در بند خدمت ميكرد - و بمعني زن پير - و بمعني زنده - و بمعني آواز تيز نيز گفته اند ' اما در عربي زؤار بالضم و زئير (بروزن صهيل هردو بهمزه) بمعني آواز شير آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) هيزے كه بناے مخنثي نهاد * زوپين حربه ايست كه در قديم بآن جنگ ميكردند * زوزه (بضم زاے اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ * زوزن شهريست در خراسان مابين هرات و نيشاپور * زور قوت - و زيادتي - و (بفتحتين) مرادف زبر يعني بالا * زورنيم (بفتحتين و سكون راے مهمله) پارچهٔ كه بر گريبان جامه از جانب پشت دوزند و بتركي الپاق و الپاغ گويند چنانكه گذشت * زوش بالضم تندخو و در راے مهمله گذشت - و بمعني نيرومند نيز گفته اند * زوفرين و زوفلين (بضم زا و فتح فا) آهني كه بچهارچوبهٔ در كوبند و قفل دران گذارند ' و عوام زلفين و زرفين بكسر گويند ' ناصر خسرو گويد * بيت * خوے نيكو را حصار خويش كن : وز عنايت بر درش زن زوفرين * و منوچهري گويد * بيت * مردم دانا نباشد درست او يكروز بيش : هركسے انگشت خود يكره كند در زوفلين * زول ژده (بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله) صمغ است كه آنرا كتيره گويند ' و ظاهرا زول درختي است كه ازان كتيره حاصل ميشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گويد * بيت * بچشم اندرم ديد از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتين) رودها كه با پيه درهم پيچند و بريان كنند و مبار نيز گويند ' و بعضے بجاے نون ياے حطي گفته اند و واو مكسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دريا - و پسر طهماسب كه در ايران پنج سال پادشاهي كرد - و در مويد مخفف زوزن نيز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و ميم) درخت و كشت باليده *

الاستعارات

زودخيز يعني فرمان بردار و مطيع * زودسير شخصے كه زود از چيزے سير شود * زورق زرين يعني خورشيد * زورق سيمين يعني ماه * زورقي كلاهے كه مانند كلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر: با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستے است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * **ژوالك** و **ژورك** (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اُذُن داده اذان را * **ژولیدن** درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موے خصوصا ، و بربنقیاس ژولیده و ژولید * **ژول** بالضم چین و شکنج - وبمعنئ پریشان نیز آمده * **ژوله** (بضم ژا و فتح لام) چکارك ، و ظاهرا همان ژوالك است * **ژون** بالضم بت و بعربي صنم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * **زهر** معروف - وبمعنئ غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید * **زهراب** آبے که بعضے از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوري آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخئ که از خیساندن بعضے میوها در آب و نمك و آهك برآید * **زهرگیا** هر گیاه زهردار که کشنده باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زده را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * **زهردارو** پازهر باشد * **زهرمهره** مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * **زهازه** تحسین از پي تحسین * **زه** بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزے چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعنئ نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * **زهدان** بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * **زه و زاد** یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * **زه‌بند** بالکسر نوعے از گردن‌بند * **زهشت** یعني دم و نفس * **زهیدن** زاییدن - و تراویدن * **زهش** (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروے

ملك را از آتش تیغش زهش * زهد (بضمتین) یعني زاید - و تراود ٬ مولوي گوید * بیت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے کي زهد * زهك (بفتح زا و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهمن (بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدهٔ ري بوده ٬ شبي صاحب آنخانه در خواب مي بیند که در دمشق رفته ام وگنجے یافته ٬ فردا که میشود آن ساده‌دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ٬ قضارا مردے از غیب باو درمیخورد ٬ چون آثار غربت و پریشاني درو مي‌بیند احوال او میپرسد ٬ او تقریر خواب میکند ٬ آنمرد غیبي میخندد و میگوید زهے ساده‌دل که تو ئي در بلدهٔ ري خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجے است باید که باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي ٬ او بخود گفت سبحان الله * ع * یار درخانه و من گرد جهان میگردم * في‌الفور بري بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ٬ این قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخي بعد ازان ایراد نموده * بیت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : میروم همچو صاحب زهمن * زهنجه (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختي و ریاضت *

الاستعارات

زه برزدن یعني شیرازه‌بستن نظامي گوید * بیت * دلم را بزنهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي * زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و کم فهمي * زهرخند یعني خندهٔ که از اعراض و خشم کنند * زهره‌رخان یعني صاحب حسنان * زهره‌نوا یعني خوش‌الحان *

الزاء التازي مع الياء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعني زیبنده معروفي گوید * بیت * آن نگار پري‌رخ زیبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان * زین‌افزار کجیم اسب ازرقي گوید * بیت * چون برکشي آن پلارك جوهر دار : بر مرکب تازي فکني زین‌افزار * و فرخي گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین‌افزار * زیبق (بوزن زیبق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیاد نام بازئی است از بازیهاے نرد - و بمعني زندگاني کذاد نیز آمده * زیچك همان زونج مرقوم یعني رودهٔ گوسفند که خشك کنند و بریان سازند * زیج باالکسر خوش‌طبع و ظریف غزالئ مشهدي گوید * بیت * آق اولي قراقلیچ شده : میر بازار بین که زیج شده * و سوزني گوید * بیت * بیتے دو سه

تنائے تو خواهم بنظم کرد : و انگه فرو روم بره زیج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت ایراد کرده (۱) و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوعے از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون باے موحده و قاف) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریك و ضعیف مرادف زار - و تار باریك از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ' فرخي گوید * بیت (۲) * گر تو مرا دست باز داري بے تو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز (بکسر زاے اول) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از حصیر که از لخ بافند سوزني گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالیٔ رومي و نهالیٔ خز * و بمعنیٔ نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکر ماغ میغ * زیرك سار یعني خداوند فهم چه سار بمعني صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین کوهه بلندیٔ پیش زین که قربوس زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسي گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن ریسمان دستورے است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ' و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضے بمعنیٔ بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

---

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنوشت بمعنیٔ سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آرے سروري درسند زیج آورده || (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعنیٔ زیر آورده وهوالصحیح||

است * زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امرباشد نیز آمده سوزني گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بري مکن ز مسلماني ار بري جانم *

الاستعارات

زیراز میانه یعني زبون انوري گوید * بیت * اسپ چنانکه داني زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسك نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلك : کارش چو کار خادم زیراز میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد * زیربر یعني کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و درباطن دشمن باشد * زیروزار یعنی آواز آهسته * زین برگاونهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب‌داد یعنی فریب داد و وعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامي گوید * بیت * امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقاني گوید * بیت * زیره آبی دادشان گیتي و ایشان بر امید : اي بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند * زیرافکن و زیرافکند نهالي و توشك - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یاے مجهول) هریك لحنی است از موسیقي مولوي گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکي گوید * بیت * اي آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژي * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه ' زیبق معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب جیم تازي گذشت یعني خارپشت' و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست ' و این دو بیت براے اول و ثاني شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین‌یوسف گوید * بیت * گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر

تقاضاے من شنيد : سردرکشيد همچو ژاوژا زترس و بيم * **ژيره** بوزن و معنئ زيره * **ژيك** قطرهٔ باران - و بمعنیٔ خارپشت نيز آمده ، ليکن بمعنئ اول بجاے يا نون نيز گفته اند * **ژيان** خشمناك و تندخو ، و بر جميع بهايم و سباع و طيور اطلاق کنند *



لله الحمد و المنه که طبع جلد اول از فرهنگ رشيدي باتمام
رسيده و اين تقسيم بدو جلد از مولف کتاب نيست بلکه
عندالطبع از براے تخفيف حجم
چنين چاپ نموده شد که از سرآغاز کتاب
تا آخر باب الزاء جلد اول
و از باب السين
تا آخر کتاب
جلد ثاني قرار
يافت



۴ نومبر سنهٔ ۱۸۷۲ع
کلکته

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.





